

حق کا پی راسٹ محفوظ ہے

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله والثناء
والتواضع لعلنا نصل اليك يا مولانا
والتواضع لعلنا نصل اليك يا مولانا

وگرامی حضرت مولانا مولوی عبد الرحمن صاحب جامی قدس سرہ

کلیاتی

یفرانس صاحب الصدق ولیقین خادمان یثین شیخ الحق بخش

محمد جمال الدین تاجران کتب ارشمیری
شہر لاہور
بیت الدین

علاوہ مذکورہ کتب کے دیگر قسم کی عربی فارسی اردو کتابیں بھی

بوستان خیال یعنی دیوان مجنون

دیوان نیاز

تصنیف لطیف عالم اکمل جنہاں جل شہباز شریعت و طریقت و حقیقت آگاہ سرخیل اولیا دلس حضرت مجنون شاہ کابل قدس الدیرہ العزیز مخزن اسرار تصوف ہے۔ جسکے مطالعہ کو صوفیا کوام ایک ایک شعر پر وجدیں آتے ہیں۔ غنچہ غوب کاغذ غوب تقطیع موزون۔ قیمت ۵ ر

تصنیف لطیف شاعر خوش بیان ڈاکٹر حیدر صاحب مقیم سنگ قلات بلوچستان ہے۔ دو غنچہ میں ہم پر ہند نامہ جناب شیخ فہم رحمہ الدہ ہے۔ کاغذ کھائی چھپائی عمدہ

دیوان غوث الاعظم

گلشن حکیم

تحفہ رسولیہ

یہ دیوان کرامت بنیان از ارشادات کرامت آیات ہر نیز سیما شے عرفان غراں محیط زخار ایقان سالک سالک حقیقت سرمدی۔ عارف رموز زانی مقبولی آگاہ سبحانی حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم پیر دستگیر روضہ فیض میران محی الدین جناب شیخ عبد القادر صاحب جلالی رضی اللہ تعالیٰ عنہ قابل دید ہے۔ قیمت علاوہ محصول ڈاک ۳ ر

تصنیف منبع برکات جامع شریعت و ط مولانا مولوی غلام محی الدین صاحب قہ خوشخو کاغذ عمدہ۔ عاشقان مولوی حرز جان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی

شرح گلشن از

حضور کے نام نامی و ہم گرامی سے ہر ایک بشر واقف ہے۔ آشنایان بحر طریقت و واقفان و موز طریقہ و حقیقت کیلئے یہ کتاب ایک نعمت غیر مترقبہ بر صوفیان صفائیں اسکو اپنا حوزہ جان بنائیں۔ کتاب کا ہر ایک شعر گویا آبدار موتی کی ٹوسی ہے۔ لکھائی چھپائی بہت عمدہ۔ قیمت علاوہ از محصول ڈاک صرف ۳ ر

یہ کتاب مرآت تصوف اور حقائق و دقائق میں سرچشمہ ہے۔ اور وسیع منبع ہے۔ فتوحات مکہ۔ اجراء العلوم۔ فضول حکم و کتابوں کے مطالعہ کی کوئی ضرورت نہیں ہستی ذہن نشین کر لیے سے گہرے انسان کاغذ چھپائی عمدہ ہے۔ قیمت صرف

المشترک الہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار

۱۹۹۳

بسم الله الرحمن الرحيم

الہی سینہ ہم را ساز قانون
تاریخ بندنا نام مضمون

کوشش نامہ پردازش نواز
نواز قسطه عشاق ساز

ما از چاقو تار یک خیالی
بگردن من یوسف جالی

کوتاه و غریب و صغیر
کوتاه خود اورا خیر

زبان من چو نعلین
زبان من چو نعلین

ببیند و کجول طوطی
ببیند و کجول طوطی

تک زدن کایه بخت
تک زدن کایه بخت

بجای نام را بخت
بجای نام را بخت

بسم الله الرحمن الرحيم

مثنوی ترین کلام که غزل سرایان سخن و محبت و قافیه سنجان
نشین عشق و موت با دای آن زبان بچشاید حمد و ثنائی انانیت که
نظم سلسله آفرینش از مطلع و مقطع آریسته صنایع قدرت و
بدایع حکمت اوست علت کلام و علت عظمت جلالت و شیرین
ترین مقالے که طوطیان شکرستان شعر و صناعت بلبلان
بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترم نمایند تحیت و
درد و راه نمائیت که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش
وینش از مبدأ ناستی باز بسته بشر اطرش رعیت و ابط طریقت
اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی اله و علی سلمه آورده
میشود که بهترین فضیلت و فاضلترین خاصیت که افراد نوع انسانی
از این جنس خود بان ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت
کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منشور و
منظوم و موصوفت ان من اشعر حکمة و ان من البیان لرحم برقم

حق کا پی رات محفوظ ہے۔

اِنَّ الشَّيْءَ كَيْفَ اَوَّلُ الْبَيْتِ لَسَيِّئًا

الحمد لله والمنتهى ان كتاب جواب از ترمذی ابشام بتوزج لسان
زمان قادر الکلام حضرت ملا عبد الرحمن صاحب جامی قدس التامی

۱۹۳۳
کتاب جامی

بفرمانش مایمان دین متین صاحب الصدق والیقین شیخ
الشیخ شمس محمد جلال الدین تاج الدین کتیبہ البدر بازار کشمیر

کتابخانه جامعہ اسلامیہ

— ملا حازت کوئی نہ چھاپے —

دوم مقصود آنچه ازین قسم منتخب طبعهای سلیم و متغیر همنامی مقیم است
اسکو غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت ذکر و معانی
توحید و معرفت می باشد و چون این بنده قلیل البضاعت کمینیه
عظیم الاستطاعت را ازین مقوله نظم می چند دست داده بود و تسوید در
چند اتفاق افتاده و هم هوانام از خواص و عوام آنرا بسج ضیاء استمیت
مینمود و بحسن معنا ملقی میفرمود مناسب بلکه واجب چنان نوع خلعت
قبولش بطراز عرض ریخا ب شهر یاسی مطرز شود و خطبه کمالش نعمت
و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شکاری مشرف و معزز گردد و

نظم

ز آنکه نقد سخن درین باره	گر چه باشد چو زرتام عیار
زود بچو نقد نای و آن	تا نباشد بروز سکه نشان
سکه آن اگر نیز آگاه	نیست الا قبول حصرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف	مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید مست	آسمان پیش قصر قدش است
پشت بر پشت شاه نشان	چا شان نش نه جاده شاه و شان
داده شان تاج و راجش	خانم خانان کشیده تاجش
دست و دوش چو زلفش گردد	کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قبر شرج و در صفا شود	زهره پردلان نگار شود
مخیر تیرش چو آسمان گیرد	دردن سخن آشیان گیرد
نخل و مخش چو بار بر آرد	بار خصم از میان بر آرد

کرشمه یوسف مقصودیم
گل و صلی ز دنیا و ادهیم
و دم مست شارب آرزویت
زبان خطرب سار گفتگویت
ایسم رشید در کمال ارد
و ما غنث ابد و کمال ارد
بجای زلف و وار و خیالم
چین پروازی دار و خیالم
کمال طهارت و تقصیر پوشید
محال از دونه موز و شیر پوشید
مجا از دونه موز و شیر پوشید
نه کلک ز قافون غزل ز
نظام شنوی شد غم و داند
میان تشنگی آب تو خور و بند
که تیرنگ در ساز و دهر است
بیاسانی شمشیر ز در جام
که اول یک تو نقش آید
بایم تا خود از تشنه جان
سرمه قل موالی چو قل

سخن از این که در حدیث
 مطهر است که در حدیث
 با هر چه که در حدیث
 فاضل است که در حدیث
 باری که در حدیث
 غلامی که در حدیث
 خود را در حدیث
 نظیر یکدیگر در حدیث
 یا استقبال ابا جلال
 در حدیث
 از این که در حدیث
 در حدیث
 بهمانند از حدیث
 خزان از حدیث
 بود از حدیث
 بیاض از حدیث
 عبط از حدیث
 سحاب از حدیث

هر طرف کرده رو سکنه را
 این غنایین قشای امید
 فیض نامش تر عالم جبریت
 کرده نص حق ز عدلی فیت
 من گویم کمترین جهان اجمال
 هر چه اندیشه ابرو دست
 نتوان گفتش از این بشر
 حق را چه شخص او سایه
 هر چه در ذات شخص است
 رو نظر کن این رخ پلند
 هر چه بینی نشانی برگ برش
 همچنین هر چه ایزد متعال
 پر تو طیل او بود پیر
 گزیده ز طنائی به هم آلود
 لیکن اینجا که فکر صافی
 چون نیاید و نمکناهی هم
 شده اشراق نو خردمانزل
 تا که خفاش از بصارت دور
 کیست سایه شنه ستاره سیاه
 کیست خفاش فاس گوشتش
 گزیده ظل ظلیل شاه بود

بوده توح از همین ظریف زبیر
 واوه در موطن وصال نیر
 بوده تسخیر ملکات ملکوت
 همچو دوا و برضافت او
 باشد اندیشه گنگ ناطقه لال
 پیش قدم بر بند او پست
 که خواند سایه خویشش
 سایه از شخص سیر سایه
 بی تفاوت سایه شهوت
 گر چه برخاک پست سایه کند
 همه در سایه ظاهر است برش
 دار و از مغنی جلال احوال
 از دلی است خسته والا
 کتم از ایکان کائنات فیض
 این اشارت که مژده کاف
 تاب اشراق آفتاب قدم
 گشت از ان شکل سایه ظل
 کند از سایه استفا عدت نور
 آفتاب سپهر چشمه جا
 خلق فرامد در معاد و معاش
 که جهان را جهان پناه بود

دین دنیا همه خلل گیرد
تا بود در بند محلی پستی
یا رب این سیاه کنجی
بر سر پیر لقا ممکن دار

تا قیامت صلاح بنید
سایه و آفتاب رامستی
آفتاب به شهرهای
بر سپهر خلور و روشن دار

نامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نایب الهی است که
جلوه جمال این محدوده را بر مجلس هایون حضرت پادشاهی روزگار
روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند بر
دیوان عمل و صحیفه فساد و خلل پائی شکسته زاده و خمول و
گشامی عبود الرحمن بن الحامی که لسان حالش بدین کلامه متکلم
است و زبان مقالش بدین ترانه مستر نم

تا وہ بودم جسے زیون اقصاؤ
و جہل و عیادہ چیل سالہ ست
قلم رحمت و غفران زدند و

تا نیست کسی ز ره برون افتاد
در پنج و پنج هم کنون افتاده
مهرت در خوان کشتد

15

یارب کردم بچشم دیوان نزل
دیوان غراخ سپود خانی فضل

دیوان علی سیاح و دیوان
ناشت پاپ عفو و دیوان علی

کتاب فی الجہان فی الجہان فی الجہان

و اینست خلق سوی حقان کما
و اینست کس درین مشغولند

100

قلمی از قفس شکفتن
 زمین می شود خورشید
 دانه در دل نشسته
 که می کشد می کشد
 بهوای ویرانه و از چاد
 که دارد به پیشانی
 دل به یاد دارد و از قفس
 شکفتن می کشد و از قفس
 قفس دارد و از قفس
 که در حال کرده و از قفس
 از قفس تا آخر می کشند
 به قفس می کشند
 و از قفس می کشند
 می کشند و از قفس
 که می کشند و از قفس
 که می کشند و از قفس
 که می کشند و از قفس

ایضا

در صورت آب گشایان غیر تو کیت	در صلوات جان و اینان غیر تو کیت
گفتی که از غیر من بپرداز و بخت	ایجا انجانم دو بهان غیر تو کیت

ایضا

یاب بر تانیم ز حرمان چہ شود	راہے ہم کیوں عرقان چہ شود
بس گیر کہ از کرم مسلمان کوی	یک گیر و گر کنی مسلمان چہ شود

وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ

بسم الله الرحمن الرحيم
محترمان حرم انس را
نوزده حرفت که شمرده هنرا
بسم سه حرف است که گوید بسم
بدیش که کم نیست و بین و کون
از سه سینش بس و ندانه کرد
پشتمه میبش ز زلال چا
الفرق پالی جاد و و شان
شاهد معنی چو ز لاشن نهاد
نقطه خامه ز تشدید خست
ش که با نائی هویت یحیت
ست و سه در هر یک در
خبر جانش نمشاده و مان
تو نون دین من گرفت

شے بے اصل شے بے مال
 کہ جسے شے بے مال
 گھرے اگر یہ ہے بی بی
 دوسرا زینت کی شے
 رہیں و سنگ غریب کی شے
 زینت ہمارے وقت ہے
 تان از الفا و افتاد
 کہ گاہے سبج خوانی گاہ قناد
 رفتن فلک چوں شمع تابید
 بدین مہر و میر پرانہ گردید
 روزش لعل شد پر خورشید
 چرخان کو اک شستہ شین
 بارش میکشگر دامن از رنگ
 و مانند گلزار سبک
 بی نیل بیت از امان طلسمے
 کہ چرخ جان و جان گردید
 و شاد و شاد و شاد
 و شاد و شاد و شاد

از برکات حرکاتش رود
 رسم سکون از کناش برد
 نجم هدی گشت همه نقطه اش
 جامی اگر ختم نه بر حمت است

سالمک به برنج مستقیم
 هر که شود بریم بقار اندیم
 هر یک از انجم دیو بریم
 بهر چه شغافه بر آن حیم

فی توحید الباری عزه الله

سبحان من بحیرتی ذاته سواه
 از اقیانوس خیر قدش بود چنانکه
 بر حدش صحیفه لاریب حجت است
 عمری خود چو چشمه با چشمها کشاد
 لیکن کشید قهقش در دیده میل
 طوبی که پشت خضره پراز شاخ برگ است
 شبها تار در کن نقره کوپ چرخ
 قهاس بمنار و غفایه ملال
 بر غیره اضافت شایع بود چنانکه
 آنرا که سرفراز کند از کلام فقیر
 و آنرا که قامت از کشتش شود کمان
 بر او دست عیش جوانان میگرد
 ز امید بر دباری و پشت پا چو کوه
 جامی که نامه عملش را نیاورد
 موی سیاه را هوس میکند سفید
 حال تب خجالت آه ندمت است

فهم خرد بکنه کمالش نبرد
 موی کند بساطت گدازن فقر چاه
 اینک نوشته اشهد الله بر آن گوهر
 تا بر کمال کند آله افگند نگاه
 شکل اف که حرف نمتت از اله
 هست انراض مکرش دستگیر گاه
 روشن کند مشعل نور شید شمع ماه
 دیان بی حمان سلطان بی سپاه
 بر یکدیگر و چوب پاه شطرنج نام شاه
 از فرق سرشان جهان رکشد کلاه
 صدید دولت فکری از یک زندگانه
 در شوق است نعره پیران خانقاه
 وز نیم بے نیای دوری با چوگاه
 عنوان بنویس مضمون بچگونگی
 روشنی سفید را بکند کد سیاه
 هر که نموده حال کسی نخبین تپاه

شش بزرگ و دو سراج
 نهاد از منبر و زین
 و دانش ایدم دست زین
 زباز انقض و طیش را بیست
 نظام و دو عالم زان بیان است
 سواد و شش و شش از بیان است
 بنیست جگر او را چشم داده
 بجست نقطه دشت نهاده
 در آن نقطه شیب چرخ بیست
 بود چو کوه عالی
 فلش را چو کوه در صفت نیست
 دامن از عقل نداشت شرف نیست
 عجب که بر کشتش کشته در کم
 پایش پیش از جنس و نام
 و علم صفت و کما نه در وین
 زمین و چرخ زید بر وین
 غاصر کاخ و خورشید
 سحر بی که سزایک تو جود

گاه‌ی که تکبیر عمل خود کنند خلق	اورا بجا و جز کرمت هیچ نگذارد
یا او بفضل کار کن ای مفضل کیم	اگر عدل تو بفضل تو می آورد

تیرسان که فعل و است مدار زبان عدل
در شما که لطف است تو خود عذر او بخوار

ای ذات تو از صفات ما پاک	کنه تو بران ز حد ادراک
هم از تو میسر شرح نجسم	هم از تو بلند قصه فلک
آوم تبو شد مکرّم رنه	پیدا است مقام ذره خاک
از مهر تو هر سینه دم چرخ	در غمگی کون کند چاک
پرورده ابر حمت تست	بچون گل لاله خاوشاک
در صید که دلاورانت	ارواح قدس شکار قرآک
سپهیت پر از خطره عشق	انجامه رهنمان بیباک
بی بدر قوه عنایت تو	توان شد ازین به خطرناک
یار بکمال آنکه دارو	یکه به جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت	در نیمه مجروحان چالاک
آن پاره حواله کن بجای	کز صحت گمشدیش کند پاک

فیه نعمت البنی علیه الصلوٰۃ والسلام

ای خاک زه تو عرش تاج	یک پایه ز قد تست معراج
تو دریتی و ترا جاس	بر تر ز همه چو دره التاج
فخر تو بقدر و تاجداران	آورده بفرق بردت باج
در تیر شب ضلالت غذا	تو تو شد و سرج و مانج
آیا نه تو در زمانه روشن	چون شبگون خطره صبح عراج

عزیز جهان و جهان
شاهی تو در جهان
صفای تو در جهان
یونان و چین و کور و بای
بهرین دنیا و با دنیا
ملی خوشی ازین کلاهی
بوی منت معدن غنایم
همه سر خط خاکی
ما چرخ از این غنایم
نظام عالم ازین غنایم
فوق بنا جگه هم تو
شخص از وی حصول غنایم
مادر که چه جان حد تو
ملی از تو و دره تو
بیاسی به جام غنایم
در بار بر تو
بده جامی به جامی
که شمع ز نظم زلفی

مطربستان سرای تیرم صفا
پایه قد و قهرمان ملائک
جز لمعات جمال اقدم قدس
بواب آساز آتش تبیت
شیده صدیقان فاعجت
هر سقوط درک سهو طخالف

یست سر و دیده از در و محمد
یا همه رخت بود فرو محمد
نمده در دیده شهو محمد
سوخته با دامن جو محمد
عادت بوجیدان جو محمد
فوق حدود فلک صحو محمد

ایس کلامی نفی سمجھت کمالہ
صل الہی علی النبی وآلہ

حق است اسیر چو داد بار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
خواجهی کائنات و او خدایش
بعد حق آن دم که کس نبغ و بصورت
شد و ستاری که عتیکوت بندش
گرفت ارباب شوق باد بهاری
بچو مرده بر و دیده تا دم محشر

از همه بالا گرفت کار محمد
 کرد و آن تیره شب نشان محمد
 یک یقین آمد افتخار محمد
 غیر از بی بیکار عنار محمد
 در در آن غار پرده دار محمد
 غار وحشی آرد از دیار محمد
 بجا که آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی ایضی تحت کلام
صل آبی علی البنی وآله

اشیاء طاف زفیض کس محمد
وحدت مستور و مطاوی کثرت
یکسری از خشن خدا نشاسد
تا بقیامت صفون ابو ورتز الزل

از آدم و عالم کن قیاس محمد
 بارو که سر زوالیاس محمد
 هر که شد امر و حق شناس محمد
 بین تویم قوی اساس محمد

بلبل عشق کجاست خوشتر از جان
 ز بیاختاری حاتم را در جوان
 یزدان عشق کجاست خوشتر از جوانی
 کند مست ز لب کامرانی
 جهان عشق کجاست خوشتر از پیشانی
 بزدق و حسن و عیسی و پیرانی
 خود را در دنیا مدح امروز
 و ما می صبح علی عالم کرم
 روز دنیا علم جان خود را بیک
 ز افق آسمان باغوش چید
 کند از کسوف و یقیقش
 عروجی چنین به سراج عاشق
 بی آن علی کجاست خوشتر از کجاست
 چو یک چشمتی باغ عشق
 جهان علی کجاست خوشتر از کجاست
 و در خورشید حال صبح تالش
 مباد و در راه اگر قالمیست
 و فی فضل خود را در دنیا

لیس کلامی یعنی نبوت کماله

صلی آبی علی البنی وآله

محیط وحی خداست جان محمد	کاشف سر به بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالت	حاکم شینان آستان محمد
گشته نشان مند هر بنی بنشانی	محو نشانها بود نشان محمد
هست بهمانسری قسمت هستی	عالم آدم طفیل خوان محمد
با همه اشیا چیست روضه حبت	چند نهالی ز بوستان محمد
گر بر آتین عرش ارشاد علی	نیست غلو در علو شان محمد
شد ضد گوشتش منشی عارفی	پر گهر از لعل در شان محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کماله

صلی آبی علی النبی آل

صبح هدی یافت از جبین محمد	عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفجوائی لاریست میرا	سرید اسد آستین محمد
از پس از پیش هر چه بوده و باد	دیده عیان چشم نیزین محمد
طوق بگردن سران جهان است	حلقه کیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاهر	از من گوی هر زمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده	باج گدایان راه نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشاسد	در دو جهان خدا فرین محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کماله

صلی آبی علی البنی وآله

هر که نه رو آورد بر راه محمد	که بودش راه در پناه محمد
------------------------------	--------------------------

لقد جاءكم رسول من انفسكم
 سر بود صیبه منی درانی
 سیدای روزان چرخ
 سیدای زمین و آسمان
 شریفتر از هر که
 جانم از عقلت شرم
 که هیچ کس نباشد پاکتر
 بجز آن که بود بر سر عالم
 بجز آن که گفتن توان
 موی که از من خفست
 بود کار تو از کارین
 بر کار من سر غافل کردی
 بر کار من کل جان کردی
 بر این سخن باشد خندیم
 اگر با هم کل را خستیم
 محمد را با بود از هر که
 که شد و نبوت را
 بیجا و بی چاره ای با خدایت
 زیرا که شش جایست چنانچه
 خداوند را

<p>گو که حسن آفتاب شکست است هست و ن از دو کون اگر چه و او خیل مستوینش حق چون که دعوت بان کشاده با گنه همچو که چشم شفاعت خرمن شور و شرم تمام فیسرا</p>	<p>ششغه طلعت چو ماه محمد خاک دینه است یکجه گاه محمد ضعف چو شد لاحق سپاه محمد بود و جگر تا جگر گواه محمد باشدم از عقو که گاه محمد نیم شمر لبس برق آه محمد</p>
<p>لیس کلامی یفی بعت کماله صلی الی علی بنی و آل</p>	<p>لیس کلامی یفی بعت کماله صلی الی علی بنی و آل</p>
<p>مطلع صبح صفاست رو محمد سلسله کائنات بر سببی نیست با و صبا ای سول شیر بطحا بر رخم از خون دل و دود و لاش چشم دیدم بر هر هست کمن و هم راحت جرات و گران دولت حامی بس انیکه میگذرد</p>	<p>منبع احسان لطف چو محمد خبر شکن زلف مشکبوی محمد خیر و قدم نه بختجوی محمد تخفہ رسان این رو و سوئی محمد کحل جلای ز خاک کوی محمد جان من داغ آرزوی محمد عمر گرامی بگفت دگویی محمد</p>
<p>لیس کلامی یفی بعت کماله صلی الی علی بنی و آل</p>	<p>لیس کلامی یفی بعت کماله صلی الی علی بنی و آل</p>
<p>ایضا محل صلت بندگی باین کز شوق بار ز و تر آنگه کن کار زوی او را قطع این دوی بسر اختیار و توان</p>	<p>ایضا میکشد هم بریم طهارتی سخن طهار بره است سینۀ بستر پذیر خواب و دل می بهم در قبضه حکمت نام خفیا</p>

خداوند از نام او
چو لغت خود برکت
چو چشم من بین
زمن چو آن نایاب از تو
پیشوای بنگ مدی باز
دوی کن ز دعوی خود
ز دلت مصطفی کن
وزان از آن آفتاب
شیر و نعل محمد صلی
بغاوان
کجایی کون زانجا به نشان
کشتا با جلا و عقابان
نیز درین بوی خوش صورت
نیز صورت عقیقه ملک طاعت
سماع چو در صبح
نور ماه در شام

بشمرستم که بخود میروم در راه او
پای کجی بان میر بشوق جمال و صرا
هر گز نماند بهر تخته باری می بند
هر نشان پاکه می بنیم قافه در سرش

نیست بینی مرا بخرشته مهرش
زیر پاکم چون حیرت کل مع و خارا
بارن قافه ست من این کلمه
بنماید چه مقصود آری سنده

مجله شنبه می جنبه جدی آغاز کن
بنیویان را نوا می دیگر از نوساز کن

یک طرفه یک صدی یک جانب از دورا
ناله چون که حبیب منزل آتشند
یعلی اندر چو گل بختا و کوی پیر
حالت جدمین فرو از بوی جان فخر
منزل جانان کمال است احسان بخدا
لا اله الا الله و محمد رسول الله
وایه اندام که بنیم خدایا و می خلیش

از گراختانی بود آنرا که مازول کجا
اگر چه باشد در گرائی کوه گرد و باد پاک
کز نسیم خجندی آید تکیه جسم خرا
سوز خجندی صبا خجندی ای غای
آب و خوشنک او لکش مهر و شکست
سینه و اطلال و بر جنبه بل شکست
اگر نیامد آیه خود ای من صد بار و

خجند میوم زان قصه من شیرت
بر خاز جله ام قافه و ز خانان
پا برین کردی بر خاک بخدا و از کجا
جند شیرت تا یکدم کنسم بجا وطن
مرغ جان آشیان صلیت کجای
خوابگاه حضرتی آید که گزوی بفرین

کافا با بود و نورشید که مرا مغرب
درد و دیدم و جله خون کنایه من
گرچه بچیدم هوای شیرم آن غسان
سرم تا ترک افامست از وطن خونان
ره نماند من غار و فری نی آن آشیان
مرفق پاکش جو عهد عیسی اندر آسمان

مرقا و درین بین ای جوان که من
پا ز نگر کرده بنشینم در طوفش بگزینان

پا ز نگر کرده

مرا می نوشتنش کجاست
بهر آنکه می بود و نیک
بنویس این بجز بوج سوز
بنویس حال که بجز بوج خور
جلالت و صبا بشمار بود
خلا خالی با پادشاه بود
بجز بوج خور و اسن تمام
بنویس از خط جگر خان بجا
جهان عفاف و نشان
نگو کسب بنویس نشان
منور از عالم شای خور
بنویس کسی که در دست
بنویس از خاک و قهر
بنویس از نقش پای آسمان
بنویس از قدرت و شکر
بنویس خدایا که شکست
بنویس از کج و باغ و شاخ
بنویس از کج

سواد کفر بجلل او خورشید
 بر دین بجز دین محمد نبی
 نهی ذات خدا ظاهر از او
 صفات را بجای از صفات
 رویت شد بنامی کفر بایم
 از آن روحانی که خجسته
 سر طاعت است دست قوت
 چاک پاک علم به دست
 شفیق خجسته آن عفا خجسته
 که جی کرب و غم به خجسته
 رفیق تا او شفیق از زینت
 کرد محامی آن در جیست
 ولایت چل چل هم از تصدیق
 زینت کجی هم از کجی
 یکدگر از او تو بود
 از حق شریف شریف
 خدا را از شفا ظاهر خانی
 جناب کبریا را بسبکی

خز قصبه علی گنواره شود از ذکر او
تهی بغایت پز خط خالی از راه و راه
هست از مرگ تب و شوکر شکو و لب
بسته هر یک محلی ترش شده در و قصبه
من هم بقصر فافه خوش و خیل نشان
فی هیچ جان من از انی ولی کس نال مرا

گوته که آید پیش ز پیدای ناپیدا کران
نی دردی از جانی اثرنی در و از آنی نشین
صد کشی از ناله و زجاری شد بی باور
فریادی کن رسیدی خوش آید پیشین
ناله کش امانا قدش زده بخت و اعتد
امن ناله را و دل اسکویرم جان کشان

یار بی تیرہستان چم کر خاکش ابد یو جان
یا ساختن باغ ارمی عرصہ روض نجیان

با دوش سیم شکست آتش را از جان
 چون کعبه بد قبله گریط افغان کجشاید
 جانها قدم کرده سر بر طوافش
 خرم از ان باران نم کاید و دریای قزم
 حسی که بر دافته میریخت بشگفته
 حشمت آن حسن اگر خواهی کیانی زود
 سلطان تعلیم و قاشا و سر صیفا
 دریای سلطان قدم بودند و طعنان بهم
 بحرستان نورش ساحل جان و دیش
 قرآن که آتشی سودار و ز اعجازش اثر
 هر حرف از ان خوش زنده به تمیقین
 از رشک آن گنجینه رخاک خدا آن
 مستار دشنه راه رعد موت کنان خواهد

خاکش بود و کل جلد دیده اهل ایمان
هر رنگ و خاک سیر کنی پایش نادران
فرش مطافش کرد و پرغبار از لای تشنه
رویا د از خاک و نرم گهای چمن و دشت
و جنت از وی یافته سیر به جنت حسن
تا روضه خیر البشر کن بهت کن و دان
سیر فقر صدق و صفا سیر به من امان
او در میان شان از کرم بدین لایبیا
باشند طفیل گوهرش معصوم کان کن فکان
از نسیل علی خیر شمر فکر بهل بیان
سرازل از حیدر از بد را بد ترجمان
فقطی که بود آویخته در حصیه مهر استخوان
نیشکست قمر صفا ایر گشته این نیش

حاشا که در عمر ابد خیر شود این ناستان
زین نکته جامی بس کربان تابا ربی و تون

او صفا و پیش خرو بیزین بود از حد و
نبود و برین بر کین از نعت او خوشتر

معتش فی نفس خدگی جان و بد پائندی
ست آن لال ندگی اینان طبل لیس

مترسلی اطلالشان میان شنید ز دور
بر عین مشک افتابست پنداری عبور
اینک اینک جانی فلان را حق تو
منزل جانان اگر شکل توان بدون صبور
نیست نیر غیبت نغز و سوز به ذوق مقرر
پیش آن بای شیرین قطره چند آتش

ابشتر اولی الخ نحمد من مقامات السسر
باو آن ربع و من خوش میکند جان ایشان را
گوشت برقع ز طرف طلوع خورشید
زودتر آنهارسانیدم که چون نزدیک
عانت است و نماند چون پیش از خفتن
ایستک تیران میزوم اما بجا یاید رواج

بزرگوار می خستند و بدیدار طواف
ما تسلیمیتا و لو طعننا الی یوم النشور

مکرم تر از آدم و نسل آدم
بصورت مؤخره پیشه مقدم
طفیل وجود تو ایجا دعالم
جمال تو آیتها اعظم
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
که روح الایمن یکی نیست محرم
مرا گشت زلال بشیر و خرم
بروح تو آل و محب تو هم
یکی با جنسیت تمام منضم

سلام عليك ای نبی مکرم
سلام عليك ای آباای علوی
سلام عليك ای آغاز قسط
سلام عليك ای سها جی شنی
سلام عليك ای بیک است
سلام عليك ای شاکا بصد
سلام عليك ای ابر قوال
هزاران تحیت ز حق باد قائل
تخصیص آنان که هستند تو

[illegible]

رویش آن منظره صفا که در صورت اصل
زنده عشق نه مردست نه مرد هرگز
در جهان نیست طاعی که نثار و بدلی
چشم از دیدن ریت بجز ایها باشد
چون ترا چاشنی شهید محبت رسید

آتشکده است از و عکس جمال ازلی
لایزال بود این زندگی دلم نرلی
خاصه عشق بود مقبالت بی برلی
جای آن دار اگر گور شود مقفلی
از شوخی چه چال زربا پیش علی

جای از قافله سالار در عشق ترا
گر چه رسد که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیدن پاست سوی شهیدین
خداوندش سرم گزینند پای
از قافله بقا است از گزینش
آنرا که بر عذار بود وجودش کبار
کعبه گیر در وضعه او میکند طواف

هست این منظره در عیش و فرح
حقا که بگذرد سرم ز فرق فرقدین
آن به که حیل جوی کند ترک شید وین
از موی مستعار چه حاجت زین
اگر کیس حج آید تر و چون آید این

جای گدای حضرت او باشد نشود
بارحت وصال مبدل خدا بنین

سلام علی آل طاه و یاسین
سلام علی روضه حل فیها
اما بحق شاه مطلق که آمد
شوکان عرفان گل شاخ احسان
علی ابن موسی الرضا که خدایش
ز فضل شرف پنی اورا چنان
پی عطر و بند حوران جنت

سلام علی آل خیر النبیین
امام سیاهی به الملک الدین
حریم درش قبله گاه سلطین
در درج امکان مه برج و تکین
رضا شد لقب چون خدایوش آید
اگر نمود تیره چشم جهان بین
غبار دیارش بگیسو می شکین

نیش چرخ و خورشید
بوالش ناز و ز بسبیل
سپهری دلی و هزار دلم
بجودت شمس و بی حرم
نیش بایش کمان خواب بچاب
ز شمشیر رخ و بی شمشیر
و سودا رخ و بی رخ
ز انوار رخ و بی انوار
نمود چرخ از آب و بی آب
عید از موج و بی موج
نیش بیکم از سبیلش
نیش بیکم از سبیلش
سفید از زلفش و بی زلف
کن بیکم از سبیلش
عطار مد و بالا دولت ناز
نیش بیکم از سبیلش
نیش بیکم از سبیلش
نیش بیکم از سبیلش

گنجی مغلی را نهی نام خاتم
 و گر خامه و دست گیری زخامی
 کنی نامه خود سیه چون لیثان
 قلم با دوستی که از جنبش او
 گمراخته نماید عمر تو شد صرف تا کی
 مگو حال ماضی که هرگز نبودی
 چه جوئی ز افعال خود در صحت
 ز خردان نه نیکوست لاف بگفت
 گر فتم کند در بیان حساسی
 نه آخر کین تران دوران دوران
 اصول فروخت مسلم شد آما
 نشد کار گریه از فرط غفلت
 ز آداب اهل کرم بحث کردی
 سزا در طریق جدان نیست کاری
 ز منطق مکن نطق کاذب و گیتی
 بین نشد در جد و در سوسش
 و حکمت نبود این که میل طبیعی
 چه نفس نیست و در ریاضت
 بین هیأت سپهر خردان که باشد
 فلک آنچه گیری حساب ابرج
 فیصل الله اما بتاید قطره

گنجی حاتم را کنی وصف مصل
 نویسی سر سر خنهای نازل
 بمدح ادائی و وصف راؤل
 بود بجزیره مرد و غصن لائل
 نشینی ز تصرف ایام نابل
 یکی خطه بر موجب امر عال
 چو در محفل بود جمله و خل
 مکن بوالقنولانه ذکر فضائل
 کلام بدیع تو نسخ رسائل
 بود و سحر حجاب کم از شد اثر باقل
 گشتی بابل خود و سرع و جمل
 حدیث او آخر کلام و امل
 ولی نیست اب تو جز منع سائل
 بجز بدم اوضاع نقص لائل
 نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
 ز اجناس عالی نه انواع سافل
 زوی اکتی ز گشت شافل
 تحصیل علم ریاضی چه حاصل
 بنجوش کبی بازخ و گاه آفل
 قمر آنچه پرسی شمس از نازل
 جریات فاطمه ان یقین کل

کشید چون حرکت و مدام
 فشانده اشک از قنجان چشمت
 خوش چون ماه نو پیچ و تاب
 جبینش چون چرخ آفتابی
 میگردش لب خنوشم
 ز باقش دل آگاه و محرم
 که ناگاه فاصد و بارباری
 این سخن سراسر آبروی
 بهشتش از اطوار کبر
 بهر نفس ناموس کبر
 در اندیشه و در دور
 زار از اندیشه و در دور
 سلاش که گفت شایه و کلام
 مبارک باشد معراج افکار
 هست ز طاعت جان بارک
 مژگان ز دانی بارک
 و بیکان و بارک
 و بیکان و بارک
 و بیکان و بارک

بهین نور فاعل عیان مرقبول
 بهم برنگین دایم و سبب نشوغل
 بصوب اعلیٰ کرای از اسافل
 بهین عرش را قدسیان گشته حائل
 گروهی هیچ گروهی مایل
 ز ذات جلیل و صفات جلال
 در ایصال افضا و اسباب سائل
 بملاک قدم ان بیک حمله محمل
 فروشوی از غوشتن طلمت طمل
 یواوی امکان نهیران جدل
 دوئی خواست از احولان اصل
 سوای الله الله زورست باطل
 قیای خیر قول دیار شر قائل

اگر قابل فعل خود یک طرفه
 بر نیروی همت برن است و پا
 ز اجرام و اجسام سفلی چه جوئی
 بر آدرس از جیب دوان گردان
 هر سو ستاده صفوف ملائک
 یکے فوج در اوج قربت متمم
 یکے حق در طوق غمت مکرم
 چو طی گشت تیر جواش از انجا
 دران قلزم نور شو غوطه زن
 ز قعر محیط دم منبسط بین
 بود بحر جدول یکی فی الحقیقت
 یکے خوان یکی دانی یکی گویکے جو
 بسر حقیقت کشد شعر حایه

جواب است از جلال الروح خاقانی خسرو را

سبت نادانی و نادان و لم طفل سبت غم ستر
 بدخشان شب با هر رنگ را به خشن
 درین غار به علم ندانم کس نادانیش
 کسی که ز فکر نادانی بود خاطر پریشانش
 که تیرد نقش ملک عقل سوزید از آتش
 که در عمر آید توان ساییدن سیایش

محکم است عشق کج خاموشی بستان
 ز هر کس نایم این استا و شاگردی هر جو
 زبان جزئی ز بانی نیست لایم و علم را
 کجا جمع دانان تواند که محبت
 ولی که دوق نادانی چشید هر قدر دیش
 طویل اندر طویل است شرح علم نادانی

ترا خوانست اجنب و در پیش
 در صیقل شمشیر و در پیش
 چو شمشیر من را صیقل
 بسبب که بی هیچ شرف شد
 چنان بر خنجر شمشیر
 که از صیقل خود در پیش
 بنام بر سر صیقل گردید
 ز صفت چون که در ان
 براتی دید بر چون کس
 ز صفت خود بود چو چو
 و بی چون شمع آتش
 که چون زو غ آتش
 بلای از نظر تیر و تر
 ز قندیر فرمان خوش جلیز
 جان برقی که از دست کشد
 شهابش که تواند بر می کرد
 رسیدن هر شمشیر از دوی
 پودن و در چون در جلیز
 زین

[illegible]

خو اطر چون گسرخ و ندغوازل لری
چو امان جاشی نان شه پیکرخ گسرخ ل
زمر و کوری اقی بود اقی نفست
چو خواهی عرفان و انس خاک کن که خواهی
چو باشد پشت خم گشته چو گان کوخ
چو رخن هفتش جان کن دین تو ده غبار
خطا گفتم کی یکگز که جولان گسرخ
نیایی سر نقر ز تاج اندوی کوشل
سر لوت شسته گرخواهی زد و ک پیروی
ز جانان احش عشق باز کون نعل است تا که
چو در شه خود دانی شود محرم از ان
بجیان غنیر آردم فدای سیاه ل
کجا آدم چند مرآت رکاب زلف فردی
گو سواد را عارف که مشکل گوهر فشان
مسببت صا دل چه بجز فوت اسبش
رسد تیرگی از بار تو شهره دین اده را
حریص از بهر یک لبان نهاده غم بود
مخو خون بهر طعمه از کلانی کم نه کور
ز نشان ایسر کی نازد که طبع که از نشان
پنجهی کج نامة نهی جیب اتن سم
پناه طبع بالاک و دوز دوست کوه

چو گفتار این شهنشاها ساخت نهاد
گمشده بتین صیقلست پیران گمش
ز فرقیست جز پیکر باخصرت پیش
که دارد و طلبش که گریز از غوص عائنش
نمایانند فلک گشته کوفی پیش گاش
بودشتی ببارانگخته در وقت حاش
که بشهر روح القدس جان میدانش
بودگار دشار حاصل کومین از دانش
که باشد کسب خرمی پیش از پنج گداز
نگرد و پزده دیده حجاب قرب جانانش
شود و دیدن بار و گزاسیاب حرانش
ولی آخر جهان که بدیشان هم جانانش
جبال غر سجد نمی خالی از عصیان
بنجار مار کین هر چند خوانی از نیست
ز دیار سته نیلو فرچه بر خط بارانش
اگر خود قرص مهر مهر گردون اینتر
چه حاصل گفت گوازان کج به اینتر
تو کلچون رست آید بر آرد از زمین تر
اگر فی نامان باشد تیانید منانش
که یابی ماری اندر جیب پر خورشید جان
شوی لبتی کشتان حکم میان بگریخت

گلایه ای بود این تپستان
 خیالی سر برادرین گریبان
 دل چه کز نور سیه است
 چو جان من هر کجاست
 چو این سیه شد زان محب
 مکن با قدرت زان محب
 بیاسای می صدق یقینی
 بجا نمی چون در کینه پی
 که چون نهاده دلش کجاست
 نشسته خلافت هر کجاست
 نشست سلج هر کجاست
 منقبت سلج هر کجاست
 بویار که در صبح خلافت
 مژده بود از شاه خلافت
 بیو بیو خسته چون صبح بهار
 از آن صبح خلافت بود اما
 خیزد قلیا به چاه است
 بران خود دانی این کینه است

که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمان
که مرغ انس پیر زمانه می بهوی سلطانش
که باشد در موانیر قدم تخت سلیمان
اگر خواندنده فرمان بود ایدان تورش
که خیرین با نوا سوختن باشد اعوش
که تیسریم کند کار و عاف و طوفانش
کنند غزال چرخ چغیری از خم یکانش
بود خندق محیط چرخ و قلعه کیش
که خاها و دست گداز نهاده حق فلانش
بیا که مرز کسری بینی از بهر دایوانش
بود گردو سپاه چرخ شتر از کل سپاهانش
که از کون خزان بایشان بود و سیطر
جمال پیوفی رود نشد و قحط کنش
نماید صفت عصیان تن ناگاه غضبان
بچشم خویش نبی عاقبت زمانه غلطان
و گرسازی ز علم معرفت پرچم خویش
میا و بر بریت سر کلاه پست کمانش
بود و بسیار افشای آن بینی ایشان
در ستیهائی از چرخ را کان سیاهانش
که باشد قیتی جز بخیر و نفع و شادانش
پدازیب صفای بوی بوتار نج گیلانش

هنوز آریا و مرغی تو ناگشته تران گسل
چو دار و فاستق و افسه زنی و عقبه
گویی کنی از راهی چنان کسی سنگی
برای خلق باشد طاعت ابد نه هر حق
چه باک آنرا که آب و صوف باشد کافیه
دل انامیان سخت رویان جهان آمد
کمان پشت تو ای پیر بر خود نمی فتی
کج این انداز در دل نقد آن آنرا
سختی کی راه بر آن و پیر نشانی که راه دل
شکم پرور بود بار کش کل نهاد آری
حسوز چرب شیرین گفت چشم و پیر
چو قرآن حفظ قاری نه از سر پاشیده
خیال گیری با خود و میر پیش خدا نمان
چه حکم عقل نماند نیست از ادگی باشد
عقلست و پاستر و در معرض و حکم
قلم بنویس و گشتن و ای لوح ختمیت
و کان شمس مرا آمد و کاندار احمد مرسل
از و شد کل ناز بهی امی تا خوانا
بیشرب کن طبعش چه حکمت که شد غرق
چو بوالقاسم بود مادی که باشد علی
مشوقه سجات او که در خولست قانوش

چون خا و حکم گشت توان گشت آسانش
بود و حسرتی چون کنایات خستش
نهد یکشود و در اگر آن ان سنگ نیش
چو بی در برن چالاک اندر خاک کسلاش
که باشد جو یا نه شکاف از بغیرش
چو آن شیشه که باشد حلیان تنگش
که خواهد ازادیم خاک و زخمی ساویش
که باشد زخمها در شهر بندن دندش
زند اکنون ن فرزند و در او و کدش
کم افتد خرناید تویر خوشتریش
که باشد خوزه الماس لوزینه نهایش
پسندیده افتد پیشین ن خط و نش
نه بند بار زیر بر که باشد غم کریش
که داری چون غلامان غل و طبعش
کشد عقل این معنی بس کش خط و نش
خط باشد محقق از برای نسخ اویش
که باشد عقل ساز و کان بالائی کاش
که خوانند ابجد را به هم آدم و ستایش
ز موع غیر تا فاطمه و نانی و یونایش
که از بهر خلاصش پوی طبعش
کش رخ شفا می و که سست برایش

چو سبزه از نور نقیسی
میند دار بر ج مهری
باز از طاعت بعد خاتم
همو شد در دار اسلم
از او خاک بن زینت
ز چرخ شید و زینت
دلش در کافیه بانی
کمانش در صدق بیان
صدا زد و چو قمر از جنت
خلاف روی چو کعبه از صدق
چو پیش دستون بخت
را غش قبله و کعبه
مستفان محمد از نو طاهر
صفات از صفات او ظاهر
بزرگوار از اوراق با است
نراکی و تبارک و تعالی
بیدین از تحقیق است
برای باشد از تعلیم خلعت
نحوه

چون سلامت ناز تا راج تقدیر چهار
 چیست ز ناب بگنج گشته خاک ز آفتاب
 گزیدار و دیم و زرد اناسنه ناسن گدا
 زن و مردی کن دست کرم بکش که ز
 کید خالی باش هر رقت یوم الحساب
 عاشق همیان شدی غریبانش کن بزل
 نیست سرخ از اصل گوهر تنکه زر گویا
 زده بود در حبیب اقیل او در جان بال
 بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه است
 هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه
 حرص را موی باشد در روی آن بکوب
 شد نهان حرص بچو بودی از خاک کرد
 سخته ذرات که آمد مقبله کو بود
 زبرده در محشر اولاد از نار الیغ بند
 گر چه باشد ز رخسار اگر زنگار است
 از ریاضیه مجو حاجت که جودش عارض است
 لبیا لایتمل بهت از خوان حسنا
 طامعان از بهر طعمه پیش بر خشنند
 ماکیان از بهر طعمه میسر نریکاده
 نفع عامه همه اولیست ای مخر
 مرو کا کتب شقت میکشد کف او است

پایان خواب بر سر رخنه دزدی می گشت
 هر که در فسر ز زباب خاکش کس است
 در برش دن بخودش نشسته محرو است
 مرد را بر کرم ندن را بر لای دیو است
 صفر چو خال نیست ز ارقام مد باله ترا
 حسن مشوقان عناد میان لاغراست
 بهر داغ بخل کیشا که ده سرخ از او است
 لعل آتش نمک رکف لعل در دل انگراست
 کجها روی که بر هر یک طلسمی منکراست
 حلقه مار حلقه کرده در دمان از دست
 حشو کو تو میشتن بینی که موی بی است
 این سخن بشتو که مودی از دمان بخت
 و امتثال امرد در ترک دینی بود
 دیده باشی فعل با بهر فرج است
 بهر بر ایم ز لعلین با پی دوست
 میوکی آرد دخت خشک گز باران
 در خود ندان بچم کرده و خور است
 قانعان خند و بر شاه وزیر کشو است
 قهقهه که کو در در شیوه بکبک است
 خوش گس نیست لیکن در خور کون است
 پنهان هماری نفس و فعل سوان گراست

بدرخت خیار و میوه
 موافق با صواب و چو چیده
 در امر و احداث در راج
 مودین نجای اسبیل راج
 کتاب حق نصاب لایضا
 ز بیم و در اندیشه میان گزین
 در او چنان که در چشم شیطان
 چنان که در دلم بود و در دلم
 که عالم بود و چون از دلم
 تملک از شیشه آموخته بود
 مگر در دلی چو در شیشه آموخته بود
 چنان از دلمه بیدار و بیدار
 بگوشت و سوسه و آتش را در
 بگوشت و سوسه و آتش را در
 در دلت و سوسه و آتش را در
 در دلت و سوسه و آتش را در
 در دلت و سوسه و آتش را در
 در دلت و سوسه و آتش را در

ببینکهای ایچرم دیگری از روی چهل
گرمه اکش میتوان عین کج نم اندن چنه
هر چه می یابی روی خالصیتش مکن
نمیست که از بهر بهر ای که گوی نرسن
سفله گر بخت کشد آثار فلاح و کشد
گوش حکمت کش طلبی و غیر صورت پر
چون فتنه زاننگ صحت بارگ بعودن
نقش بدو نسخه تفصیل بر لبش
خوش بود خوش بصر و صحت که باشد چون
گوش موی زنی از چرخ خمسم بگذر
سوی معنی او که گرماند بصوت با سپند
کم نشین ز انشا غلامین که باشد در رقم
طعمه از کسین بنامند که چنه بین کوبد
کنند بنیل دور لست ابو دسیل عظیم
گر بویج نفس اسی است بر کشای
نیست از مردی مجوز در کشن بنون
راه عزت می خرمی که چندین قهقهه
جنس بی گنبدی از گمیشوق آب
منکر از دار و اتیه عارفان قبول
ققره فقره از کلام میزدن کن کن
کتهای لست کالی مستطالبا بلند

ز نیش کوبن نسیم عاقل اندست
کوز بر غم روش ام الجانست و خیر است
طعن از نقد نهر حکمتی مستند است
نیست راز بهر بخوابی که گوی بخت است
کلفنی بار و سیاه از دو و یا خاکستر است
خط کور از شادمان خوش نوا بنین کر است
زخمه پیران آنکنگ خرم تر است
جاسه چاک که اصبح از حصیر لبش است
کشن به سوغا فلی صوفی غنا ندعوت است
چون فست سوارستان جلال چهر است
کی کند دفع گردن از نقطه کاند چهر است
بخش خنجر خمبه ایاب قطع خنجر است
زخم فی بریده خمست از بهر نیشک است
رسد کاکش انان اگر چه میس تحقر است
کانه در پیر از دار و اعتبار اول است
نکن فائق گشته شوهر بعضی شوهر است
بیک که ان از که دور از خلق و کوه است
نشیج مرغ کاشیا نش خنجه نیلوه فرا
کاثر از اسخرات انیا کی با ورت است
زانکه یز چون جل آن فی الفقا است
نقطه های پای حبه تاج خرقه اعتبار است

چادریش چو صبح آلود
اربد و طبعش کسب کیم
قبل خلق احسانش چنان بود
کودان تمام زنده بایرون بود
حسن خلق بکوشش بنام
بخشش کل خلق محبت
نمی راسخ و ادراک است
از و طاعت و عفت و ادراک است
منه بود از نقصان کمالش
شهادت شایسته معراج است
ز خون آن بخت این
گفتن این بخت کین
نماید شکارش عریان
لست بختش از معراج است
از عظم از تو با دست
چو از داری خنجه از نیش
میاید از جسد بوی غنچه
سکینه از خنجه فوسه غنچه
میدانست

ز قوت قول و فعل بود ظاهر
ز خلقت فعل اگر کردید صواب
و ظاهر رنگ خود بنی ز دوری
زا وصف می آئیند بودی
مرا با بیک نیست نسبت احب
که عری بابی بودی که نسب
پاسانی از او را دردم
نمان سانی کوثر بر شستم
بر کار نام زبان چون از لفظ
غایب خوارج کلاری
خشب این افتادند لب
علی هم جبهه را نام خویش
علی دو ملاقات چه کردم
بیجا ز پیش رسید طردم
خلافت من زمان میر تفضلی
که خانم من نبود مصطفی بود
از ان شد مزار علم
که از خانم پیش رو فدا کنم

خاک یا رشان گشت کبر کینست شکستند
شکر انعام دید بیاکی تفرقه است
نایبندی گریه سازد از روشن ایچ با
دل بی پر فیض نبو که نخل خشک
کامی ان نفس کش ادا لازم باشد
سازد شتران کن گریه است این
پیر انضیست فایده که چون فضل وی
دل کن باشد پوین که چا سوس
چاره و طبع خواطر چیست پیر و بس
جان پیر در فیض میرا بد زندگی
بوی ویشی ناری خرقه شین سپود
نار پیر و نفس تن اند غدا
در جانی سعی کن گریه خلل ای عمل
عالم عالم مقام از هر چه خواهد علو
مغنی نروین اوستی نواز و چو ف
فلسفه چون اکثرش آید سفسه کل آن
فلسفی از کج حکمت چون بفلسفی یافت
حکم حال نطقی خواهی ز حال فلسفی
آن چشم کشی آخر گفته چون هر اثر
اختیاری نیست و از اختیار از دست
چیز از چیز از هر یک اینجا مضطر

کحل انجمن ششم نصرت انجار لشکر است
و فرشته از دنا کرد دیبا دی اعتبار
نیست عیبی صافی بی رکه خاشاک است
میخو ذخیرا تو مریم که عیسی بی پرست
کشتی چون کنش کافی که اندر فرست
رازدار سر غفلت آخرا ز ساغر است
مهر یارانش با زوی خط و میان افر
بهر جاسوسیت شان کند لباسی گریست
رخسبر با جوج بستن فاضله سکندر است
خطر از آن حضرت کنوی بنفشه خاشاک است
چند بجای پیشک زانو که شک و تو
زن که باشد لایق بغیر چهره و مغفرا
سیوه نقصان و چون از دخت تو
چون علایقش معنی استدعا و کار و جرا
و فرخنده در وقت و هنر آری فرقا
هم سفته باشد که از حکم کل آنچه اکثر است
می ندانم دیگر بر اسوان چون رهبر است
کریبایل را که صفر شریج و اکبر است
پیش او مسند ختر شد خدایش خضر
اختیار جمله کم و اختیار و اور است
اختیار جمله پیش من بحیال مختار

نور توجید است و اول شعر و دراک حق
مغنی شعر محبت با شتر اندران سلب
حکمت یونانیان میافتم است و پخوا
تا که شش عنوان قال شدی قال الهی
تست چو بی بی می خدا بهر تر
دست گشت بل رشهائی و که دستور شفا
صاحب علم لدنی لچر حاجت خط و
جامی حسن است ایض از باغ رضوان است
و رسوا خط آن نواز حکمت مخفی است
همچو یک فکر خسته شده است از لطف طبع
ای بسنخواهر که با خواهر چو گرد و جلوه
لحظه الاسرار سازم نقیب فرا شتر
حجۃ الاسرار که هم ضم کنم با آن رقت
مربود و خجسته چون آمد و مرا ایات آن
سال تا بخشش اگر فرخ نویسم و نویست

شرح صفات لیسیت و عیب شیب

سفید شپرد چو رشت اشکوت و در سرم
بهر شکوفه میو که دید طرفه که من
شکوفه ویر نیاید شکفت از ان لم
ز شش و در هر ضرر رسیدن نفع
زیست که آینه علم عیب شیب می یو

مشعر اتر پرستان کجا آن شمع است
نیست زین معنی کسی بی شکر گوشت
حکمت ایمانیان فرموده پیوست
حاصل مضمون آخسران ز محشر است
از علی جو جو که کو علی مستقد زهر است
پای یکشور قانونش که قانون شمر است
صفحه دل صحت است که قرآن از بر است
کادر و حیرت فی پرترب کوشش است
هر شب تار یک آستین لعین انوس است
در کمال خوبی این کیخسار کهن باغ است
و جمال کز نو ده چندی سال صحر است
زانکه از اسرار دین بحری بیابا گوس است
زانکه برطلوبه آزاد حجت گستر است
و رضا و محلی شاید که گویم مرمر است
زانکه سال ولایت تاریخ اود فرخ صحر است

وزیر را خشت برین بود و غم است بر من
 شکوفه را اگر کم بر خشت می خورد
 که دیدم ز زبانه شکوفه نازک تر
 کنون شکوفه کنان بهر فتح آن خرم
 بی روی و پشت نخواهم که روی او نگرم

علی بابا یکی با خود خاتم
فروغ ماه را انجم دانم
چون گریخته آل علی را
بدان مولای مهر مولای را
بجز ایلدکم گردیدم گاه
زیر خنجر من گشت سواه
از چون لشکرین با قوی نشسته
بیشاید باز در درویش
ز بر قاف و دلقاقین
سوادش شب شد در دکان
چو مهر از ششم صا در شمع
نورین چو بر شمع آتش
چونکه چو تپش در آ
یکه آن پنج نزال عیار
از آن چون پیر پیشانیان
برادر دهم که کبر گریان
سپهرش مهر را چو خورشید
از این جدا آن بای بود

کینه نیست فرق زبانی فرق
علی داری چون نور از نور
محبوبی چون شامی
زبان مستم فضا
زبان علم و اسرار
از دعا بگذرد اسرار
تو می خور مسامحه حقین
تو می شمع شبستان حقین
از احوال تو یک نیت
نجوم از وقت یک نیت
بودن خلق نقطه یک نیت
طول زیارت یک نیت
پایان از وقت حبیب فصلی
اصول ابو تو هیچ فصلی
کلام حق ابو تفسیر است
حدیث مصطفی تقریر است
رعایت تو با حکم بر
تفاوت آن قدر که هر دو

چگونه پیش آن که گاه دیدن او
بیاض موی بود آفت بصر محجب
اگر چه نیست مراد قصود هر نظر
تلوئی که شمشیر می بر تو ماه
دو چشم کرده ام از شیشه و رنگ جام
برفت گویش چشمت طفل صفت
فتاندمی چه که حرف زبانت آن
که نشانیم امر و من شکل است که در
ز نیز کوشی بودم چنانکه از راه مع
از دست زده کنونی ترا اشارت و
ره جوهر اگر چه بدست شد حاشا
چای صبا ج با دامن جاده نمود
نخود از قی زینو کادم لب شیرین
نیشد گشت قدم بچو لام تا چون
چولای نفی بود این حرف است
خود وقت شد لاهم آنچنان که گر بشل
اگر دست شود بار پای ممکن نیست
چو سحر ساخت مرا حلقه دگر خاتم
بهم بود سر یا حلقه را از آن سر خود
جدا چگونه کنم چو خود از زانو
اگر چه حلقه شد من آن گمان میزنم

بیاض گیر و دیگسر سیاهی بصرم
اگر بود نظر در بیاض من مو خدرم
کنون دهر بود صد قصود نظر
بر در می نهد دست در فروغ خورم
هنوز لب نبود در تلاوت سوم
دیر فریب بشیشه سپهر مشوه گرم
چو بودستی دو گوهر نهان بحد درم
جفای حیرت تبارج حقه گرم
حدیث نفس کسان منشی بد گذرم
نیشد نور مقالات بهمان خبرم
که در صفای رایت از آن گذرم
مردس منی بیرون ز حلقه صورم
چو احوالات خود رسته همچو نیشکر
عصا بگیرم دست پای ره سپهر
که نفی میشود از تحت ربقا اثرم
اگر آن شود سرم از خوابت کند کرم
که بر شستن بر خاستن بود ظفرم
ز پشت حلقه شد مهر مهر را شمرم
نهادد بر سر زانو شاهم تا سحرم
که لب تیر دو بهم از تراوش جگرم
که بچو حلقه بود درون در قهرم

چو حلقه برد و خلوت سلسری انس زغم
میخیزد کون نماید کج حلقه بغلاست
قرا و گذر وحدت نشسته آن غم
چو در هوای قدم بر زخم رود و بعد
اگر خوشه پرین هست در اندام
من آن نیم که کنم بال سستای بلند
بقصد کسب غنا گنج ز طلب چکنم
فروغ یاقوت سنگیست ز زمانش خرم
عجزه ایست جهان بحر ساز افست
یتمه ندهد چرخسار تا ارچه شود
چو کایان پائی دانه زبون از چرخم
چو تیغ تهمت تیر چقار سدر حسود
چنین که مبط خیر و کمال شدل من
پست گوش من از سیمه ملک چسب
شد از حقایق عرفان دلم خرمه زار
پرفرشته گیسوان من شد چه خرم
بجز شعر اگر فکر من شود غواص
بباغ نثار اگر ملک من کند جنبش
بهوستان ارادت اگر شود و بجوی
ولی چه سود که در کام فروغ تیر و لاله
خمش کنم که بد عوی کشید و کلام

لبان حلقه بماند فلک بر دهنم
بجنب عرصه تهمت جعفر و محرم
که باز رسته ز دام طبیعت بشم
غبار عالم اسکان ز باد بال بزم
و اگر چشمت خورشید باشد بخورم
سوی ضیق من آب آینه شهر بزم
چو با تو نگری غنی ز گنج درم
اگر بسنگ گنجم می عابد بجرم
که ساخت سجده ای از تکرار کور و کرم
قضا بقض محال از زلفا و دطم
بر چو قهقهه من در و شب بکرم
به سست ترک خودی خود و هشتی بزم
چه نفعت سدر طعن ال شوم بزم
کجا مشوش خاطر شود بهیق خرم
کز آف فلسفیان کی به نیم خرم
ز خوان علم لدنی چه خضر با خرم
بهای یک گهر آید خراج بحر و بزم
ز نخل خشک به بار میوهای بزم
که آرد و ثمر معرفت من آن بزم
همیشه چاشنی تلخ میدهد بزم
بفرستد خنده نیست معنی و گرم

دور از تو که کنایه
با سبک و سبک
ولی که می تو مشغول
و طبیعت است از غرض
چنین که تو مشغول
سوی تو مشغول
تو بودی ز غایت حقیقت
تو بودی ز غایت حقیقت
و تو که زده اندام و دایه
تو بودی ز غایت حقیقت
چو چو خفا و خفا
یک ناله و خفا
انان و چون ز غایت
تو بودی ز غایت حقیقت
و باغ نثار به جام
ز باغ نثار به جام
سوی تو مشغول
خداوند تو که بد عوی کشید

یعقوب باشت بیت خزن بهر خوریکه
 و اوت عطیه ملکی بلکه چپه ملک
 باید ز باج اهل مقال تو روز شب
 نویر و ختی از چرخ عدول باغ ملک
 باشت از شکوفه کرم عدل سیب باغ
 آید از آن گونه مرغ فراخ اندیش و شایب
 آن گونه زری که رشته آمال را بود
 از انصاف ملک طریک باد کج خلقان
 عالم که نور علم فشانند کن استوار
 بی نور علم او شود از تیرگی چهل
 آتش آشناسی صلیب علم و عمل هست
 فی آن سفینه که تر تلبیس بس بود
 هر کج قلم که راست کند خویش ایران
 و مستشرق آتیج ساز قلم تار تم کنند
 و رجا خانه راه بر آرز که می کند
 آذر جوی را کن آسوده زایمی
 بدگوی را کش که جان از بدن که هست
 مشغوف آن میشود که با کست اصل او
 عالی شود و لیکن نه چون کریم
 محمود خانه ایست شمن بر لبه خلی
 یک خلق خوش زهر که به بینی پسند

من دارم از برای تو صد بیت بی جز
 بی منت سپاه و چشم فضل تو مانع
 باشد بشکر گوئی این فصل تهن
 تیشه بکن بظلم و باک نسیج خود کن
 باش از شمار خود و عطار نسیج همین
 تا زین شمار کام بیایند مردوزن
 عدلت که کشای نه ظلمت که فکن
 کا بخانه غریب و دوازده غم وطن
 پایش ز بر چرخ شمع کش از زر کبی لکن
 زینسان جهان که در شب ظلمانی آید
 زان غنی تر از زرین محبی کسین
 بیخانه های حرص هوا راست برین
 کار و بدست مال فقیری بگردن
 آثار عدل داد تو بر صغیر و بزرگ
 از مرده شوی پیر چون زمرگان کفن
 گانزده مرد و نشنق از آسوده بستان
 از پیرست بستانش این بهترین سن
 چندان طراوتی ندیده سبزه دمن
 بالاپند مرغان امانه تا پیرن
 آزار عمارت دل ایران بود دشمن
 یمن سپیل شد سند و دولت یمن

دل و قلم و خط و کلام
 بر اوراق سخن سطر و کلام
 بجا و بی جا از راجت و غیره
 چو شید فاکت می آید از نو
 بخت نسیج زبان که نسیج دارد
 شود چون نسیج و قوت و غیره
 بنظم و نسیج و غیره
 که در دکان از نسیج و غیره
 نسیج و نسیج و نسیج
 شکوه و دولت و قیامت
 عطر از نسیج و نسیج
 بر نسیج و نسیج
 بیخانه های حرص و نسیج
 به نسیج و نسیج
 نسیج و نسیج و نسیج
 که در نسیج و نسیج
 بیاد است که نسیج
 بیخانه های حرص و نسیج

چند بهر آن اخوان گشته گیر می داشت
روز و زمان مجرد و ذای فقر از آنکه
فقر به فقر نیست بفراتفاق
نمک میخونی از قاریب خبر عاقبت استند
آخ کنه و در ادراخت بخته کو چیدن لش
رو بتاب ز خال علم چون خال علم چشم
فیده دل آهیتا دار شاه از بهر عدل
از ششایر جهان کن شاه وقت میسر اند
بهر معنی و از نصوت دل عارف فرغان
حال کرم تش جید نماید هر دور و
هست در کوی فنا جزوستان مجبی
ز اول صبح از لیل آخر شام ابد
صد کرم کرده مرا میشتن تر کن یا
نیمی از بهنگام گیتی و داز سدا جمع
منفصل در یا نال هر کجا بکشا ده
درعی سار دافاس سلاح آموز دو
چون دهم سایه ا دیو آکو تر عیان
صورت ارباشد چنین مست ابل معنی را
فرق غدر را چو در پایست بآنان
چست عاقل افضیلت جمع گوهر فضل
بندهایک شسته از هم دوات فضل را

طعم اطعم از شناسی کی چشی طعم طعم
عروہ و لثقی تست تله ری از ان انقصا
هچو سیم رخ انعام آن قاف کم کن مقام
خاصه کز زینان بود فریق حاج هشتاد
بر بالست از ان با تو خمش کی خیم
غم بڑی قاف جان ماه دل غم
کوستون عدل پابندین نیلی خیم
میرا هم نام می کند مرضی رو کیم
گرچه نال می نماید از نلو ساری نیم
صوفی را آرام گیر باشد زوی آن ام
هر که بگذشت از سر بلان مجامع فیک
دل یا دیگر نیست نیست قصید حیم
گر بران حرفی و افزاید شود صد
گر نه یک ایل ل پیرن از ان گام
زان انال بر کننا رجم جو دنا نام
مارا گر داند افسو فسون پیراز ام
ویدہ ناعا قیمت بین اشتن طبر فام
می نیفتد رخنه از دنا نه سین حسام
و اتوس فلسس رت پاک دار زیر و ام
نیست خبر غافل چو باید آن گام
دولتی با شنه عجب گاید آخر انعام

دران حاکم که دارد کادار
 در باز خا خشت لاله زار
 شود در کشتن عیدین
 خان که خورشید و آفتاب
 عدو را ناله سدا بر آید
 حرف خوار و چو گوید
 بیاید جز بکشد از خنجر
 نیاید بسختن گریبان
 عالم خنجر که بر ده است
 تو را مع شمشیر گردن بود
 بر آید جالت کشتن
 بیدار شایسته کشتن
 زان خنجر زدن بافت
 نیازش مع دیانی خشت
 کمر او خنجر کشتن
 کمر او خنجر کشتن
 دران کشتن
 بدو زان خنجر کشتن
 سخن چنان که کشتن

ما کنم انشا جواب او بغیر گفت
 ز اسمان جو چون خشنه گرد آفتاب
 در راضی فضل چون بالاکت در سہی
 در سخن اینجا کہ باشد طبع سحمان سحر
 در حضرت باشدین حتی طریق شکر
 چون بغیر نقل و بہرین بنجید
 جز تو نبود قاصدی فی قاصد الزبیا
 عرضہ انجاسلامی از اسلمت شعیب
 سیفش از دندانہا پیوستہ دندان
 لام و بار دل ماویدہ دھم کردہ پشت
 والی اللہ الیہ رو کہ پانہا دھم
 حلقہ ہمیشہ بشاد بدین حتی کہ کرد
 بعد میلین سلام از بندہ جامعی صد
 کار زوی من بیارت بسوی کل است
 تشنہ را و بیاویدہ زوی باشد از ہمو
 میلانی سپان شد بسوی آن
 غرق بحر شوق از سویت و نیکم آن
 نیست ز شہر ترا ز بہر سنج ز ایران
 اگر از اینجا نیام سویت کہ دور است
 ہست جنبانیدن از کوکہ ہن مجال
 شد و ضا ملک ہستی در طہر چون ناتی رنگ

بر مدار از چہرہ اندیشہ جلباب جیا
 در مقابل سہو باشد بخشش فراہما
 از بنفشہ نیست لائق جلو یا پشت
 کی پسند عاقل از طیمان کہ گردن از خا
 ناراوی غیر شاعر مست شاعر را
 ستر و از خاطر بوقی ایش این طبع
 خیر و گذر سو آن قصو جہانہا
 بلکہ چون ہم سلام فایان املجا
 تا کشاید زرگ جان عقد رنج و غنا
 تا بہ پشت خرم کشد و الیسر جدا
 بی لوائی ستقامت در عشق و ملا
 ستر احلام عشق حلقہ در گوشش
 گر مجال گفت کہ باشد از حضرت ترا
 زار زوی عاشق مخلص و لکمیہ
 اگر مچون خنجرین منندہ چون آتش
 شوق من فرون بوسوای بحر عطا
 نیست آن بخشش سستی بقصد اشتنا
 شہر منی در اچسان بہستہ بر قضا
 جذب شوق از پیش روی فتح اصداد
 گر چہ گرد و باد صریر با آہن با
 میر سکہ دھم فیرم بر فلکین تنگنا

بہر فارسی کیانطاسی
 حرف از تادہ خوش گوی
 کلانتر چون کلاست
 می خوش بلند جایی بایست
 مزاجان و درام طبع نمودن
 دل چون بخت بکین کھنودن
 کھنودن نخل و خیل
 قبول نیست از نخل
 جنگ کند چون جہانید
 ملک سخن لعل کرد
 بخشش نیست غم نکرد
 دھم را جانی از دھم کرد
 ستر و از خاطر بوقی ایش این طبع
 نیست آن بخشش سستی بقصد اشتنا
 شہر منی در اچسان بہستہ بر قضا
 جذب شوق از پیش روی فتح اصداد
 گر چہ گرد و باد صریر با آہن با
 میر سکہ دھم فیرم بر فلکین تنگنا

آن کج و دوشینگان سرحدت از رخ
واندگر تشبیه خالطها و نهاده و دریا
از تو بگی شیشه چشم خویش تن کرده چه
مگر شود و بر آستین معنی حجاب
پایانی از سر سازم کسی از زانو بس خم
سر چیب تن بر آرم دیده جان فکنم
علی از نور و ظلم برتر که هر کجا بخار سید

بر گرفته و حضور بالخان ستر خفا
گاه شری لفریب گاه نظمی بجا نفا
کرده رود ر و ر و ک و ایشا نم نش
یا بزرگ و دلالان فیده فکر است جلا
پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا
بر جهانی پچو صحرای ال بے مقها
گفت یس عند زنی لاصباح

فی در بعضی استی در حصر وال
تو کو کبر و عنوتی در و زرق ریا

لاله باغ از باران صفوت زرمو
 دانه هوئی که روش جانرانشان از غیب
 ششاسپا نزل هنوز زنده و امیرشیران
 زانکستان نهران جمید معنی آدم
 یکسوق حیرتم کنین پیروی سیر
 نیست قبول اجل جز آنچه جوگر داد
 محرمی چون نیست پیداز بجز در غم

آهونی شست می از زیر کمان چهره در
خوانده لای لای داشت در این بی لاسوی
قید که گل کشد با دم پای چرخست
به رقت جمعی از اخوان حاکم نداشت
میکنند از من سلوایل میسر گشت
گوی چنین گزنی پیش کجا بود کجا
بخش و مان پسین و است آسان می بینم

در ششم مضطرب خامه بر تراشیم مخفی
و ز زبان فی کس می کنیم ز نامه عرض اجرا

مهرچشمیالم بخوناب جگر در غول
از جوانمردان کهنم معرض از این شد
هم چو از اخواجده هم فقر را بیباید

برنجیم هر روز ششم سوی خدا و شما
 و از دوا این رای ایفای کف الود
 ملت سر الفکر کن تحت استار

سخن جان منی خوشتر از
 پیر و پادشاه است
 و از این است که از شاهان عالم
 بجای و در جانشینان
 که اندازد از من یک استاد اران
 و اوراق حق چون لعل در کان
 و منی چه خودی و منی
 که بخیر شاهان است و منی
 از دانه شهبان از دوی خاتم
 که بود یک کز او اوراق بریم
 و منی و منی و منی
 که اندازد که منی
 بشیر طاعت نام شاه عالم
 که است نخل که در جنت عالم
 شود و لبها گریه و منی
 کشد و لبها گریه و منی
 و منی و منی و منی
 و منی و منی و منی

اینهم همان طریقه واسلوست

<p>این مقام خوش که می بخشد و بیستم کار فرخ محفل کشای بی بود و روشی است بیقرار نباید آید قردل ازو از فروغ آفتاب سرورده نقش یوازش اگر صوگر چین بنگرد انضبت نقشها دیو از نقش فصل بیزگیار خط زرقاطس قطع کرد باشد از نمرنگ خط بگفته کین بیعکس چون ل صوفی در پست صد و تپایی</p>	<p>خیمه در جل قیما خیر بابا لیدار روشن آن منزل که ماهی افتد بزی گذار جای آن در که باشد نام و دار القار دیده امی تواند دید و شبهای تار روید یوار آور و از صورت خود نمسار همچو صحن بان غزالوان نبات اندر بها نیست ممکن مثل آفتاب از کلاه کرده از کاغذ خطی لوح رنگین آینه کا بسکه مصقولست یوار درش آینه کا</p>
---	---

کی نمره هر چه بابا که اورا درود
گو در این ز روطوبی بزی خود بر آر

<p>تا در آید آفتاب و لنتش در می زور گنبد نخچه است بر این جهان را می هر کاغذین غایب است چنان نوتش در می مار می شیش است چنان و تار می کش</p>	<p>تا بدان ماند و در چشمهای انتظار کز در قهای طون باشد شش سقف صا شمع ملک ایمین با و صا و مات و در کا نوع و دس ملک شیر چشید و افتد</p>
--	---

خسرو غازی مخر ملک و در سلطان چین
شهر را که میاب کام بخشش کار کار

<p>آسمان رفعت آفتاب قدر و جاه مرح او چون این رخ هم گویم نیست نکته که طرف بان خیر و شاید به شرح</p>	<p>بجز جود و مکر مستکان سحاکوه وقار پیش ارباب کا و قطعت از اعتبار و هفتن از زرق و شمع است بگوش</p>
--	--

اینکه نشود و با تو عشق است
نقیصه که در اسلوست عشق است
که در ساز آفتاب است فقر و سفا
دی بر یو بیایست فقر و سفا
همچون سحر از جاکسته
دی با پای فخشست سنگین است
همچو که در قطره شیشه است
دی و در در مقام بیل
همچو که در شیشه است
چرخ محفل یوار درش است
همچو که در صاف یوسف بود و زور
نیجار دنی را بخند و سوز
نیزار دس که در قفسه است
دی در صفتش شد و در جایش
همچو که در کعبه چین نور ساطع
دی از دید عین ناراحت
دی که در اسلوست عشق است
سجانه که در اسلوست عشق است

عدل و خیر و تقوی بر صفی لیل و نهار
باشد از جادوان منشور غر و قحار
روید از جو و تنهال و دست جاوید با
روز و ششتر برستی عدل گردد و شدگار
و شما در دم بر آید مدح شان و شمار
ثبت که لوح زمانه شاعر دشت شکار
عقل عصمت من چنان سال از تقویم پاک
چند نکته بر زبان نیک خطای گوشت و زار
پیش معماران دار الملک معنی عید و عار

درخت آن شاخ که از چشمانش میخوش کند
بلکه دلیل و نه از آن دم که بنو هم نشان
خیزد از عدلش درخت میوه امیر
شده چو باشد دل رچه بر آن گشتایش
ورنه باشد دل و نه اند خلقی عاقلش
ای بسا دیوان مرخ شایر از که کرد
یک چشم اعتبار از مرز از آن گشتایش
شهر یار که کار یک چشمش تو ض
سعی در تیر صورتش از این گشتایش

خانه دل در تن خایه گل سربند
خانه عجب در تنزل خایه طین استوار

بالخانه از نه از کار و طفلان نیکو
تا کند شاخ سده طایر قدسی شکار
کی ازین فرود یار یون سرگردازی
اخلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

کار طفلانست من نقش دیوار
شاه باز نهمت و بولان نجا کردن
قسمت نمرال گردوی کمال اربابان
نگار نوی چون لاله جالت تیر نیر

خرد و اش یک نیمه ندی خشک نمی شود
چون فراز کلبه بکشتی قطار

یر تنش سپردا بودی فروغ خوار
چون انکاشانه محبت سحر طاعت گوار
تا که آن سر نه سیر سبک بودی فگار
منزل انصحت و نرست مالی اختیار

بهر قیلوله ران بچو لیر چون خفتی بخاک
کس نرستی قیاس فرق کردن بر کوع
بیسکه در وقت جوشش بر لوار آمد
یون فضولی گفتش آن کز پیکر اسودگی

کجای خیر از نشین بد کام
کند و کار ازین زهر و جام
کجای عود لیلی نسیاید
شد و جیون از خود دل بپاید
و نمی از نفس سببند
کجای غفلت از خجسته
از آن خورده آگاهی بپاید
وزین سگاری بر آید
از این عشق و جفا و عشق
سجای خورده و باز عشق
شویانی قیاس و نرست
بایست خود نرست
بود و نرست
بود و نرست
از خالی باشد باج نرست
و کین باج نرست
چنان در دلف و در دلف
که صحر بود و در دلف

<p> زهرت مادی کشت رنگ ز اوراق نباتی گل کشت رنگ جو در چشم جوان کشت رنگ در آرد چشم کشت رنگ دل به نغمه سوزش کشت رنگ به چشمه زلفش کشت رنگ از آن دست از بخت کشت رنگ و در غایت کشت رنگ که از جگرش ز کشت رنگ شود ز جگرش کشت رنگ و منور شد ز کشت رنگ سمنند ازین کشت رنگ چنان گرد ز کشت رنگ که طبع بلیار عصر کشت رنگ و منور از کشت رنگ که از افق کشت رنگ که از کشت رنگ </p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p> یاسن در اجمال کف کل لایدا می نام از جدائی تو و بدم چو من عشق است بسکه در و جهان جلو میکند یک صوت بر و گونه همی آیدت بگوش بر خیز ساقیا بگردم سرشته بریز زان جام خاص خودیم چون بدلا </p>	<p> باد از هر جان مقدس تر اقدار وین طرفه تر که از تو نیمه کنفس جدا گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا گاهی ندای همی همیشه نام و گاه صدا بر عاشقان غمزه زان جام غمزداد در دید شهو نماند بجز سر خدا </p>
<p> جامی ره بادی بخدا و عشق نیست کفایت و السلام علی تابع الهدی </p>	
<p> حشر جانهاست نام لبرها نام او گنج نامه لا هوت همه اسما مظهر ذاتند لا اله الا هو هستی مطلق است حدیث من او و تو از میان برتخت جان جامی از نکته وحدت </p>	<p> ما از اسم و ما اسما علی گنج پنهان فی غیب از و پیدا همه اشیا مظهر اسم محو شد نام غیر و نقش سوا این هو این است این انا سر وحدت شد از میان کتیا تشکیک بد چو باهی از و ریا </p>

خدا می خیزد و آن جوان عنار را
گرفتند و می نوازان مستی بخشند
چو سوزند کسان چنان نایب و زولم
شمار سینده مجنون ز آتش لیلی
سجود خاک است بر دم تمنا بود
بدیده سوخته تو ای که از سپهر کار

که وار مانند پیرانه سر ز ما مار
فرغست از دو جهان عاشقان شبید
هوائ قدر دارا و رسته زیبار
کباب سیاحت همه آهوان صحرارا
بخاک میبزم امیران تنهار
بر گلزار تو جایست بر زمین یا

بشکل و شیوه سواران سربازان

چرخست بود که تا که بسیر سید
 دید بود دل از بهش و جسته خد
 قناده مردی نو از جمال نو دو
 کشم بدیده بسی منت از نسیم
 گل مراد بر آرد از ریاض مید
 همه دلایست عشقم بود برزنگین

که دادند شوره وصل تو هر که دید مرا
اگر آن ز میمید بیدارت آید مرا
بیک نفس لب تو روح دروید مرا
که کل دیده مرا خاک هست کشید مرا
بدان حجر تو خاکی که میخیزد مرا
ز قطره قطره خون اگر خیزد مرا

عشق تو به نه مقدور من بود چو
خدا چو بهر بین کار آفرین مرا

تجلی الروح من کتب صفی الروح فاقبلها
انلی جریقه نهاده ای ساعته عنی
بجانش ساکن کنه بیابان چند پائی
برای یکنوازیان جوهریکان مجی
مرآطه محض سلیمی باز میدارد

اگر می بخشیدند عاقلی نمی فرغ خلوت و دنیا
 که مانند ازل طاعت استی زون پرده کمال
 چون بود و قریحانی چه سوز از قطع نمر
 از خطای تشنه لب ندیر ابر از ساحلها
 چه باشد برق تنغازند از تشنگی محملها

[illegible]

توسطان فلک رحمتی باشی گلدیجان

صفای عالم جمعی بجز رنگ غم نظر
اذا ما تلقی من هم فحاصلها و نا و لها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت با
 آفتاب نیست و خشنود که از طلعت او
 می شستیم گل محبت از آب مژه شکر
 جان کففت چسبایم نثار قدش
 سگ او خوانده قیامی سرخواری مار
 جان فشاندم پیم خاک قدش یک جیبم

غایت ہمت و اصل ہے کہ جامی
ہمچے وار کہ کارے کہند ہمت ما

ریزم زمره کو کبیله ماه خست بهما
 چون از دل کرم من بگذشت چنگ تو
 از یسکه گرفتاران مرند بگوئے تو
 از تاب تیر بچران گفتم سخن صلت
 ما دست بروردی زان غره بنجوزی
 شد نسخ خطایا تو تا کنون هر غیاب

تار یک شبی دارم با این همه کوهها
 از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
 بادش همچنان باشد خاکش تمام لبها
 بود این همه بیایان آری خاست آفتاب
 چه طرح رود هر دم از دست تو یار بها
 تعلیم خط از لعلت گیرند بکفتهها

جامی کہ پی نہ رہی اطراف جہان سستی
باندہ رہی عشق تو گشت از ہمہ ندہ رہا

ایں باتوں کے فسر اور حلال	اکل مینو بسینہ و مرغ مارا
درہانہ گل از تویر بلبل ہے	بلوئے تویر و سیاغ مارا

ازین فسون دزدانی چو کس
 شود با چار و لشکر هم چون مار
 سوزش آرد آن خرد چو پیران
 بیخیا از سر آن در چاه غیبان
 روشنی بخشنند آنکس خوار
 که بدید یکدفعه در خفت زار
 کجا بر تن دارد عرض و مهر
 که از خردم چه جویند کبر
 کجا خاسته شود و مفادین
 که از ناصور آید بگفت گل
 گردد و مسکین تا از قانون
 نباشد سوار که کاندون
 میدارد صبح کاذب بشام آخر
 بسازد زن بود باطن ظاهر
 که در دوشین محفل کرم
 ز مهابان ناپدید و مهاب
 نشکرگر علی اند با دل دواز
 کلنگه را بشو چو کلک باز
 تمهیدین

دار و شب هجر شد عله آه دل فت نشان بر که پرسم کجی ز مفلسی چیاست مایم و صغیر غنای بمان	و عشق تو بر چسب رخ مار سوی تو و هدای مار چا ساخته در و ما رخ مار خوش نیست نفیر ز رخ مار
مشغولی محقق و ادب جامی از شغل جهان سران غار	
تسلیم ز زنی را بنجد و قبلها چو در تو حق صل فزون چو در حق دل من ز جبر واداف غنایست آن رسید اینک به ملی من غفرتن بمان	که بودی سبک اید از ان پاکیزه تر بهوشت و جویلی قند و نبال مهلبا که میگوند سبک است بهار سوئی لها فخدا صالح و حق حقه منی و قبلها
مرزای ابر و دید آب حشر در بر سرش مر از جبر و دل گره می بود و شد گل	که دور او ای ستم پیشتر آسیب چنین گها چو دیدم کل دلی الحال حل شد مشکها
ز جور و غم فرجام جامی قصه دارد ولیکن خوف حال اندامی لطمه دارد	
اگر چه تو قالی زیارتت فیها حال علی بودی غم منم فاده نام فکر و سواد ز جلی تو قبل جان کیم می تو کعبه دل ز عشق تو بساکنان ای بابیت لیکن	که سیر از ان نوحی نوید لطفی کجا فیها به سخت یاد و در شل تر تر تو از ان سبکها خان جبهه یک فسجودان جبهه ای نیست زی زبانی غم زبانی چنانکه انی سدا شکار
بکست عیونی علی شویونی فسلای اولا با اگر چه م بر دوری جان گریه نیم بکای بنار گشتی فلان کجا بودی حادیر جدی	که در آرم آخر طیبیت وصلتت مرصع خود را قسم بجانت که ز درم سرودت خاک است مرشدت که قاورت جبر اقلیت که یک

برسات مینجامی مال دنیا یلزان و
 بکنج ذرفت نشسته مخرون بوی محبت گرفته ما

کار با جز فکر مردن نیست دور از یار ما	داده کدیار ما نذر دیبج فکرها را
روست در دیو غم شهبان بستر دل سپود	گرفته آن ماه بر زند یک شب سر ز دیوار ما
میکند پاک از سر شکسج روی خود	و در حسدیدن نیار در نگ بر خسار ما
گرچه شد هر حلقه ال معرفت شمع شهر	سرمخی آرد برون از حلقه زنا را
چند خود پیش با قیمت نهی ی پارسا	خود فروشی را واهی نیست با تار ما
گوشه کرکج طره دستا خود را بدهد که شد	و در دیال ای حریفان گوشه ستار ما

گفتم از بوسه تو شد یاد صبا عطا گفتم
 جامی از انفا خورش کنون توئی عطا

ای برده ز خست و نوق کلهای و همها	دار و دهن تنگ تو در غنچه سخمها
گر سرنه باقه تو باشد توان برن	چون آب بر خمیر اسوی چمنها
صحرای عدم لالهستان شد چو بهیدن	باد رخ تو رفتند بخونج و کفنها
مشکل که بود روی خلاصی لارا	از لطف تو با اینهمه خفا و شکنها
بالذات آوارگی وادی عشقت	غریت و گانرا نشود میل وطنها

چون خامه یوصف خط تو خشک و فدا
 جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یاد با انصافه بید آن شیخ و عوی ارا	آما بخوار می نکردن در و خوار را
شرح را از ازل ال صکو کرده هست	زان گرفته پیشه خود و شیوه آزار را
طبع گنج حقیقت فضل شرع آه کلید	آما دهنان گنج بیس من گواهر را
هر که ضیانه کلید شرع را بر طبع	طبع نکشاید ویشج سرور را و بار را

که با کمال عقلی از کمال است
 چنان خوش حالت و خند داشت
 که در شمع صدمه در سبک
 بچکانش چون در سبک
 نوری که با اندیشه خام
 زده و شین و برین خدایم
 بنقلیست از تحقیق بود از
 که از حوسه نیا با کمال
 منکره و دین شهوت
 که از صله حیات دین است
 و بیجا ناز و دلا جرمه جلمه
 که با ارجح سفایت گامه
 می تحقیق کنی جام تقدید
 مقلد شودی این تائید
 بسیم از غنچه بر فز
 که بود نقش زدی چون از
 بعضی تقدیر کن مقابل
 ولی خود را چون بی نسبت قابل

منکر ایل طریقت راز و فاقان بہرہ
محررت منطق الطیست عالمی ایستند

نیست جز چمن جللی بنو جیب آنگارا
خزید ما نشاید فهم من گفت ارا

یوی عشق از کفۀ عطار عالم را گرفت

خواجہ مراد کو مست ازان منکر ہو و عطا

هر شب افروخته از آتش دل استعلی
و لم از پر تو غور شید خست قیدی است
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
در ره فقر و فنا بجد و عشق مرد
گفتگوی خرد از حد گذشته ایسا
ساعتی گوشت و عذاسوی من شده

رو و از کوی تخت سوسودقم فلها
از سر رفتن او بخت با سلسلهها
سم مگر پیر میان حل کند این بینها
که مینگاه حوادث بود این حلها
یاده درده که نذار در سرین شغلها
کجا مشایب است تو هم پیش تو دارم

واقف از سرخرایات خیران

کہ میخانہ برآوردہ جامی حلما


شد برقع روی عورت گفت شب
تاکی ز غم سود و زیان بجه تو ان بود
دنیائے متاع نیست که از دوبرائے
اسرارے ار قہم کنی جلدیماست
راہیست نہانی ز تو تا دید مخانی
خواہی کرد بر من راہ خدا مسرتو وارد

سبحان قدیر جل الیسیل لباسا
ایجو اجیہ یاسا غریہ گیر یاسا
یا خصمہ را کتب بادوست مہ
لا یکن انی دیر کھا العقل قیاسا
چتر میخان نیست فریں راہ نشا
خسارہ سخاکہ ہر ہوسر یاسا

امام اقصیٰ شہداء امام اوصاف میں

بسم الله الرحمن الرحيم

100



کز دین عشق عشق با سر
 بکس خون سوا شکر نسیم
 دل از آتش دین سوزد
 بود آن دم که دینش
 ز شمع دل کرد چو صدف
 کند چون از دین او
 لعل آتش سرفراز
 بگر در شمع عشق طام
 توان شهوت که دارد
 همان شهوت که جوید
 جگر مقتضای شهوت
 ولی آن شهوت که
 از او بر کس نیست
 که خود در شمع
 میار اقتدال طبع
 وزن جگر سرب
 نمر را عودت
 بهو در بهر حال
 عشق

<p>سرکوی تو کجا کعبه سرکجا میل ابری تو ام پشت و پنا آفتاب هست تیغ تو جدا جان اگر رفت ترا با دنیا چو تویی در دنیا دی چه دوا</p>	<p>ز آن کوی تو از کعبه گذشت سانت همچون تو نماند پیر سرن غرقه همچون افتاد بیتو بر جان گرم باقی نیست هر کجا در دوزخ میسر بود</p>	<p>خوب نیست خیر الاموت گر زان افراط و تفریط دورا و بر سر کافاست غش نایب منه بکس نبوی نماند فایب علاسه از غزالان کسبیل شود در نازش خون مطهر</p>
<p>دشت دریت خزن جامی جان جاد و نک شیخا</p>		
<p>همه بر وجه کمال است کمالا تحفه هر دم از غم که باد آنکند عروف در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما تعم است که از تیغ تو افتاد جدا حاجت هیچ را انگشت چهرت در مایه می هست بی تران کف</p>	<p>هر چه بسیار حال است رخ خوبا بد بگری گشت گشتی و من می سرم بسکه نام بریا بسکه صد وانه نشود گره تیغ تو جدا شد هم از منچیت خو شوم خوام از ان لب عاشقانه طلب است از ان لب و کس</p>	<p>و اگر کبر و ناز می از خست بخون فاسد کرد و سر زانو مرا جت بود و فعلی اگرین ترتیبی باید و غدا اسل عزیز است گریانه در خون چو شدید انصاف از این سخن</p>
<p>جامی آخری زلف ز دوست حصه الله تعالی بفرید الزلفی</p>		
<p>کی شمارم بخت و وضع زاهدان خام یروا و خویشی با بزم گوش ایام گم شد هم شاد بزمی بر تاج نام در لیا خا من خیر شد فریب غلام شما بسیار می گوید از هم در دین اص بیشترین فعل منکر و اولی اسلام</p>	<p>من که خدمت کرده ام زندان و شام تا شد فانی بخت غلام عشق انهرام ز در صوفی عارف و عامی بخواند من شیخ شهرت جوئی عمارات آشاک که در نا میگشت از اسمی که گریه غنکوت حق در سپهر من سطر حدیج و بکند</p>	<p>و از جت گریه اقبال است نمال بخت کمال است بیاسانی شرب تازه ام خوار ساقی غیب ازده ام که دنیا بی غش و بام زبانچه بود و جسته کلام</p>

سرموی اگر گویم خطار و بیم سینه
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه با
خدا هموار یار این سوار کج کله با دا

سینه خواندیم آن مجتبی سحر روشنی شد
طیفیل و گریان باشد که با هم لذت نیست
کله کج کرده می تازی همه خلق میگویند

دل جامی که شربتخانه از مهر تویی چو منتو
نه دوسه فکر مسجد نه هوا می خائفد

آتش آتش من جانب طور تارا
میر شعله آن زنگ شیب میدارا
از قهر و دجله یعدا دکنم بطحارا
تا صبا شانه زدن حره عجب سارا
بجذبی بکشتا آن لبش کرخارا
لا اله الا انتون میده آن صحرارا

شده قاید اقبال من شیدارا
ای خوش آن آتش نهشته که بهشت
گر نیایم سر کو تیر و کعب نشان
مکنت عین سارا همه عالم گرفت
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب
بسکه رفتند شهیدان غمت سوعدا

جامی از غرض سخن چیست آنم غرض
چون بین دو کسی کم خرد این کالارا

وز فراموشان بدید آن فرامشکارا
هر دم وصلی که از آن چند آن آزارا
حق گواری چون کنم این دید و خوبا
دید و کولاق نباشد و دست میدارا
شد چنان مهال کاند رخاک جویم پارا
چون پسندم شعرا و دلش این عارا

کیست بخت عشاق پیغامی رساندیا
شدم آرد و غم غم بجران کجاست
دشمنی کین رخ رو به پیشم دهم
خون از آن گریه بجا که در خون
پارگفت آن بر لبم تا خوش سالگر
بهر خود نام سگ آن در خون هم تار

سرمایه این جدائی دید جامی طبیب
گفت جز مرز عکلا نیست این بیا

مخاطب از باشد چه دریا
نیز بختیوش شمشیر
زلفش منجم گویا
نقدش ز کانت بیابان
بود سلطان خوش کج
نظم و خط او کامه بکا
بیکین بختیوش آردان
ببین او بخت نشان
نور و خورشید او در دانی
ز آن چو نور در بر دانی
لبش گوشتش آرد
عقیق از شیشه در فرق بیا
صوت بلبل تا نغمه
بود فرق آنقدر ز باغ کلاغ
نیز بختیوش طوطی گفتار
نار از نغمه جز منتادار
خون اشک شسته است بگر
شود از نظر افون قور

رحمی بدد خدا یا آن سنگدل جوان
بختم جوان غمگین پیرست یک مشت
کوز و شد گیلچه در خشک سال بجز
خون ریز چشمم آن بخت کو که نیم
بزدل بکنج محراب آورده روطبت
محل بنبدام و زای سربان جانان

یا طاق و صبر بکن پیر توان
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان
پیر مردگی مباد آن تازه ارغوان
سرخ نشسته بر لب این چشمه از
عاشق گرفته قبله آن طاق ایوان
کز آب چشمش در به بسته کاروان

جامی ز عشق جوان گرفت تو بدم
این کجاست بنواز من نه با و شنو آن را

منم ز جان شده بنده می گانه خود را
قدم مخانه ام آن مژگانها دهرم
مژده دست جز اینم که ریخته زد و دید
کبوتر حرم و شیرین سدره طوبی
گرفت قصه دردم درازی شمع

که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را
هزار بوسه نم خاک آستانه خود را
بیای او که اشک زده دانه خود را
نمیدرخس و خاک آشیانه خود را
اگر جاست یار که کوه کف فسانه خود را

چو پیش یار گفت شرح عشق تو جای
رسان بغرض و این عاشقانه خود را

ای نه خیز که نشین از رخ بر افکند برده
گر بگوستان مشتاقان سوار بگذری
شربت اجران چیدم جانم چون سود
گو سخن غلام چاک واکه طفل خردسال
جان بلب کرده لب لبم نیم بخش
بی طلبت آن صالوات ری کی

شاد کن آخر کوی لهای غم پرورده را
جان بد در تن صدای هم سپید مرده
چون امید نیست باشد ز هر قافله مرده
رقص انداخته بر مغنیل کرده را
آیا تو بسپارم لب جان بلب ورده
دولت کجاست بخریج بیابان برده را

از غم و شعر حسنه بودی
جنسان کی بجای احسان نمودی
بود من و تو و شمع و شمع
لبان را و چو شمع و شمع
که از قافیه در قافیه
را و گفت که غافل با پیش
بود خفاشکستش و لغت چوبین
خطا بجان پیش باخته شمعین
از کجاست جاده و گنج
دل هر یک بکنه می باید
چون شمع و شمع و شمع
سوارش و شمع و شمع
از این چنین شمع
از کجاست جاده و گنج
چو در این راه و شمع
چو در این راه و شمع
چو در این راه و شمع

نیست وقت تو به جامی خیز تا برباد
جام می گیرم ز غم زاهد افسرده را

اگر هر دم بی صد تیغ بر ما
جفا نخواهدت فرمود گفتی
بوجای خیالت خانه چشم
بگوشت میزدی زلف شکین
سرمه یخ ترا اهر را توان کرد
پرم با آه دانه لب خیا
بریدن از تو توانیم قطعا
خدا را ماه من این را مفرما
بر دم گفته ام این نکته صد جا
و گز زاندازه پیرن می نهدا
برابر با کد و حاشا و کلا
بی بی دود تو توان بخت حلا

بقتل جامی ای سرخه بخشی
کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خارشق تو در سینه ارم خارا
از بر قنار شیدم چنگیستم گشتیم
راه جا بهستان فکرم نشوق تو گل چین
تا سوزان آری گذر من صبر برانگر
زاهد و سجد پرده بجا بیابان کج و ط
هر دم فرستم جان تو بوسه ستانم و بهما
هر دم شگفته بزم خزان خارا گلزار
اشک آینه تاد انهم از هر قره چون بار
صدک کرد و پیر بن بهبسته بخوابان
عمر بچه نظا و میر کرده از دیوار ما
آبجا که باشد لقل می بیکای لیست این
و یوانده ام باشد مرا با خود لبی زار ما

تو داده دل با خرمی من مرده از غم تری
یکبار میر هر کس بیچاره جامی بار ما

سینم قنار شکند لاساده عذرا
این قالبی سوده گراز کوی تو دوست
آزده میاد که شود آن تن نازک
خوش کن بنگاه بی ل غم و در ما
القلب علی با یک لیل و نهما
از بهر حد چیست نمک نیند قیار ما

بناش اندوختن خنک
بپای عاریت تا چند بر
بپوستی اگر از جام خنک
ببت نشود و بگمین نام خنک
خفت گزیده دارد درین چرخ
و کسان و نواحی ست خنک
ببین خنک می تو بگویند
و باخت یافت گزیده خنک
بگو جان اگر خنک خنک
ز صحن سینات هم بگویند خنک
بگو چون چاق و داری دما
بگویند اگر داری دما
ببین خنک خنک خنک
ببین خنک خنک خنک
کی این نشا زده و بگویند
بگو داری اگر خنک خنک
و این گزیده و بگویند
و این گزیده و بگویند
و این گزیده و بگویند
و این گزیده و بگویند

من چون گدازم ز سر کوی تو که گنجی خوش آنکه ز می هست سوی بیخبرتی گر هست چو بحر فکرم غم نیست	یارای گدشتن نبو دبا و صبارا پنهان ز تو من بوسه نم آن کف پدار از جتک او قدنی قسبی نارا
---	---

جامی مکن ز خبر بوسه نم تو لیکن در حضرت سلطان که در راه گذارا	
---	--

چند سوی چمن ایم هوایت چو صبا بته که ز تنبلی سوی بستان بخرام باغبان گلش کند سوسن گلش سرت بچو بلبل هو گل رویت تالم سر را با لب و عیست تر آگوشه چشم ز صبا فی مکران رو چو گل تادانی	یکراه ای سر سهری قاست رعنا بیا تا گل از شوق کند خرقه پیر و زه قبا ز آنکه بر روی زمین حیثت بود کفیا نیست این که فریاد من از باد هوا الله الله چه تفاوت تو کجا سر کجا گر چه روی نه همه جویان تواند اصفها
--	---

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد لیک چون همی سر کند شناخ گیا	
--	--

من که جاکردم دل آن کافر بد کیش را تا صحرای باد خونی چنین میداردم ز هم و بجوی ندار دیار باطلان جن کیش بر تیر خفا دار و کین بیلان دل و کار تست کار و میفکن با طیب در دو تویش از حد غمهای تو از دور و دیر	گوش کردن کی توانم تو اینک بدیش را در نه هرگز چنین سوا نخواهدیش را یا نمیکوید کس حال من رویش را از کدام استا و سنگین دل گرفت کنیش را ز آنکه جز داغ تو نبوسد من اینیش را با که گویم یارب این غمهایش بدیش را
---	--

سینه بجای کشد لیش از تو توان شیر ز آنکه آه سوزناکش میگدازدیش را	
--	--

مرد و شاعر و مضمون
سب و کلام آن در مکران
که که سپید خزان افشار
شوی اسو است کرد و خوار

تمشید

بیکه قلابی بود قلاب
که دادی در کجا بسم بیا
بیش کجا بختش جز در آن
منه غلام بختش غلام
بمانی ساخت از بس خند و تیر
وزان سواد ای فاشد بیا
بیاران زرقا و جام بگرفت
کلاه و قوط و جامه بگرفت
همین بود اتفاقا جامه وزدی
ناله و بیهوش شد بد زدی
قضا را صاحب لاش بود
بیاران و زرقا و جامه بگرفت

<p>برکش ای صوفی ز سرین خرقه سالوس را کاسه می خور که خوابد کاسه سرخا خور حسن بلیان چه عجب افشان جلوه یاب چند تابدمه فرا چرخ بکشار و محلی این رنج چمال مبدین نفع عاشق طلیب صیت عشقت که هساند که چون این</p>	<p>جام می یستان و بشکن نشسته ناموس را بود نقش کاسه ز این سخن کاوس را زینب فراری پر خوی و دواوس را بر فروراز تو چای این کهن فانوس را نیست سستی بر مریض عشق جالینوس را بر سر بازار سوای تویم این کوس را</p>
<p>دست یون دست جامی برنجی آید بزد یابی در راه طلبت دولت پابوس را</p>	
<p>بخرام باز جلوه ده آن سرو ناز را مگذر یک نظاره در آن کد ابل دل خوش آنکه تو نشینی بر پیش من تو حسن ترا ز عشق من واده شد بلند از شرح سو و در من ای جان که خبی جولان بد مندر عقل دین ز ما</p>	<p>پامال خویش کن سر ابل نیا زرا گیر نیکمیا نظیر پاکباز را سازم بهانه بهر سجود نما زرا محو ساخت شمع و عالم ایاز را پیش که گویم این الم جان گذار را بگذر هسوار من این ترک از را</p>
<p>جامی گرفت خاطر از شرح حجب سر کوته کن این فسانه و در دراز را</p>	
<p>کاشم ایران شود ز سیل فنا خانه ما چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش ما و پیمان می ای زاهد پیمان نشکن طره حلاله که یک حرف با کنشادیم نشو زهد بر ندان چه فروشم که نیست</p>	<p>ما کشد کنج بقا زخت بوی راه ما در آلوده سفالیست زنجانه ما دور باد آفت سنگ تو ز بهانه ما قاف تا قاف جهان پیدا از افسانه ما نرخی یکت عده می سبب صد وانه ما</p>

لباس خانی چون خوش بود
 سر بانش گرفت و زود پدید
 کسب ای که کس خدی
 کسب ای که کس خدی
 تو در دین مگر در دین
 بگفت این نیست در دین
 قبا جملات را من ندیم
 بقید شب آن در دین
 بچین از دی سپاسش در آن
 کد آن هر چه شمع در میان
 سیند زاده و عوس بلیان
 چو جامه بر گشت شمع در
 دور کی از شد آینه دور
 من قلب عیب زد کمال
 به سواد و جوان شستنج
 بنقد دیگران دکان میلا
 کمن خود بچو سبب سوا
 چو طاعت بود آینه ظاهر
 نماند هیچ بنفشه خسر
 بخت

سایه رحمتی ای شمع چو گل کافور است		بال پر سوخته دریا تو پر دانه ما
جامی این نافه کشتی که آموخته		که معطر شد از انفاس تو کاشانه
هر دم لافوری چو گل شسار آتشناک را	شعله در خرمن فی شستی خن خاشاک را	
عقل روشن شود و ماهیت حسن تو اگر	پرده حیرت بشند دیده ادراک را	
چنان گسست آن تن از زیر پیراهن ترا	صد تهر آن فزین جان آفرین پاک را	
جامه جان چاکش تار نمی لپه زنجش	کز چنان شسته توان پیوند کرد این چاک را	
دمن خرگه بر فلک ای مخرکه نشین	ورنه خواهد سوخت هم خیمه افلاک را	
کمترین صیقلی پیش سگان غنچ و فلک	گر نیم لائق که آلائی بمن فقر اک را	
خاکش بر ران گذارت جامی هر گوشت		
آن ترف کن سایه بر تو باشد خاک		
بر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجا	خواهم از شوق کنم جامه جان چاک انجا	
مزن کش بمن ای آه دران کوی بیبا	و و خیزه در سربلین خن خاشاک انجا	
می بریدم سزایش اگر میرم زار	بگذارید خدا را که شوم خاک انجا	
شدم مرازه شهری بگر فشار می	که ز خون نیز غم بیان نبود پاک انجا	
پای جایی که نهد کاش گذار اول	که بترکان خن خار کنم پاک انجا	
دور از آن مکه که زلم فلک ناو آه	که چنان میگذازند دل غمناک انجا	
جامی از خون خود آلوده مکن صید کبش		
که نه بندد چنین صید یفته اک انجا		
خوش است از توای سر کعبه ابر	نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا	
نگوا بفرصت چمن جلوه ریا عینین	ولم ایستد با دیگران چه کار مرا	

بیت نیش نمی چون تاقین
تو با خاموش چون تاقین
بیلای در جام زلالم
که بر سبک عطف خنیا کم
وینا می نامت بهوش
چون بیزر سینه ام ز بند جوش
طعن سخن بگو
نوشیدن و آن سخن
از لسان و آن سخن
چون بیزر سینه ام ز بند جوش
عسای موی نور است موی
صراحت آت است مینه
چون راه کرد فکرم ادایت
چنین بر خاند برون کایت
چون حج دل احتیاج است
نزد غنچه دولت ساقی زانام
زبان

<p>درون جان تو صد گونه خار خار مرا که گشت زگر گشت تو در خار مرا پیش حکم تو یارای اختیار مرا وگر نه غم چیلست ازین دیار مرا</p>	<p>دکشت باغ چه خیزد ز گل چه بکشیاید ز جام لعل ببت جرعه کرم فرما مگوهر چه کنم اختیار ده که نماند کنند زلف تو ام بدمی انجم پای</p>	<p>شمار آمدن درین چو بمانی بکشان بخت ماه اوکلانی صبح خاتم و چو خورشید عالم ز نام کسکه بخت پایب چنان آفتاب شد از وی بخت کودار القیض جز از حکم یوسف جهان در دور افرا او شبان بود ز شرک شیطان در لایان بود ز دین حق بجای شر و خوان صدا میداد بر دعوت جهانی خداوندش و شش فرشته هم خوشید و جمع ویده کرد ولیکن داشت اندیشه سلف کرد ازان بخت و دوازدهوی نیکان مهر کردن سعاد شد از برج و در درین جای طلبه نوکی از شمشیر نوک بر و پایش شمشیر در جوی</p>
<p>بد و غصه اندوه از ان خوشم جا که صاف عشق و طریقت نشکوار مرا</p>	<p>مطرب نشیب کن بر ناله من چنگ را بسکه نالیده مردم دوری کسنگدل دورم از یار و نیارم و وقت چنگ و ده که راز غم فاش شد پسران شمع خرق هست آید بخت از ارجان لایان بهنیرت چنگ در جان لطفی نما</p>	
<p>آتش دیگر فروزین و زما که شنگ را دل بندد از راه و ناله من شنگ را ساخت دیار و دمن سنگ و شنگ را چهره زرد و سرشک از غوانی رنگ را اندکی آهسته تر بزدان قیامی رنگ را تیر دیگر بسو جان انداز و نشان چنگ را</p>	<p>جامیا طفره و دستهای سلطان عشق خطر رسوائی بکشت منشور نام رنگ را</p>	
<p>ساقی بدل حل نشود و سکه در راه طلب باویه کعبه چه باشد در راه در آند همه هرزه درایان پشیمیه سیاه از سببیت تو کردیم ز دزدان شعله را و ج فلک آتش مارا گله از خوشی تو این است که هر چند جامی طلب و دستم که بر دست</p>	<p>مے ده که زخم میکند و مشغله ما صدیادیه کعبه یک مرحله ما گر بیا تک در می رسد از قافله ما در خر قمر بر لطف تو رسد سلسله ما شد نور و شمع فلک مشعله ما کردیم گله گشتش نکر دی گله ما تحصیل چنین مفرات از حوصله ما</p>	

گر چشمت خاک راه او بجز اندک با
از سر ترشش می دیگر بشوین گرد را

بر دجامی را بکوش سبیل اشک با چه قدر
در چنان بستان چنین خاشاک آب در را

ای غمت تخم شاد و ماینها	وصل تو وصل کامرانی ها
کرده ام کم بکوی عشق تو دل	بر روی از داغ تو نشانیها
بیشتر کو بهای غم بردل	ز درت میبرم گر آنجا
بهوای قدر تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خو آنجا
کجاست جویان عشق را شربت	ساده بودن ز کجاست و اینجا
بقعه خیر است گوشت زرد	لیس فی الکائنات تا اینجا

عیش جامی در دلم خفاست
طیب اندیش با اینها

چه سود گر چه چون چشمت اشکبار را	که نیست هیچ اثر گریه های زار را
بر بگذر چرخ فدا و مان کنی سخت	یدین طرف برسان ز نین سوار را
نمی برم ز غم این بار جان بر خدا	خیزم بریز زمین یا رنگار را
کجه که خاک شوم قابلیم با و مید	بود که جانب کوشش برو بخمار را
به پیش رخ خدنگ تو ذکر می رفت	زیر سخت تر آمد دل و کار را
بهین خرابیم از عشق ای که داری یا	بعد عافیت آسوه روزگار را

مبار باد که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب بستان کند خمار را

طرف باغ و لب می لب جام است	ساقیا خیز که پر میز حرام است اینجا
شیخ و صومعه گویست از دوقلماع	من میخانه که این حال هم است اینجا

و چون آن با حسن نسبی
چنان دلشاد و خوش بودی
کجا کس که سر و دست بکلم
بش نیش زوی جامی
تا بصورت بستان مادر
گشت نیش هرات آتش
چنان در میسر شد تا آخر
دل بقدر زار شد کشتن
در سالند چون آن جوان
گل عیش شربت زنگار
و غم خوشی در دلم زار
فدا سازی شد و جامی
پای چون دخیل باز پرور
شاد و در دلم زار
پنجم عیش جاد و چنان
که آرزو از آغ چرخ
گشت میدادش از غمش
دل میبخت و من غمش
سرفراز

لب نهادهای بلب جامم ندانم مست
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل است
میکشی تیغ که سازی دل را بید و نیم
پیش ارباب خرد شرح کن شکل عشق

که لب لعل تو نیا باده کدام است اینجا
هر کجا مرغ ولی بسته دامن است اینجا
نیخ بگذر که یک غمزه تمام است اینجا
نمکنه خاص بگو مجلس عالم است اینجا

جامی از به تشنه دست که دیده جام
بزم عشق است چه جامی جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
مرد و نونشان جام در توانم
کی بری تو خوش تو از نیست
یاری کس نخواهم اندر عشق
گرچه یوسف شعی نامی ب
بجفا دل رخ دیگران پسند

لعل الفراق قیه شفا
صف نشینان بارگاه صفا
همچو مرسته تو فتنه رقصا
حبیبی الله وحده و کف
همچو یعقوب با ویا اسفا
چند میسویم بدل رخ جفا

جرم جامی هوای خوبان است
غفر الله ذنب و عفو

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
گلگون می در آرمید آن کجاست
آن ترک را بیکد قدح مست کن چنان
آورد آب فتنه بجویان حسن
طاوس طوطی جان جلوه میکنند
گاهی می شبانه و گه باده صبح
جامی بوضف آن لب شیرین شکست

خوشید را فروغ ده از عکس جام ما
رخس هم پر تو بسن ایام ما
کز گردش زمانه کشد انتقام ما
سرم بلند قامت طوبی حرام ما
از فراین هماره که آمد یار ما
بنگر وظیفه سحر و در شام ما
خامش باد طوطی شیرین کلام ما

گفتن عجبان در آغوش
دشمن چو شیر از مهر و جوش
غدا می چرخد بین خود ناخواه
مهربانی نمودنش کجایه
هوای خوش اندر در گذشتی
دشمن بهایتش در می رفتی
بشمارش غمزه که می بودی
دشمن خرمی شکست کجاست
کزی آچون نیای در آغوش
دشمن چو سیوی باده بوش
بشمارش غمزه که می بودی
دشمن چو عطفان کشتی
دشمن بچو طوطی شام
دشمن چو آن طوطی مقابل
کجا بهینه یکدشمن بود
باین دست و پا آن هم بود
بسر زده در شام شب بود
بسر زده قاصد آواز یعقوب
باز از صفای خوشی بود
بهین

<p>و دعوت او دعوت فی الخاطر آید صید تو شود و دلم صرخ دل دانا فی البحر مضی عمری و الشوق لک انا قد اشرق لک نیام کس جیانا شد و گرد باد و دراعه مولانا کز گلشن وصل تو بوی رسد اجمانا</p>	<p>نغمه رخت بوم خاطر خوش جانا و ام تر لغت را اگر خال بود دانه گفتم که بجز از دل شوق نشوز نال شد ز دلج صیبا عکس رخت بیدار از مدرسه بر گشتی بر میکده بگذشتی صد گشت بجز اچایا بدیدی هر جا</p>	<p>این مضون که ای صمد خا نموده و ام تر دانه نزارم چشم بوسف در دلم ز جگر گلشن بچ از آن باد غزلان دور که چاه چاه کاه کاه و ام تر بیدار نگار از نظرش کس به رخت که در دلم چشم خست چاه کاه چو خورشید برین کدر شد چنان کس نیایی بخود چون آ چو آنکس غم چو آنکس جان کدر خاسته و در زبان و در دلم و ام تر</p>
<p>آن سر و سبی قدر شد خاک قدم چنان ما رفعت و سدا ما اعظمه شانا</p>		
<p>سهل است اگر نباشم از آن سیمین جدا گر یک زمان کند ز منت پیرمین جدا نالده زور و کوه جدا کو کهن جدا مرغ چمن جدا کند افغان من جدا مردن بر توبه که ز تو زیست جدا اکنون فسانه ایست بهر سخن جدا</p>	<p>صبر ز دل از من من از وطن جدا ساز و خصلت چو قبا جیب خویش خاک و بیستون ناله من گر صد افتد هر صدمه ز شوق تو پیش گل سمن زارم با شکر کوه کزین آستان بر ز ناله که پیش من آمد جدا ز تو</p>	
<p>دانی که چیت جامی از این تان دو آشفته بلبه زحریم چمن جدا</p>		
<p>کی دمی بر باد زلف مشک بر خورشید ناله کردی از دل من از دوشه خویش را میزبانی فروش شگانه از کوه خویش را لاله و سبیل نشانند اطراف حرم خویش را یکد کاسه در خواهم سست شوخ خویش را</p>	<p>گر بدانی قیمت یک تار مو من خویش را آدمی را ز چون گل نازه تر دوشم بخواب تا نگردد گل شکم ز نیمه کز دل بتان باغبان در چشم من عکس زلف تو دید خاطر من از پیشش بر زبانی شد لول</p>	

ایکه گوی غوی از ان بت قیوانی کرد
رو که من پیشناستم تو خوی خوش را

میدم کفتم بهائی خاک کویت ببری
گفت و جامی نگه دارا ببری خوش را

من تنها خواهم این بان تنه شوب را
دیر می جنبید بشیرای بادر کنگان که
دل نهاده بر جفا دیدم آن قدر بلند
کوکن در دل من کتب اندر درج
چون صف هاشمستی بن کن بر جفا
خوابنا بد چشم تر لب تو شبها انسب
کیست خوانمانی که خوانا نیست بی پیر
مروه پیر این پوست بپیر عقیوب را
بر درخت آن بر که بندد و جان را
عقاقتن این بار بنود حال مکتوب را
شیر طربو در فتن از پی شکر مخلوب را
گر چه باشد خواب غالب در خواب را

وی خاک پاتن مدوق می دهم
گفت جگر دشد که سینه در بر

چو اشک خورشید غم منیا خاک خوش را
شدی شیشه شهر نساکه همچون پوست
بخواه بار بر رتیا بند جانها می مستان
ز تو هر شب این بر روی برسان افتد
تم را و نشد دل از غم فرایه تب و یگر
شده در نیت اشک خود نشد ای که
از شک آنکه بنجامت اینان لها
همی خواند طفلان قصه نیت که لها
به بیداری کجا آیند و گرسوی قبالها
ملایک اغلط در سحر از غم غنائی لها
خدا را این صحر که جانم سوختن لها
سعادتمندی دزی زین بیا و کوکها

ز بهشتا و دولت کرو چارو عشق نو
بلی عاشق تبار دندی جز ترک بهما

آنکه از صفت ز کوی تر که است او را
اکو کله بر سکن از ناز که دست درنا
چشم از ناله خنجرین چکار است او را
منصب اشیا و این که گداز است او را

در این مودت و مهر و دوستی
زین صفت نیکو آید باین
که داد آن اگر دزدی نماند
بغیر از نیت نیت نیت
چرا این که کور اصل جلال
غلام خود و دوی قدر و حال
چون شکر در این شمع
که شایسته بدش راه تو ف
بسیار داده اند این نیت
فد شد بدی با می نیت
چرا این که کور اصل جلال
غلام خود و دوی قدر و حال
چون شکر در این شمع
که شایسته بدش راه تو ف
بسیار داده اند این نیت
فد شد بدی با می نیت
چرا این که کور اصل جلال
غلام خود و دوی قدر و حال
چون شکر در این شمع
که شایسته بدش راه تو ف
بسیار داده اند این نیت
فد شد بدی با می نیت

یک روزی بود او را چو سینه
 پداز اسرار نام آن یک سینه
 کند مرصع بود در آفاق
 در آن چون مهر و صفات آفاق
 چو یوسف بساط خواب افکند
 نهان بپوشید زینت آن کلاه
 جان موی بیان بیستون
 کشید به بند اگر هر را نه
 چو از نیر شاخش گریست
 بیانش را زبالا نیر جیست
 چنان بست آن کمر و پرده را
 کز آن موی نشأت او بنزدار
 هر چون غنچه خورشید شکفت
 و بگردش باز وی زینت
 ز خواب باز داشتند گرسد
 بشنیدیم سپهر گل عطرش
 چنان چو کار در شکر فزون
 چنان ز نسک گل پاکدین
 چو غنچه

دیده دریاست مر از آن گهر پاک کجا
شد مر اسال گر از غم آن شیون ملی
وی گذشت از من بیدر و در گذشت
خاک شد دیده غمیده همچون همنو

خداوند سینه صاحب نظر است
نظر لطف کمال در گذشت او را
و که خاشیست و گذشت او را
چشم بران جانب یلی نگار است او را

پند تلخ پندران دل جامی ننگرفت
زانکه دل در کف شیرین پس گسست اورا

ای مهر توار هیچ ازل بمنفس ما
ما قافله کعبه عقیق که رفت ست
آن بلبل مستی که دور از گل ویت
از دود دل با خدای شعله شتوت
خوایم بکجاست غم می از خویش خلاصی
در پائے آلوده لبانی چون غنیمتیم

کوتاه و دامان تو دوست بهوس
ستار مرا فراق صدای جرس
این گلشن تیلو فری آید قفس
آتش زده و زخم من جاشاک و خن
اوپ میغان نیست خ این متمس
راشد ملاک پیر خود ما کس

یعنی کہ ہمیں تحفہ ہو و دست رس ما

ختمها کردی بقصعبدن من یوانه را
سخم و خال و دُرل میفکن ای قییب
خیز که نشاطه کاندلف شکفت خانه
یکسختیست نباشن کرد و در کوی تو
عاقبت اخوانم تو یگانه کشتن چون کیم
عشق بگزگی تقاضا میکندن من
جای از خود رفت ایست قصه کیم یو امین

وز داری بکار می شکافد خانه را
پیش از ضیاعی که در پیشگاه خدا وانه
بیکه امانت گرفته او کند شش نشاید
میکنم که روز سوئی تو این برانه
در آستان پیش تو قدر افزون بود دیگرانه
ورق مع نس چو از دهن خود پر وانه
ستیم و خوش شایسته یاد کن ای خدایانه

بر غیض دل و دین کدجان تنها
چو خواند رهنمای خیال ابهرست
حدیث موعی میان چو در میان آید
ز زلف خال و خط چو نیم عجله عقل
بسان غامزه و بوسه بنان من یکاش
چون چکونه نالم که شد زنا و ک تو

چو آن غریب که ماند زکار و ان تنها
که متعان نشاند میهمان تنها
تو در خیال من آئی از ان میان تنها
اگر فت ابر همه سود و و پاسبان تنها
که شش و شوق تو نتوان بیکسان تنها
اندر زر و زنه ام در سر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال و جامی
که اند تے مذکرت بوستان تنها

میفرانی خط مشک عین رضی ان سیم
روی خود و احسن التقویم اگر دیدی حکیم
عاشقانه را خا که کنی و کنی هر خط
اگر هوش از غنچه اش چنان را بک نیست
حکمت نمودن کت و شش غم بک
کشور خوبی سلم شد زرد گوش کشر

میکنش بر صفا مید حرق سیم
کی نهاده آفتاب مده تم تقویم
با فردستان حدیث برین تیر غم
آتش نمرود گلزار آید بک سیم
گو معلم بر شکن بهنگار تسلیم
حلقه خدمت سزاواران غمت قلم

تین برانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمای و کمان ایشاده تم تسلیم را

خال خط جان نهرست اینها
صیر خرد از دلم چه جوئی
چشم تو تر افتد کجاست
نرخ تو دو کون چون نه عقل
از جو رو بخت تو سنالم

یا آفت جان باست اینها
در دور تو خود دگر است اینها
اشیوخ چه قننه است اینها
یک موعی تر است اینها
کز بچو توئی و فاست اینها

چو آن غریب که ماند زکار و ان تنها
که متعان نشاند میهمان تنها
تو در خیال من آئی از ان میان تنها
اگر فت ابر همه سود و و پاسبان تنها
که شش و شوق تو نتوان بیکسان تنها
اندر زر و زنه ام در سر استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال و جامی
که اند تے مذکرت بوستان تنها
میکنش بر صفا مید حرق سیم
کی نهاده آفتاب مده تم تقویم
با فردستان حدیث برین تیر غم
آتش نمرود گلزار آید بک سیم
گو معلم بر شکن بهنگار تسلیم
حلقه خدمت سزاواران غمت قلم
تین برانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمای و کمان ایشاده تم تسلیم را
خال خط جان نهرست اینها
صیر خرد از دلم چه جوئی
چشم تو تر افتد کجاست
نرخ تو دو کون چون نه عقل
از جو رو بخت تو سنالم
یا آفت جان باست اینها
در دور تو خود دگر است اینها
اشیوخ چه قننه است اینها
یک موعی تر است اینها
کز بچو توئی و فاست اینها

از غم محراب برایش همانا غافل
ایکه هرگز پشت طاعت نمی تپم

از تو معجز ترن جامی عی دار و جدا
وز غم او یکسر و غم من یکسر ترا

یام بر او جلوه ماه تمام خویش را
شد بخلا می درت صرفی انیم همه
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم
بر تاج پیش زود و بشور عدم
در رقی که کرده ادمم سگانت اقم
میرن خسته دل من طعنه بهر نیکوان
بر تو سلام میکنم که چه نرسد و پشم
پشت نفس غم و دم تمام هنوز کارنا

مطلع آفتاب کن گوشه با غم خویش را
بهر خدا انقدر پیر غلام خویش را
خاص میگردان کن حمت غلام خویش را
هر که بدست عشق تو داورا غم خویش را
تریز تر که نوشته ام از همه غم خویش را
جست که در خوان آهوی ام غم خویش را
باشتر فدا بقدر سلام غم خویش را
پیش تو غم من یکسر و غم تو غم خویش را

جامی نشسته که شد حال ز تو و دل
باد غور و بردوشان در عجب غم خویش را

ای ناب رو که افکنده چه حال است ترا
موجب حسن تمنانه خط و نه خال افتا
تشت گزاید که آب تهنه می کن
بر لای غم من در این طالی مست عظیم
بمیکشتم چو خیالی بخاطر نگذشت
نیست هوس تو ام جز به پیر ال اسید

گوئی از صحبت احباب ملال است ترا
عشق ما نیز از اسباب جمال است ترا
ایکه منرا با لب لب ملال است ترا
تا بهر غله منخج و دلال است ترا
هرگز این نکته ات آخر چه خیال است ترا
مشکن با من پرده که دبال است ترا

جامی اندیشه حل کن از لیمه عشق
که برون رفتن ازین در طه جمال است ترا

چون شوق بر لب من خوش
نگین چو جان تو خوش
زین آفتاب غمت بدید
کنار تو غم من بدید
و آمد از آردان نور غمت بدید
تن بقدر بر جان و دباو
پیر زار از لب غمت بدید
تلا می یافت غمت می دلا
در فتن و شب غمت بدید
ز خشن بود غمت بدید
چنان از در دلی بسف بود غمت
نگاه او که از دل غمت بدید
ز بار دلی ملال غمت بدید
ز حسرت غمت بدید
و لذت بود از غمت بدید
و چنان که غمت بدید
بسیاق غمت بدید
ز لب می که غمت بدید
چنان

کافی زنجش که عشاق خسته را رفتن بسطر توی ادب نیست در دل و منزل غم سحر جاک مقدس	صد خار خار در جگر افتاده ان طلب اعاشیقم مست نیامد از ادب کاین سحر شب رفت و آن یار طرب
---	---

مطلوب جامی از طلبم گفته که نیست مطلوب ای همین بو که در جهان بر طلب	
---	--

بگوئش که سدا و از یاریم هر شب ز بهر روی تو روزم مست و این شب زخت بچار سال چنان خوبی یافت سرم چه لایق فکر که بستان ستاینش کجاست تابی زشتی چنان لطیفی بیهوش من من طیب دست میا	هی تو نیز بگو شش تو میزد و یارب پدید نیست بغیر از سرشک من و کوب کجاست سدی تو ماه فلک بچاره شب که در رست شود آذر دوه نیم هر کب بجان خویش که هسته زیباتر لب که آن تنی تو دیدی گداخت آتش لب
--	---

بریزد بر سر جامی سفال دردی درد که نیست ز خور او جام صاف عیش طرب	
--	--

چند ای محلم هر روز تا شب شد فرش میا از بنه صحر تعلم آداب و راجه حاجت هر جا خرامد بهر دعایش در دور لعلش منع از شراب دی ترک عشقش ندیدم غم	باشد غزالم بخوبی کتب ارسله مخاینر تع و طبع کو خود را آغاز آمد مودب خیزد ز جانها فریاد یارب ایجو اجه و درست لطف نشتر چون دیدم آن رخ گشتم در لب
--	--

جامی از ان لب همچون صحر دارد درونی از خون لب لب	
--	--

چهارم در جگر افتاده ان طلب
اعاشیقم مست نیامد از ادب
کاین سحر شب رفت و آن یار طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که نیست
مطلوب ای همین بو که در جهان بر طلب
بگوئش که سدا و از یاریم هر شب
ز بهر روی تو روزم مست و این شب
زخت بچار سال چنان خوبی یافت
سرم چه لایق فکر که بستان ستاینش
کجاست تابی زشتی چنان لطیفی
بیهوش من من طیب دست میا
بریزد بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست ز خور او جام صاف عیش طرب
باشد غزالم بخوبی کتب
ارسله مخاینر تع و طبع
کو خود را آغاز آمد مودب
خیزد ز جانها فریاد یارب
ایجو اجه و درست لطف نشتر
چون دیدم آن رخ گشتم در لب
جامی از ان لب همچون صحر
دارد درونی از خون لب لب

ای روی تو اختر جهان تاب
من تاب نیارم از تو تو به
عزیزت که بر در تو ام من
خواب اجل از تو غایبم برو
چون چشم تو خوابناکستی
زاده خیال کن دوا بر روی
شده تیره چشم ز بجز در باب
من تاب من الحبيب طاب
یکبار پرس من علی الباب
من غاب کما يقال قد غاب
صاحب نظر ان ندید و غایب شد
سر برده فیکج حجاب

گفت مجنون بود عشق لیلی ایسکندر
توبه نامن هوا لیلی قانی لا اتوب

جامی لشبستان در قطب قندریا

زغم ترا در آتو هم دستی نزن با می کوب

دشمنم عالمم با ترمها و غریب	حال خودم در محفم و طفت الحکم
پیشتر نهادم در لشبستان دوست	حقه بکشا و حرمت کنشهای غریب
چو شش در باقی فضلت نیک و نیکو شاست	گرچه از بد بترم حاشا که نامم فی غریب
عاشق و راول حیدر امد علاج	ز بهتانم چون چمن هم طبعی غریب
باتو دستا و دیر من نهانی تحریرت است	با غریب لطف و رحمت نیست از خجرت
عشر شیرین عشق خوش از دولت وصل بود	لا اتقانی بعد سیکو اولای عشق طریب

بند جامی رسیکستان این گاه بخش

استجابت الدعای شانهیا تجیب

بد برق بطار و ولد مع ساک	ز عشق مستولی عشق غا
خوش آن قشایان از کوهی هال	و خشیو برسان نجم ثاقب
نگاری که رفته حور جننت	نبار دیارش بشکین و شب
و لم سوخت ز شوق او گرچه ایم	خیال خوش هست جهان صبا
ایا حاوی العیش ششم	بقطع الفیافی و طی السباب
از انش خوش و ان ریح مکوش	و نه نیست یکدل خسته غا
مکن جبهه الله امیر متوا	ازین پیش و زام بخائب
سلام من الله مولی العوار	سلام من الله محطی المواب
علی روضه حل فیها حیدر	رفیع المعارج سنی المواب
بلجی جمع است بر برهم و صلیش	قانون مقاصد صنف و بار

یاسانی و جامی
بجز از جامی
و شانه
چو کبریا از اندیشه کرد
حل کردن سخن و صفت
در حق طوبی و دوس الماوی
حضرت یعقوب علیه السلام
بنیاد بود چون آه نقیبه
و شانه
بازدن کشیدند
بکوتار اری جو بارش
چو کبریا از اندیشه کرد
و زخم زلف و زدن بودی
و زخم طراوت بودید
و زخم ساید و زدن بود
و زخم تازی و زدن بود
و زخم تازی و زدن بود

فصیحی که چو دست در ج لعلش	رموز نوادر نکاست غرائب
باقبال در دوش است جامی	بیل مرادات و نیل مطالب
ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب طفیل محبت یار است نقل داده و جام ز موی جاده کناره آسمان بگذشت سخن صنوت صوفی و زهد زاهد چند فکات شده امیدت از زندگرای به دیار که روزی گذشت محل سوتا	حریف فرقیار که در طلب چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب بکشتی می گلگون کنار طلب صفای مشرب این زخوار طلب کشاد از ان گره چو شکبار طلب دل میدارم دران دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی	مزجت شاه جماعت در طلب
چون نصیب باشد صحن حبیب ورود و گزاف از من سر بس گر چنان نزدیکت بستم کن زنج کی توان بودی عاشق اعدا ج نخچه اگر در دین بودی زده روی خود نهایت گفتی زرد و	ما و در بی نصیبی نصیب محت غم است بلند چرخ و در بهر باشد از چشم قیب ترک این باخو لیاکن اطمینان کردن اعطای شمشیر خطیب کاشن بودی این جادو تا غنچه
نال جامی ز شوق تو و نیست	زانکه تو برگ گلی او عند لب
آفتاب طالع نشسته چو افندی نقاء و خیال خط مشکین تو با غار حصص	آفتاب طالع بین دیدم آن رخ چون آفتاب و بدم چشم ترا میزند نقش بر آب

وقت چمن در شمع جان شوق
 شدگان در آتش و در شوق
 بهر نفس پاک بود و غمان
 نشستی در طلب و غمان
 چو باغبان شمشیر خدای
 و غل نسل بهر غنای
 از ان طبعی که شامی دیدی
 بقدر و طاعتش سر شیدی
 چنان که شمع جان سالی
 زان نماند هیچ دادی
 و غل نسل چو شمع کبر
 بران و صوفی و سر آرد
 سی با او چه قدر یوسف
 بزرگ بر چو شمع طوف
 زو و شمع سر با بود چندان
 تفاوت از آنکه خاقان
 چو یوسف از آن چو زو
 عصای شمع نور و شمع

<p>مانداریم شمای که تو انیم شنبید مشرب به کجا چاشنی عشق کجا با و فای تو در سخت چنان آب کلم</p>	<p>ورنه هر دم زود ارگش صلت نجات آن یکی مرغ اجاج آمد این غریزات که در بعد فغان از گل من می فغان</p>	<p>نیدانی اگر شمر حد را سر به بخشای لفظ فی الشکر را صد خون فاسد ز سر جوشد بقتل مرغی کی تیغ می کشد کنادول گداور در چشم پس آن گداور زود تر نشستم فغان زین موای غریزوری یا مگر کشیدل ز به داره ازین باد فغان دور گرد و با آنکه بیدار است ز چشم حدادول زان علت بیدار پس آن نقی از محسوس گرد ازین برون فغانی بانشست رسادول زود روی بانست چون نقد بیدار شد جود گستر کس نمی آید مقصد چون فغان طوطی است اند چون دلم در پیش اند کجا شد</p>
<p>مرد جامی لبست برت و نیوبد بزه اروضه من حل العشق فمات</p>		<p>و لبیل نقاب غبریت بیس علمی بر استیت دو رخ تری تف کینت ویده نظری خدی بنیت عالم همه وی بر زمینت ایمان سل تو ارضه صینت</p>
<p>ای اضمضی جنبیت طرقی زو استانت جبت اثری فیض مهت اسرار وجود را کما ہے پیش تو سپهری من ست تو صاحب کان کنت کزنا</p>		<p>چون بر تو خدای آفرین گفت جامی چه سزای آفریت</p>
<p>یا زحلی که بر غدار نوشت و فصحی که در خوش رخ نوشت بخط سبزه وصف خط خت لب و پرشکر ز مشک گل با بر بیاض خم حشر اشک قصه شهرت شود جامی</p>	<p>یوچ لبیل فی الکبریت سوره اللیل کثیر نوشت سینه بر طرف لاله زار نوشت مرهم سینه و گاه نوشت قصه درد انتظار نوشت اکاین همه نظم آیدار نوشت</p>	<p>بهر اجاب بری قصه در نکته چند ریاه کار نوشت</p>

کجاست نذران سون و صد غبار
کی اندر نیش قبال و دبار
صد یوسف اگر آفتاب ده چاه
ولی قبال اوس غارت ده چاه
حق در سوخت مغرب و یوسف
حطب گردید از راه و یوسف
پیشتر از کان بلور و یوسف
نبود از قبال غارت و یوسف
سجده انبیا و یوسف
که زاری را باشد حسن و یوسف
پایا قیام و یوسف
دری خواجه یوسف و یوسف
که یوسف از نقش خدا
خود مستند و یوسف
جواب بدین یوسف علیه السلام
که ماه خوشی بدار و یوسف
آورد و یوسف و یوسف

هر یک تنه از جان و کون عالم است
ز بار غم که حادثه گشت چمن عالم
جدا از شرف قدان فرش سبز را و باغ
فرخ خسته و لا تراب جز غم تو گشت
درازی شب یا اگر نمیدانی
بطیبت لیش مرادید گفت ز جگر می

خوشا کسی درین گفتگوی محرم است
بفرق سنگ ملاست بکین جانم است
بساط عیشش ملوکان پلاس نام است
علاج بالغم اولی اگر ترا غم است
ز ناله بر سر که تا وقت صبح بدم است
که ز غم عشق کند چاه جای بر غم است

بزم ناخن از جام جم که جامی
سفال میگرد جام و گداسه او است

بیا که چرخ شمع در شمع است
اگر چه قاعده و چرخ کار ساز نمیست
من امید شهادت به تیغ آن شاد
بصیرت کوشن لار و زهر فایده نیست
بدر در آن لب میگون نشانده شهر
بجنگجوی خیمت خوشم که میاید

که باز کار جگر خسته گان غم زده است
بر غم آخر من برخلاف قاعده است
که قوت جان شهید از شهادت
بطیبت بر تیغ از برای فایده است
هر یک صومعه آتاک وقف میگرد است
حریف مردم به دست ایوب و یوسف است

چو نقش خط و خست بسته ز غل چا
بیا حق صغیر نورشید اسفود است

چه گویم که ز فراق چه غم آید است
بزیرباکی خود کردی سرم است
میان بهر آن بودم فانه
چنان از لعل میگون تو مستم
ز نقد عشق اگر خالی بود حبیب

جگر پر درد و دل پر خونم آید است
رساندنی برگردونم آید و است
زهر بر روی بیک انسونم آید
که فارغ از می گلگونم آید و است
چه سود از گنج افروزم آید و است

کرم و شربت بجاها از سگانت	ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من حدیث از جامه باده	که دور آن لب میگردد ای دوست
مگو جامی سکه این گستان نیست	
مکن زین اثره بی زخم اندیست	
صنعت گل بازه نشانیم بهوایت	بالا آگهی ندانم شست بجایت
بانی گشت پیر این خرقه ز دم چاک	ای غنچه خندان بکشایند قبایت
مرغی از گم کرد پس مرگ بپاس زنند	جای نیر خیزد و با هم سرایت
سایم به نقش تو رخ بهر تله	چون ستر ستم نیست که بوسه بپایند
هر چند بهر روی قضای منورم از تو	هر جا که روی می نیاید ز فحایت
هر کس عادی فح بلای کند از خود	یار بید بلای تو که جویم بدعایت
ز انسا نکل از خا رود و دل چاک	
گلکهای وفا میداد از خا جفایت	
روی خود را گموشتریک است	و نمکونی که لا شتریک است
نارینه بچاره سالست	رویت افزون ماه چاره
مک سستی تمام طی کرم	تا بوصلت بنویسمه است
تا تو بستی نقاب تویر تو	بمردم خون بسته تیر بهر است
کی پذیرد و شمع شمع نور	هر که شرب زد و دود است
جانب عاشقان نگه میدار	حشمت پادشاه و پرست
خانقه میکه است جامی را	
با ده کنه پیر خاتاه است	
نور الهی شود صحرای چین نیست	چه جای چین که در کویرین نیست

<p>که داغ عشقت او را در چین نیست چنین سده ز طرف یاسمین نیست کسین آرزوی نگین نیست چو از عشقت علم یستین نیست نصو کرده اند اما یقین نیست اکن جاناکه شرطیاری این نیست</p>	<p>نه بنیم لاله خساری درین باغ بنفشه است چون لف بخت است زرق از جان تنائی لب تو چه سوائی ز اهدا دل طمع مانت اوجودی خروید میان شدی بزم جامی یار اعیار</p>
<p>بر نشان کز خون لب بدین چاک من است پیش ایل دل دلیل من پاک من است</p>	<p>و بدیدم ای قنچر غنا عیند از کربیه ام عشق و بگرفت بالادول جامم مست چنانی شربت کم ماند از داغ اجر شدتم فوسوه زیر سنگ ابدتان ترک هر کس کو طیبیا کلن جرحت بزم</p>
<p>کفتمش روی جامی لب زانکه این بند گفت هر صید کجا لایق نغمه اک من</p>	<p>شب یار دخت دل یار این هشت دل نشت در آن لف خینه از پیش سیل مرده نبود مرده سپهر خس است وی جلوه کمان میشدی اندر صف خن طرف کلا ز ناز شکستی چنانی اقامه را با تو همان نغمه که در دم</p>
<p>ویرانه مار و شنی از پر تو مرده شست آن بخت کجا شده که دل غایب شست خود را نتوانم در اگر گینه گمشست باشتم جا بیکه سلطان شست از هر طرف چشم بر آن فکله شست گویند فلان گلشن اندیشه شست</p>	<p>شیرین و دخت دل یار این هشت دل نشت در آن لف خینه از پیش سیل مرده نبود مرده سپهر خس است وی جلوه کمان میشدی اندر صف خن طرف کلا ز ناز شکستی چنانی اقامه را با تو همان نغمه که در دم</p>

شسته و زده شست
ساز و خراب شست
جان بر سر خفت شست
پوشش و خفت و خفت
بودش و ساز و ساز
بل بر سر خفت شست
کسین آرزوی نگین نیست
چو از عشقت علم یستین نیست
نصو کرده اند اما یقین نیست
اکن جاناکه شرطیاری این نیست
بر نشان کز خون لب بدین چاک من است
پیش ایل دل دلیل من پاک من است
و بدیدم ای قنچر غنا عیند از کربیه ام
عشق و بگرفت بالادول جامم مست
چنانی شربت کم ماند از داغ اجر
شدتم فوسوه زیر سنگ ابدتان
ترک هر کس کو طیبیا کلن جرحت بزم
کفتمش روی جامی لب زانکه این بند
گفت هر صید کجا لایق نغمه اک من
شب یار دخت دل یار این هشت
دل نشت در آن لف خینه از پیش
سیل مرده نبود مرده سپهر خس است
وی جلوه کمان میشدی اندر صف خن
طرف کلا ز ناز شکستی چنانی
اقامه را با تو همان نغمه که در دم

جامی که بشیشستم بختش خون
جز دعوای عشق تو ندانم چه کند داشت

درد آمد یار جانمب آنکه نداشت	آنکه من مهرسم و فارا نگه نداشت
شد خاکپای در راه او صد خند داشت	فارغ گشتش راه خدا را نگه داشت
سرمه او دیش مرصاد او چه غم داشت	از سینه مخرج گنجها را نگه داشت
هر جا که شد میقیمت برتری نیافت	چون نصف سگان تن جا را نگه داشت
در غیر تم زیاد که از چشمه روان	چون سر نه خاک آن کف پا را نگه داشت
صوفی صفای دل غم غیر تیره ساخت	آینه خدای ما را نگه داشت

جامی پسین دعای صالحت بختش
افسوس این عاکه بدارا نگه داشت

آنکه بر گل گره از جدم من بوی دوست	رشته بمان مرا در شکن بوی دوست
طعمه بر طوطی طعم من از کم سخنی	اکه بر در راه سخن لعل سخن می دوست
مهر الحکم که جانم تحکف حضرت است	هر چه تن بار اقامت رسم کوئی دوست
پس چه شب بیدنه بند من غمید بخت	چون کنم خواب مرا ز گنج دوستی دوست
خانه صبر من آنروز بر باد بخت فلک	اکه بدین قاعه طاق خم از بری دوست
ناخ که ز خون جگر بر دوشم بوی چین	در دوشم خونگی از بخت گیسوی دوست

میدهد زینت باز سخن جامی را
نخل نظمی که به صفت دلجوئی است

صلای باد و دیر خرابات	بیاساقی کنی التا خیر فانات
مزمونی و ذوق می پرستی	چه کار آید مرا کشف کرات
می و نقل است در من شب و روز	بنام این دهری او را و او قات

کدامی تقدیر خواست باشد
کدامی عشقش شکر کامی
چون بگشت شب کشیدی زلفش
که دارد رنگ خسارت در آن
آه است زدیگر را و او را
رخت پر از دیگ را و او را
میخیزد بمان چیلغ پر زدن
چون در زین خواست بر کرده در
چون از دل با آتش کرده تقصیر
پس خوشش چنین بود و تقصیر
که از او بخواهد ما سخن حال
باشند بال بخت و بخت اقبال
سو سلطان عالم چه بود
بیاورد از دنیا را و او را
فلس این را زدیگر مبار
جام این را زدیگر مبار
سپاه خوان بختش چید
کلمات بنمیزد و فارا نگه داشت

<p>نشاہد و جہ فی محل ذرات قطع منزل طی مقامات کہ ترک عادتست اصل سعادت</p>	<p>چہان مرآت حسن شادہا سلوک اہ عشق از خود ہوتا سعادت خواہی از عادت گذرنا</p>	<p>صد چہان حسن شادہا زخون پیران اہ کینیت بہی چہان مطلق بدگوشت بدست بنزائین حکا سیتہوش بدست بناخوان فیت یکیکتہ قصہ رازت زبانہ شفا بین گہر سفت ار دین مہر چہان اچیزہ عشق سرا سیدہ سیدہ سیدہ بن ہر مہر ان غر سفت زین لیدی ہر س ردی شہر چہان کینیت غافل سازدین کینیت کہ یوسف ایفندہ فیت ہر سفت چہا کردہ و کردہ محبوب چراو لوشم با جوہر گان مراش از نظر و اریح حمان چہا نشہ نوشہ از دوا بیاد او کار کردہ و فراموش نہدی</p>
<p>مزن بہبودہ لاف عشق چاہے فان العاشقین لہم علامات</p>		
<p>رفع اللہ قدر ہم درجات ما فقیہیم مستحق زکات لا یریدا لو توقف فی العریا آب شدہ قند و کوزہ گشت نہا خضرہ حاتم حوہ ظلمات خاصیت بین کہ دادہ آجیات</p>	<p>برودت جا کنند اہل نجات گر تو خواہی نکات غوی دا ہر کہ دارد وقوف بین ہر کو تا نوشہ فی زری لب چہا شکر خطابہ تویہ بر سایہ زلف مردم لعل تو بطالع من</p>	
<p>توبہ کردی شراب خو جامی اتبیع السیات با محبتات</p>		
<p>کہ رستہ بر لبہ کجاست بحال اچہا بی التفات یکی چون جلد و دیگر فرات کہ یک کن از سلمانی زکات رخت کزوی نہ امکان تہنات سیدہ کردہ پی مہر راتست</p>	<p>خطت کرد لبہ ان شکیں است بہر کن از نچشم اتعانی براہ کعبہ و صلت و چشم زکات بیت دانی اسلمان بقفل من بر تہ دارد ہر شک بت آمد نگین لعل کر خط</p>	
<p>ز سعدی نیست تا جامی جز فرقی کہ یکسر شعر جامی طیب است</p>		

بیست و یکم که بود و ما را با در
 فانی از روی بسین خود بر
 بزرگ طلبا با این خرد وصالی
 پیش مهر و زلف با این لاری
 بیایید پیش از این خوشایند بیک
 پسین لب شیشه با سوکای سنگ
 بود و درن بزار این فکرستی
 ازین کوک پرستی بت پستی
 چو از این غم و غصه غم
 که باشد و دود و دیشی غم
 بجا که گشتن نمی نایم
 ازین نذران بی نگراییم
 پیکانی چو کن سینه صدم
 زبان چون و جانی نایم
 که باشد با حریفان بی تحلف
 حد این جو با جان بود
 و میدان خار صدار
 احوان
 چو بس نفق

بجز صد چمن مرغ کشاید
بجز بلبل و جنگ کسانم غم تو فان خوش است
بقدر آید نه حسن تو می نماید رو

ولی که غنچه دلش از بهر گرخی تنگست
ز با کسم حرم دل و نه طاقت جنگست
در یغ کا میهنه خانه خسته و زنگست

ببین و زنگی خسا را شک جامی را
که طریق محبت همیشه یزک است

و لم یبرانه سرباخر و سالیست
شکار آهوی شیر افکن است
خیالش تا چشم جای کردست
نشان می از شرار سینه هست
لیوان برتر است لیوان وصلش
بر سبزه که گرد و دل چو قرع

که باغ حسن انازک نهاییست
بصحرای فتن هر جا غریبست
همه عالم بچشم من خیالیست
برویش هر کجا افتاده خالیست
خوشا آن مرغ کور پرواییست
برو حرف غم و فتنه فالیبست

نه شعراست اینک جامی می سر
گر فغان دل را حسب حالیت

بست قوت جان از شکر خنده هست
دل پاره پاره مر آید جمع بود
چهره و نخی خلاصی بود وین دراز
ز یک تار هوسیت که تا پار سید
برازنده نبود قیاسی بقا
نبود هم یک بوسه شمر متذات

یک خنده صد کشته رازنده خست
 دران زلف بادش برآکنده خست
 که عشق تو صد شاه را بنده خست
 پی ما توان عمر باینده ساخت
 جز آن زنده دل که بازنده خست
 بخوابم لبش ووش شمرنده خست

بیت ویدجانی که خشیید جان
بلی است را با ده سنجش ساخت

<p>که ده و چهارم که میخور و دوازده جامه سیاه یکم از بنه زینما بیشتر هر نشسته را طره شمشاد کس بسته گره دست صبا نمکند بدین نرم گل مکر قول خویش</p>	<p>لا اله الا الله و شانه فدا و گل گل چوک کرده شتری آن کجسته لاش جلت آمده بر رسته خوابان چمن چمن گلست از صحرای نیست آن قلقل که مکر انگشت</p>
---	---

<p>از بیای شعر جامی بکدر و جند حال و چیرین فاده ز آواز مرغان غلغلست</p>
--

<p>باز این نهاد و سرمه پنجمت کیست دل شسته دست باز نمی آید ای صبا جهت شمر ز دوست و دلا زخم تیغ را و دل خیال دوست طبع ساخت بنگریه عمری سرمه فاده را که می کشی کفایت آتش که هست همیشه چو کیم که دل درد</p>	<p>دین و کی که هست لایق است آن مرغ آشیان فاپای است کیست توینغ مبین بگر کان دست کیست کاین خانه خرابه تمام شست کیست کاین سر جو خاک گشته درین آتش کیست از بخت شیریندی آتش کیست</p>
--	--

<p>است جامی از غم عشق تبان لی کس نیاید بر زهر لیفان که مست نکیت</p>
--

<p>منشود و اتم که غم عشقت میسرست بن بن و خشن منم که خط جام بودم خواب خوش که رسید از حرم گفت ای پسر یار بود نقد زندگی بر خیز با دوه خور که ز خوابگاه عیش ساقی بیا که عشوه کیتی زره نبرد درده زلال خضر که رفت آن که گفتی</p>	<p>طغریش آخ طریست که دو ساعت حرز مالم از خط و حرم اخترست پری که شمع قدش شک کونست در دست آن حریفه که مگرش بر است بیرون عهد نه پدر و چار ما درست آنرا که نشانی لعلی که در سرست ز بهر اساس چو سید سکندر است</p>
--	--

بهر از دنیا هست چنان
 بدین خطاب کشته چنان
 که یوسف را بپای تو چنان
 بدین اندیشه آن که چنان
 نقش این چون گل بر رخسار
 زلفش من کشدش از درگاه
 پیر و دلا ز بخشش آن که
 دستان سازد زرق و برق چنان
 دل زنده و با در خون چنان
 ز خیمه و کیمه چنان
 بیایانی می کفایت
 بکشتن سینه سینه شمشیر
 روضه چنان که زنده ماند
 نوده چون نیا دیده باز
 فزون ساختن عروس
 سخن بقصد تولد و ریح
 و کوه و کوه و کوه
 زخم

جامی مشغول دین کاین رخ کوزه پشت
چون حلقه از نشین اقبال بر دور است

دغل او گر ز که غفای همش
بر باز زرجناح فلک سیاه گستر است

تو جو زینتی از چشم قنات
سحر باغ گدشتی کشتا و غنچه دمان
چو دست طوق ساز و مضعف نشسته
شد آفرید بستان لال انجیات
شایخ وصل تو چون بر خرم که آنزده
کمش ز شک نیازم بخت و آه من باز
از بسکه خوست بلا عذر خوست ضلوع
اکه بوسه بر باید ز لعل خندان
اکه هست با کومن یازده گیر بات
که بر لب که ماست از چه ز خندان
ز نیزه های بلا خال بست بستان
که دست شعله آه من است امان

حیث عشق غم در جامی این هیئت
اگر نه دفتر اعمال است دیوانت

جان تن فرسوده را با غم جبران گشت
بتر تو آمد فرو سیند بسته ننگ و
کعبه رور کشید جبهه خاک و رت
گریه چراغ بخت گرمی انجیان
تر که لال شوبین گریه و جبهه پاک
طرف کله بر شکست خن جفانند
طاقت صحبت ازشت خانه بهمان گذشت
دل بعد موفه نه جای میگان گشت
راحد و زار از زیر غیلان گشت
آتش پیدای سوزش پنهان گشت
بر و بخارت چه پاک شکر که ایمان گشت
هر قدمی صد پیرانه و جبران گشت

جامی سید یافت و از خوابان شهر
راه فر بر گرفت شهر ایشان گشت

باز تر شکل دیگری نیست
پیش ازین بودی و چو پیر و گری
ز آنچه بودی خوشتر می نیست
چون گل اکنون پروانه می نیست

که بر نشان دیبای دایت
چنین بستند ز نظر من کایت
که در قلم من نه و نه
چو چهره من چون ماهی کوی
چو خسته خست من در طایف
نیکب تیمور نام من بیاد
بدرست بود در دنیا فزون تر
زیبایی من و دلش یکسر
که بسیار چون در من کفایت
ازین گوی و من خالی سوزش
چنانش زین غم خست تاب
که کوی آید بخت و سیب
منوی و من با قاضی حاجت
ز دیده داشت لب لبان حاجت
که یار بخت و زینت و دل
نیمه کردی و دادی و خج
بسیار به شرفی نمودی
و اقبال بدیدم شوی
بج

جز کر چتری نه برینم و میان	زان میان گذر کنی نیست
چون نمی آئی چو جان اندر مر	همچو عمر اندر گذر می نیست
رفتی این پیش نظر عمر می من	همچنان پیش نظر می نیست
تیراهی اگر رسد سورت چربا	سینه پا کان سپری نیست

جامی از جام که خوروی می که با
از دو عالمه خیمه سری نیست

چنین نخی که تواری حکایت گنج نیست	فغان هر چه شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز آنقدر بستر نبوده که هیچ اثر	ندام این همه کشف است گنج چیست
بهر شکسته ای میکنی بطفت نگاه	بخت باور بسیار نیمه تغافل چیست
بلای بجز گذشت از حد و بند اندم	که چاره غیر شکستیا فی و تحمل چیست
بهائی بوسه تر امیدم نقد وجود	دین معامله لعل تعلل چیست
ز روی لطف تو نیست عقل خرد تنال	که سرور چه و معنی کسلسل چیست

شنیده ام که بخونری جامی آمده
بیا و تیغ کش موجب مال چیست

بر سر کوی که روزی سوزناز من گشت	در زمین بوسی همه عمر دراز من گشت
قادر بر اسجد پیرم چون بهانه یستم	وی چوستان از پیش نماز من گشت
سوخت شمع از آتش اندیشه تاباوی	چون مسجد قصه سوز و گداز من گشت
چشم گریان بر خاک کف پای سگی	گر تیشی از کوی یار دلنواز من گشت
بود پیش از حد نیازم سگان و دله	ناز آن بخوی با من از نیاز من گشت
شاه غیر من با حق داد و از غم و کفایت	عمر من خیر آنچه در وصل ایام من گشت
جایا مفرجه قدسین بمعنی برادره	سر کجا افسانه محقق مجاز من گشت

بجز زنده دادی بر تنه
سوز از غم نمودی بر چو شکست
بجز لطف البری نیست
ز جامی خیمه سری نیست
چون تو بی چشمت سر ز بیم
چون کرده جفا می نیستم
چون جانتم وضع خیرت بیا
اجابت تیرش بافت شد
جان شب قدر او نشد و فکرت
چو پیشگاه موعودش لب لکاه
بیا و تیغ کش موجب مال چیست
ز تپا پای شستند از آب قاش
غلط فکر تو آید قاش
چو دیده آن تمن اندام من گشت
بیش از حد دست کشم بر تو
بخت و ابرار حسن گن زی
ویشان جای تیرش چو چش

چون چشم من مستی طعم کرد
 و زان دل جدا از آن چه
 نوختن من بپای عشق
 لباسی ز دست من بر لب
 که سوزن آید و زان به
 چو چاشنی من بپورده باشند
 چو چاشنی پاشان افکار و بخت
 مسافت عشق زان شب و جام
 زینجا آمد و از آسمان ماه
 بدین جهان پاک و زان
 بستان سجده بر لب
 بدین آن ذوق دیده نور
 بخت صفت خورشید لب
 که با شکر و ستار از دل جان
 و هند جان من خود بچو پستان
 بهار نیست که شکر ادا
 شکر عشق چون غنچه بپور
 و غش

یار نازک که بیو چوب من از رشت
 و شتم بسیار در دو حسرت از راز و
 کاروان بود کار عاشق را دل بست
 تیره بخت من از نادیدن و تیره ماند
 اگر از بیداری شبهای من زنی گریست
 میگذاشت آن و در می مردم غیرت گرچه

عمری از تنغ تغافل خاطر من فکارت
 یا من آزارش نمیدانم چرا بسیار شست
 چون مرا افتاد با او کار دست از کار دست
 روشن بختی که بینای از این خسارت
 آنکه بی روی چنان ای شبی بیدار شست
 با وجود چشم من خاک رفتار داشت

بود جامی بسگانش یک آتش کدل
 که گوی گرافتایه شست باغبار دست

خوبان نه از همه مقصود من بکسیت
 خواهم بهر قدیمش تحفه دگر
 کشم چنان ضعیف که نامه و قفان
 ناموس نام تو شکستی بیکون
 خوش محبتی بخت من بران و لے
 آنجا که لعل بکشتن شمرن در فرغ

صد باره که کند به تیغ من بکسیت
 لیکن مقصودیم که جان فربه بکسیت
 نظا همیشه که درین پیر بکسیت
 آری ز خلیل همین بکسیت
 ماهی که زوست و لعل آن بکسیت
 یا قوت سنگ من نظر کو بکسیت

جامی درین چمن من گفت کوینه
 کاسخانوای بلبل صوت زغن بکسیت

مر عشق غریزی خوار کرد
 نیاید از دل بی عشق کاری
 بر در و جل بکسان بود عشق
 نمی جنبید قیامت این سر کو
 و را غوش خودت در خواب دیدم

چگونه عشق ازین بسیار کرد
 مرا این نکته در دل کار کرد
 شب بجز شوق چنین دشوار کرد
 ره عشاق او دیوار کرد
 فلک بخت مرا بیدار کرد

پدر دور و غم خوش باش جامی
که صاف عیش را ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهستانه مرغان کیشان خرابات عشق را گر بنیبه بر کشی چو طرحی ز گوش معش گر پیر یانه نوش نهان جرعه زد اینچو اجمه چند نقل کرامات شیخ شهر اول همه تو بودی و آخر همه تویی	تا گویمت که حاصل این کارها چیست مرغ و تیز باده و نقل آب و گوشت دانی که نه زله چنگ و چنای چیست در گیسو خمار شراب چه شبانه چیست نقدی و قمت خویش بیار این فسانه این لاف هستی گران در حیثانه
---	---

جامی اگر نه زخم تو دار و بشا زگی
این خون تازه فتنه بدین آستانه چیست

چو یار و دو چه سودار بهار نزدیکست دیارم کن سر کویت یارم آن ساکن خدای رازم سرم سایه دور دار می حجر نماند صبری موعده وصال سید بسوخت آتش درمی لطمه می دارم بکارشاهد فیض جود لا و مرس	جدا و حجت او کن بخار نزدیکست خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست که روزم از تو بشبهای تا نزدیکست شکست کشتیم امانار نزدیکست باین خیال تسلی که یار نزدیکست ز شیخ شهر که ادهم باز نزدیکست
--	---

رسید نظم تو جامی بگوشتن زاری
بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

دوشن بیا تو چشمم میدم من بگریست گر تیغ صراحی نیرب چه سکه نبود صمیمه یار کجاست در زندان ابرهه	سوز من می شد ز منم از فزون بگریست غالباً از شوق آن بهایگون بگریست یا نه بر در دل من چشمم کردون بگریست
--	---

چرا و چه نام شراب ناز و نیش
جلالتش که در چشم باریز
و صبحی که دیده به شب برکش
بجز در وقت آن در دج و کشت
نظم منم از فتنه بدین آستانه
سواد فتنه که در زانو بدین
گو در بخت آنست تنی شکست
بگو در روز سودا و مغت و شکست
چو کویم تو زنگی دارش
گر از تو بستم در بیانس
بغچه خاکی کسان تو این
ولی تو آن آن تو آن
چو کجاست بزم نداشت
که نایاب این کمر و شمشیر
بشمارت اگر در افغان
و این سر که غم غم غم
بجایا تو در در این
که از سر کل ایوان حکم

چون فسونگر دید درون یک یار ز من است	وز نهیمو چو بیهوشگاه افسون میگردد
آن یار آن بود که کوئی لیلی هر سهار	روژگار بشکند آن حال مجنون میگردد
و آن آن نازنرل شیرین جوی تیره بود	بلکه ز فراموشی که ده و ماه میگردد

شد چنان جامی ضیف از محبت بجز آنکه دوش
سیل لشک از خانه میرفت و چون میگردد

عاشق تو سپهر تیغ بلاست	سر کویتور و نضه التماس
جان پاکان تو قدم تست	در بهشت جان پاک خاک هست
بهست تو نیست گفتگوی محال	آن زمان نیست یک نیست
بیانست که مرغی بآید	یست از آن کسی خدا و ناست
بتو عشاق را وجودی نیست	دوره بی آفتاب ناپیدا است
عاشق تو یکس گیر دالاس	در میان نه از کس تنهاست

نظم جامی از شوق سر و قدرت
و حی نازل از عالم بالاست

کس شیوه آن به چالاک ندانست	خونخواری آن کافر میاک ندانست
زان کس مراد و خست جان چکانست	چون فتن این جگر چاک ندانست
آن سر که پاکست چو گل در حسنش	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر دو غمی که دازین چرخ جفاکش	منزل بجز این سینه غمناک ندانست
افتاده سر مرده خونخوار سواری	کز کشته شش لائق فقر اک ندانست
چون سیه بنجاک افکند آن سر زهیر	اگر قدر مر ایت تر از خاک ندانست

جامی که تو تری نشوخی دعائی
جز ستمک الله و ایقان ندانست

پس از لطف آن چاه نجات
که بجان دست بود چنان
و غنیمت حق از خون خنک
و قوت چون که ببارد و بکند
چو در آن خنجر چینی از لطف
خون گاه سیه باغ از آن
و باز از این و خلق قوی
از گل زده صدف و در خلی
پس از این خنجر خنجر
ز سحر آن کجفت نور آن
آرد و مژده از سر و زانو
گر و طبع و صفت جان او
از این خنجر بی سر و زانو
نشانده می خنجر و خون آن
که هیچ دست و دست نداشت
از این گشت صاف و بیاد
و در شان و جانی شیرین
غلتانم و در و از آن کس

بجانب سفر آن ترک نند و رفت
بگوش را چه سیدن نمیتوان باری
بجستن باغ مخوان باغبان ازین شین
از کس خبر از عمر رفتن نداشتیم
سهر اول گذارنده صبر آورد
چه آید بگریم باشد بخین که مرا

خبر و میداد که کز کدم سوخت ست
گشتم بدید غباری که او رفت
که بی حال ای مانع زک بود رفت
اگر غیر عزیزم بچه برفت
بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
همه آب دهه در جوش هم بر رفت

برو خوشتر بار سر برد آورد چاهی
چنین که از غم بجان بخود فرو رفت

میومر خان جز گوشتن ویرانه نیست
مرغ هوای تراوانه در دست قون
گر پنهان شود که کشه خنجر بیدار شمع
خرقه پشیمین بسمه پیلیم ز
حاجی شک سیاه را که با بوسه گاه
عزیزه ندان کن اقصای شمع شهر

خانه چکا را دیدم یار چه عجب نیست
حاصله مور را قوت این انه نیست
روی وفا تا فتن عادت بر آید
کسوت و ان چه دکار چه فرامیست
خبر عشق و محبت یا لب چاه نیست
عجب است بدلان مجمل فسانه نیست

چند یوانی طعنه چاهی زدون
از غم توای پری لیست که دیوانه

شش شش ثبات فرزند تو بکیست
منما یکس آن می در آینه نظر آن
رضوان بهوای قدر غنای تو ای تو
هر جان نفسی بگذر از ان لب شیرین
اکفتی پس عمرت تسلی هم ز وصل

اورا بچال تو بکار هر دو عو نیست
ز انز و که تماشای سخت هم تو نیست
جاوید طین ساخته در سایه طوبیست
انجا چه مجالم جان پرور نیست
عمریست نه مال بهین نه تسلیست

مشق بسیار
نموده ای همچو در پیش
بر آن چوبه را گیسو نش
تجربان کز دهر از نظاره دیدی
تو هم سر و پیش منق را بسنجیدی
در خانه با تو بیکبار
بیا و از این قدر ادب را
بست چون چرخش
مردمان و درین
هان بیکبار این فریاد بود
زان آن وقت که در صف
ازین خانه بجا کار رو
چرا نواسه فتنه را بگریست
سزد و میباید که
ازین دو کاسه که فکر میاید
خدا را دوستی چون انجا بگریست

هر گل که بر آید ز گل تربیت مجنون
بوی خوشش کم میخیزد با گیسوی بی بی است

دکست زندگی قوح اشنامی جامی

بہ زبانِ جلیل و زرق کہ در خرقہ مصونی است

یعد شد یکدل نمی خیم که کنون شیدا
 کی تو هم بهر عیدی با تو گستاخ می نو
 چون که قصه سخن نام تو آید بزبان
 ای فلک که ده شیرین دل خسر منه
 گرمی نمی بهر خود دل آن هر ولی
 گر صندل خرم از ویران لافغان من

بدرستی که پیش فضا دهم می که داد من بدو

گفت حاجی خیر کا ندوین چیمان داد

یاز در بزم غمت نغمه نوشا نوش است
 کسوت خو بجای خلعت تنای چه کند
 بر سر بستر اندوه دهم جان خسر
 میگردد شتی بخود و هر چه میگردی
 اشک گرم زلف خون لعل آمد حشیم
 نرسد تشنه لبها ترا تو جویش حفا

عقل حیران و ایمان بهوش است
 هر که غاشیه بند گیت بزوش است
 چون آتشا به قصه نو و آغوشت است
 عمر باشد که ازلت آن گوش است
 بسکه آتش سوزان دل من جویش
 اگر چه جام لب لعل تو لبانوش است

قصہ عشق و جامی کسان چون گویند

مگر کو ناست اگر چند را با خج متوسست

پائین از آن و بیکه گردن خاک آرد و هم شربت
 عشق در آب گلم تخم نباتی و کشت
 پای ما سر جمله لطفه کوی استوارزل
 طینت پاکت تیر آب و گل زن چاقو شست

[illegible]

<p>چنانکه تباری از پیش دور و دورش سر دری که کویا چون که دور و دورش سر که دور و دورش سر</p>	<p>طاعت اندیشان بهجرت پیران گشت بر در و دیوار کویت شرح شوق او گشت بهر که گشت گشت خاک من از پیش گشت چون لیس طاعن آخر چرخ رجو اهد گشت</p>	<p>روئی تا بطنی آبرویت آرد و بهرج با و نادت هر چه چشم خویش نشان گر که گشت گشته تو کاشن باری بعد مرگ خیز و تو نم زین و فروش اصل گستر زیر پا</p>
<p>که دور و دورش سر که دور و دورش سر که دور و دورش سر</p>	<p>و بهشت نسیه خلقی بسته دل بیکر بقدر سر کجا ویدار گشت آنست جای بهشت</p>	
<p>که دور و دورش سر که دور و دورش سر که دور و دورش سر</p>	<p>ریا گشت خون آتش لبان سیر شده در سایه غبار بنش در خوابست قوت ز راغان همه ز رخا و لو الایا خیز جابر از تن خسته دلان قلابست تخم جمیع تل تفرقه اسبابست گو منی که دلم طاعت استعجابست دور به هر که نه از دایره اسبابست</p>	<p>وادی عشق که جز تشنه در نایابست خواب مرگست از نادی بیدار ولی مهر بهر یا خیر دیگر که این وادی را خار تا ختم شد بشاخ معیالان سر سو جمع خواهی دلست اسباب جهان تفرقه کن صوتا بواقیت حست ای نلی و چنگ در فر و بند میگانه که از دور و سماع</p>
<p>که دور و دورش سر که دور و دورش سر که دور و دورش سر</p>	<p>منبع جامی کن چاشنی مشرب عشق که گسار و فر و قمر درین جلاست</p>	<p>ن ب</p>
<p>که دور و دورش سر که دور و دورش سر که دور و دورش سر</p>	<p>هر جا سریت خاک ره با و پاستی هر سو تهرار سوخته دل رو عای تست سرایه حیات امید بقای تست شد در رست بخار و هنوزش بودی باری و گو خند که جهان غم قد است آب و گلم سرشته بهر و فای تست</p>	<p>ای شهسوار حسن جانم فدای تست خوش جلوه ده بهمت که بهرگز ندر را منشاق و میل که ز بجران لبست بیچاره عاشق تو که با و در انتظار یک خنده کردی دل ما شد از آن تو دل چون تو نم از تو بهرین که درازل</p>

جماعتی گران صنعتی تو می گانه شد مرغ
زیبیت پس ترا که گشت آشنای

که بحر فقر و محب و بیاض فنا خراسان است
که قطب نهد و دامن خود شناسان
ستاده و خرقه بکف بهر لباسان
که عشق در پی آنرا ز اسپاسان است
که کلمات طریق از بیانشان
نهاد و باد و پسته شکسته کاسان

[illegible]

ندامی دینا پیشہ کروہ چامی
بجز تو کیست ندامی کہ بادشاہان

خوشن با چشم من بینشین که روشن بنظر است
 هاین تو و حیل من و ان قریست
 و کمان افشند و دم من بینیم و دیگر است
 هر گل آتش پاره و لاله السوان اجماعت
 دوزخی و دل کاین عشق بینشی است
 شربت آبی که ماند سلسبیل و کوه بر سر

سینه غم نه جای چو تازی باد لرزیت
بر رخ ز درم بین خطهای عین نشد
هری چندان در دج گدازم که روز
خیرت باغ و حشر بهر انجان من
و ستد از ان سخت جانم تا یکی درم نهان
که و سواي جنت کز رنگ کنی

تاریخ احوال میکونت حکام خلیفہ جام
ویدہ جامی زرشکبان پیرزوق سست

گرفته بر یک سیمین ایبر که بر بهر دست
رویتاب تعالی انداخته لطیف است
ندشتن می آن کن نیستن هم

افشته یوم نیر قبا ی این بدر است
که گفتند گل از این تنش نسبت
نیکه نکسته کمر بسته برگزشت از من

[illegible]

قربان شدن تیغ جفای تو عید است
 آنرا که دیدن شکل خوشت بدار عید
 جلدن قدر تو کز جو یا حسن
 در دیده خاکپاشی تو کز زانکه هست
 شبستان چرخ فروخت اشک من
 جامی بدم غنچه صفت تشنگد لب را

جان میبیمیم بر چنین عیدم راست
 پیرای عیدم فوق تماشا می او کجاست
 هرگز یک نهال من ناز کنی نخاست
 برایم که این گشته از جانب جداست
 لعش بخند گفت که باز اینجا بیا
 که نم چو لاله بر ظم این مرغها چرست

تا بر فروختن آن شمع و افزون
در هر که بنگری بهین مرغ بستان

غمّت روز مرا هم شب که موخت
 مکن گریه هر دویم چیست پهم
 دیدم هیچ درخت تر از عشق
 ستاد و نیست اشک را چه گویم
 دلم در از خست تا صبح و دم
 فرو تنگای حلم لوح بیداد

نخود جز سبب اصل حامی
از ان هم که لیست این عشرت

در صورتی که تو سر عالمی که مجمل است
هرگز حدیث الفا کوته نمی شود
حق را از تصرف شاطط فارغ است
کحل بصر خاک رت بیدی کشید
بهر تو بای بر علم نهاده ایم
در خط وصال عارض زلف فصل است
این گفتگو تنی بقیامت مست است
مرآت آفتاب چه محتاج حقیق است
کس چشم دل بکحل بصیرت محکم است
نوشته با هر عشق تو این عالم است

زلفش و بوی او را نشسته
 سینه من را چو قفس من
 کاش استقبال رو من
 ز بوی من صبحی بوی تو
 غبار غلت او را
 چنان چو خیمه
 که استقبال را می دید و کار
 ز پیشانی او دزد سال
 چنان فیض گاهی چو
 که بوی غنچه تابان
 محبت و عشق را
 هزار راه از من
 هفت درخت من
 و دستار کشتان
 تو ای طبلان عشاق
 پدید در کمان
 سوارش است
 که درونش است
 و اینجا

<p>کریم عاشقی بصبه او دانه عشیت بر عاشقان سوخته باران حشیت این نقد و خزانده باب بهت است خوشوقت آنکه متکلف گنج غریت</p>	<p>جان از هر دم احسته نشان پیر پیکان آید که آید ز دست دوست هر قطعه بی پرچم قناعت کجا برد ز آبنمای بهر قوت کسی خوش نمی شود</p>	<p>کارهای خوشتر از روزگار بغیر از عشق و محبت طاعت چون عشق و محبت خوش طاعت بهر خوشتر از خوش طاعت</p>
<p>جامی بختجو توان وصل دوستیاست موقوف وقتیش که این کار دوست</p>		
<p>گر بر نواز تن سهرم قطعه انخوا هم گفت کیست گر مر سوند تر یا انخوا هم گفت کیست گوهر مقصود ازین یا انخوا هم گفت کیست ترک اینها که که من یا انخوا هم گفت کیست آنکه دارد در دل جان انخوا هم گفت کیست کس بچشم طفل از و بال انخوا هم گفت کیست</p>	<p>بر دل سوختگی من یا انخوا هم گفت کیست آنکه را در جدائی سوخت تا که چو شمع گر چه ریاشد کناره اشک این جبار و بهر پیش قیام کیست گدائی درد نیکوان بسیار چشم من آید و روبرو سر بالایان لبی می بینم اما آنکه نیست</p>	<p>نظاره باده حسن جوان نگاه باز چشم مهر باستان نگاه بیک چشم اشک فغانی قاتل دل و جسم غزالی چشمی زخم کرد و دشت و کبان صیداری بهر شش سینه زاری بود و خون مرغ سینه زاری بود و سبیل نشاند</p>
<p>یار گوید هست جامی بی وفا و سنگدل باز پندار که من یا انخوا هم گفت کیست</p>		
<p>گفت خود را و آنکه نه ما را انخوا هم گفت کیست چشم هر کس رخ یا لیت یا من کجا من چنین عکس جبینم عکسها من کجا نیم جولانی ز سر کلعدار من کجا است آن شب یکبک مو جان به بقر من کجا آنکه عمری بود خاک بگذاری من کجا بندلی کرگریم نیشانه بخار من کجا است</p>	<p>یار خیمی مهر و وفا میخواند جامی طبع روزی نیست که شه سو من کجا است عاشقان کاسه بر و یا خود خندان ناله زار جلوه خوبی خجالت نیکوان چند کرمه پیر و صبر سر سودن چنین داو کرمه گلشن با دانه خوشگفت بیشتر عشق من کجا است غبار چون نمی</p>	<p>سراوان گشت چون محبت و انجل کل و دوست بجای بکند و میراست بود جفا بین که چه بر تو زوفا بود بزدلش از سبیل و کمال ز دست سربازان سبیل</p>

ماند جامی دور از ان و چو بیاگرگی

یار پرسد کان غریب کسار من کیست

بیا که روی تو خوشید عالم افروز است

به تیغ غمزه اگر چاکسب کنی جگر من

شد از جمال تو فیروز چشم من آنروز

شستم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است

چنین که عشق تو ز دراه پیر نشمند

رخ چینج رخ و آنگاه خوی به جاشا

شستم روی تو چون وز درو فریروز است

چه غم چو ناوک فرگان تو بگر دور است

که خستم شب روز از خدای مرور است

چنین که شعله آه من شمع فروز است

چه جامی طبع جانان افش اندوز است

معلم تو اگر نفس لطم بد آموز است

تو مر عافیتی جامی از بتان کسل

که عشق شمیوه زدن عافیت سوز

چرخ لبها که کون آن کز می عشرت می

مرد جا هیچ گیتی را لقب دست نهد

از بقا کردن بجا بر قید استند و

نمیستخ میو دارا من سنگ گمان

راه لب را یک شبت یک ران کی

خوش با قطع و دل غبان همچو نال

یاده از جامم کجاست تن شل ایلی است

همچنانک با من طفل گوید فرهی است

خلعتی لب را خرد عمر عیش کوی است

خوش سیدی که او زاده چون دست است

بی لیلی غم راه کردن لیل ایلی است

کز تر ازین باغ آریب بدیدی است

هر که چون جامی برین شد ز ما و مرهی

گر بگوید بتدی باشد معنی نهی است

در بر من است که رخت ترا ز شاکست

از خروش دل زارش طلب کن عشق

ماند زانسان چو زدن قیاس کند

کز تباری چه بر عارض تو لنگ نیست

ز آنکه زدی در بند و دعوت چنانست

در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

مرد بدست چو شمشیر
کز خطا بهانه نیست
بجاست نیست با قوت بوزان
که خون ناسدی قطره جان
مرد نکست خاشاک ز سوز
خطای نیست در کار تو بیا
دانی پیر از غلام
بخت نگیرد ز با قوت بیا
بال غنچه لب
ز چشمت سحر صبر بیاورد
پیشانی لب صبر بیاورد
کجا می آید که قوت طور
دلی را با لبش شمشیر
میخاندند و این شمشیر
بجای دست غمزه بیاورد
از می یافت از خط لبش
مرد با لبش شمشیر
مخیز خورشید از دور
عرف

کز قصه خود و سوغه رایش توان کرد صد شکر خدا کو همه ان همه بدست

گفتم سخن بی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سبب است

گر چه خلقی از تو در ادم بلا افتادست	هیچ کس از نقاد آنچه مرا افتادست
ولم از جاتم از پای افتادست بهین	که مرا در غم عشق تو چاه افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی	شعله آن بزم خرم از افتادست
هر کجا در چمن رشوق تو آبی ده دلم	بال پر سوخته غری ز هوا افتادست
زخم تو بر در آن مدون مرد در شکم	لین عجب تیر کجا حید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه اند شونی	گلشن هم چاک بزمان قبا افتادست

گفتم جامی محت می با چو دست
چون بود حال کسی که تو جدا افتاد

کس از خوبان فایز گزیدیت	خیر امین چنان گزیدیت
کنند آید آن بدو چنانم	که پنداری مرا هر گز ندیدیت
جد از آن چسان نام که تن	کسی بجان بقا هر گز ندیدیت
ملکان چشم جاو و شیوه و دیم	کز آهوی خطا هر گز ندیدیت
خرایش از کج و کیم کان گل ادم	تغافل از ارباب هر گز ندیدیت
نیاید جز کس را و جلد و چشم	که آب چشم نام هر گز ندیدیت

بلا باشد غم خوبان و جفا
خلای زین را هر گز ندیدیت

من همه خدایا که در نیامد	خداوند از این دنیا بیرون
آه صدی که بدو جایا	خداوند چاه بیرون

دلیل و جان شکر است
که بیداری می در دست خواب
چالش می در دل جادو بود
بیداری خوابش در نظر بود
ولی صیقل از بین جانش
چنان خوبت خود شب جانش
خون گشت و آبی ز روز
نقاب سرم کبریا گشت
آه و آریان چنان هم
بهر چنان در شکست
بزم چنان در شکست
ولی چون عشق باور شد و کائن
زخمی که نبود در زخمش
بجا نماند کسی که بستان
شود و در جوی شکست نمان
و در شکست کرد و در غم دل
بود و در غم ز تابان
چرا و در جاب ز تابان
چون با کسی که بستان
مردی

پرده از راز و رم چون پنجه برخواه گرفت میشوم خاک هستی یا اگر در من ببر خوابیدم و دشمنان لب گیرم بکنک هر شب از تبسم خود و فوج ملک مانند باران	چاکه که رشوق گلشن گریان من است هر کجا جو لاله سر و خرامان من است در لبش زنده نشان خرم دندان من است بیسکه بر اوج فلک ز باد فغان من است
--	--

از جگر جامی کباب و ز خون لاله
کاشبک آن خونخوار و پست همان است

دور از رخ تو چنانم آید دست جبر ز بهنیه سکون تو دم خوادم که بر در و حل پشت پیش تو هنوز نارسیده گفتی ز غم دل تو چون است و من بفشان من که خواجهم	گو هستی تو در جهانم آید دست لیک از تو نیست و انم آید دست غمنا منم بجز خوانم آید دست از کار رفتن زبانه آید دست دل پیش تو من چه دانه آید دست جان در قدش فشانم آید دست
--	--

جامی سرخ و لبها میخورم
یعنی سنگ گشام آید دست

از آن درج گوهر کلم خوش است چه مورم مکن با مال جفا چه بجوی از من نشان قیام نخواهم جدا از سنگان رت منه که فلک نشین بر کشم باز تو به خوش خوشی من کن ز شکر و شادی	فران پنجه تر بهم خوش است که بر زیرستان ترجم خوش است نشان قیام جهانم خوش است جهان که زنی بگردم خوش است سر من بخت سرخ خوش است چو اسباب یا تنم خوش است که باز با زبانم خوش است
---	---

مغز می از خنجر می از لعل
کیست المرد و از دل ز لعل
کرم که بر روی زبان آب
کرم که در دل شکفتن آن
بندید دایه لب
خود به چایچه و دیکه
نظر سیکه در آب
پیشش دایه چشمت
نمیست با قدر لغت
باز فیهیل
چو کینه زبانه
پای خال
پیشان نشسته
که خواجه چای خوش
یک سطر شادی
و عشاق را دلبسته

که از زار و ستم سازند
 شود بلب و چون خوابان
 انجامندون و این پیش
 و از نصیبش آید طالع
 و بلبش مروض و خوش
 همان توان نمودن عشق
 کجا که در دهر چو سبزه
 که در جوی و درخت
 کجا دارد درختی نشسته
 اگر که در این غم فروزد
 نه درین ملک چو کاش
 و از بر آسمان این برآید
 و درین غم و درین غم
 که در دهر از این غم
 همه از غم و درین غم
 که در دهر از این غم
 که در دهر از این غم

اینچه رخسار و چه خط و چه لبست زیر لب نقطه بود رسم چرا طلب حسن غایت ز رخست تحمل بالای تو شیرین نخلی ست میتو نهاده شب است سیاه ناید از بی ادبانه شیده عشق	وینچه چشم خوش و حال عجبست نقطه خال تو بالایی است بنده را غایت حسن طلبست که ز تو شیرین است آزار طلبست روزی ما بین که سیه زرت بست اندم عشق سر سر است
سکاین زنده کنون شد جهانی عوفا شد که همیشه لعل است	
غمت تا و در دلم منزل گرفت پسران من شمار عقد کن لعل تو در پای و زانه شکست ان نه بندای بایان محل که امروز دلم با چشم خونریز تو صیدی بکوی عشق از آن که حاصلیست	و رشادی جهانم دل گرفت که عقل این عقد مشک گرفت که زین باره ساحل گرفت سرشکم راه بر محل گرفت که صیادش پی اسل گرفت که راه زهد بی حاصل گرفت
ز جاست جرعه ناخورده جامی چو خود دست لای عقل گرفت	
آتش اندر رخسار از درخت این شست آن نازک چو آب از درخت مانست تو در چشمی بر بام دروزن آمدی که چه بدیدم شد ما لطف منت را پیرم شب نهانی ز رخسار بام اینک نشست	خال مشک تو رخ و دانه زین خم بست آتش خال تو سبزه ای لنده و چشم بست چشم من که بر کنار بام که بر در بست کی توانی تو شکست لطفی که در پیر بست قطره خون که شکست بر این بست

دل سیرم و جان مرغ حریف بایم نیست | دانغ حروان غم بجان سر بر سر است

بیرخت کفتم بگویم بیکدم من شک | گفت جامی کار نیکو گردان از پرده است

خیال لبت بستم ز سرع ال است | هوای خط تو ختم صیقله عمل است
اگر نه رفته قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رفته نامه اصل است
ز کوته آن لب میگویند بی پرستان | قبول خیر حال است اگر نه در محال است
می شبانه خمار سر نمی آرد | خوش آن حریف که مست صبور است
بغیر نمی که بی شد از خود نمی بینم | درین نامه حریفی که خالی از غل است
سر لقیبا ده کسار دهم بکشته گذار | صراحی می تاب سفینه غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی | چون غنچه دفر ز گین نهفته در غل است

باز چشم در قشبان لعل گوهر پاک است | انشک من زین گونه گلگون گل خشتار است
زیر دیو او تو شب زار نامه تا بحر | بر لب بام نشی کلین با لمانی ارک است
چشم میدار خلق دیدن بیت سجواب | تا خوارین و لطف نیست بر هیکل است
من می گویم تو کردی جایگاه و جان | هر که طردن من دانند که اینها کاک است
گوئی تو صبح بخون غشته شد بجزیرا | کاین همه زینده ریش دل او کاک است
گشته ام به چار چون چست پیاشته گدا | گوشت چشم غل می سویم کاین پیاک است

نام جامی طی کن می طرب از این عمل | رسم آنم نشنو گرداند این گفتار است

ای که بر گزشتن تو زلف کست بدار است | کار نامه است شود چون بگوئی بال است
نامه نیم ز روی تو نظر کرده گرفت | از تو چشم تو صبح بترضا برار است

چون عشق باب مجرب است
میستند غم از غم عشق
چون از اندام غم زدودن
کی از اندام غم زدودن
بوی خوش طبع عشق و خوش
در دهم باشد خوشی تاب
کجا دیو اسار دهم سیلاب
چون چون خفته دیگر نام
چراوندان زین غم است
بیا باده منوش می بود
چشم غم می سوزی نشیوه
چنان از غم است از غم
که در آرام خواب فروزون
چون غم از غم بود
در غم غم است غم
چون غم است غم
چون غم است غم

<p>خلعت لطف بقدر تو بزیاده می شود ستم با تو علی رغم همین که نظر آن می نیاید بر زبان خامه نجر و صف قد دیده است نه جای خرام چو تویی</p>	<p>ناید این جامه بقدر گری قطعا هست گر چه فرقی نبودیش تو کنج تا هست راستا نرا بر زبان کی گذرد آلاست رنجده فرما قدمی سر که در دم جارا</p>
<p>خوست جامی که رسد بزل و نوا و کوه لله الحمد که آورد و خدا ترا راست</p>	
<p>ابروی خوش که ماه عید است از روی تو عید عاشقان را پهل کیست عید روزه شد عید من از رخت خسته گفتی ز غمت بجان ساغم چنان طرانه و خلعت لطف</p>	<p>انگشت نمایی ابل و عید صبحی مبارکی دمید است مارا همه روزه از تو عید است زین عید خسته تر که دید است عیدی ز تو اطمینان رسید بر قامت و نکشت برید</p>
<p>بے وعده وصل مژده عید بر جامی خسته دل عید</p>	
<p>هر دلیش را سر کوی فنا نیست گوهر گزوم ز فرش نقش میا و رنگ گردوی زرد و انار جامش سرخ اگر خازنم نم زند نعل و رای تو را نشستن تک بود طریقی عشق هر چه یهوس طلب کیمیا گشت جامی بکمالی هر قلندر منبذ</p>	<p>ترک متاع خانه متاع سر نیست پهلو نقش از تر بودی با نیست زخم کبوی سیلی غم بر قفا نیست از آتش تران قافله بانگ دل نیست از که با و پاند هر دست و پا نیست مارا قبول اهل نظر کیمیا نیست گنج فراغ و گنج قناعت را نیست</p>

و در این جامه بقدر گری قطعا هست
 گر چه فرقی نبودیش تو کنج تا هست
 راستا نرا بر زبان کی گذرد آلاست
 رنجده فرما قدمی سر که در دم جارا
 خلعت لطف بقدر تو بزیاده می شود
 ستم با تو علی رغم همین که نظر آن
 می نیاید بر زبان خامه نجر و صف قد
 دیده است نه جای خرام چو تویی
 خوست جامی که رسد بزل و نوا و کوه
 لله الحمد که آورد و خدا ترا راست
 ابروی خوش که ماه عید است
 از روی تو عید عاشقان را
 پهل کیست عید روزه
 شد عید من از رخت خسته
 گفتی ز غمت بجان ساغم
 چنان طرانه و خلعت لطف
 انگشت نمایی ابل و عید
 صبحی مبارکی دمید است
 مارا همه روزه از تو عید است
 زین عید خسته تر که دید است
 عیدی ز تو اطمینان رسید
 بر قامت و نکشت برید
 بے وعده وصل مژده عید
 بر جامی خسته دل عید
 هر دلیش را سر کوی فنا نیست
 گوهر گزوم ز فرش نقش میا و رنگ
 گردوی زرد و انار جامش سرخ
 اگر خازنم نم زند نعل و رای
 تو را نشستن تک بود طریقی عشق
 هر چه یهوس طلب کیمیا گشت
 جامی بکمالی هر قلندر منبذ
 ترک متاع خانه متاع سر نیست
 پهلو نقش از تر بودی با نیست
 زخم کبوی سیلی غم بر قفا نیست
 از آتش تران قافله بانگ دل نیست
 از که با و پاند هر دست و پا نیست
 مارا قبول اهل نظر کیمیا نیست
 گنج فراغ و گنج قناعت را نیست

دل چو آن استان غم فرو وخت
صبا آن لب پر خیم را بر افشاند
ملامت کس چه سود از حسن طاعت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد
دل چاکم کرد و پیکانت افتاد

سروشک از دیده پر غم فرو وخت
دل صید بیدل از سر غم فرو وخت
چو فیض عشق بر آدم فرو وخت
که بر جان و دل محرم فرو وخت
چو ریشی آن کز آن مرهم فرو وخت

اساس عشق بی باد
از دردم هر که دم زد شرح آن
سروشک لعل من دردم فرو وخت

من پس تو می غم بیا بهر انوی کیست
من نهشته روی بر سینه زانوی طویش
میرسد خطه مشک آینه بر صبح چیر
سوی محرم خوانی شیخ بنکر کزین مانا
اگر شب خواب آن مردان دیدم
ایکد فایز کو نیم آن سنگدان زدی بین

خاطر من می او تا خاطر او سوی کیست
تا کنون آن ماه چو لاله در در کیست
گر نه بشکیند غزل من گذشت این بی
انقش شده لم شکل خیم بر می کیست
مانده چشم خیال قاست بر کوی کیست
کاشیم با خوشنشین بار و زلفت گوی کیست

تند سگ کنه جامی چون گانش فراغ کن
تا بداند هر که بنید کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من است
من بودم محمد الله که باری
مرا گزینست جابر طراف باش
در آن کشور مسلمانانی مجوسید
به تیغ آن مردم را میکشد کجا
چه حاجت به تابان در دیار

غم اینجاولی جان من است
ولی بی صبر سامان من است
خوشم کاوازا و افغان من است
که شوخ نام سلمان من است
پهانه آنکه پیکان من است
که خوشنشین خوشان من است

کجا که سویش با باد
دلی کشان بیدار نشیند
نیز از غضب سیکر و جگر
بیدار شام و صبح و جم
همه آن کز آن قیامت
که خیزد از جگر چون سوز
چو بر آید از درون دستان
کدام قدر زنی از قران
بهر وقت آن بر جان من دربار
و گشت پیش کرد در در
کجا که از من بماند گشت
و در عواض نفس بماند گشت
علاش را بر لب لعل پای
بجز مطبوع آفتاب و شب
کجا بودش بسودای باز
که بر دهن صدف و عطر
کجا شاد را در کجای
دوین چو خوشی در پای
بجز

بنال ای غنایب حبر وید که باغ وصل عشرت گاه زانعی است

مکن جامی ز آه نشین بس

که شبهای غمت را خوش چراغی است

یار رفت از چشم لیکن در غنایب و رخا طرا
عاشق اندر نظر باطلن بینیغیر دوست
در حضور و دست هر جا نظر کردن خطا
خاطر خوش نیست هرگز بر زیر بار عشق
عاشق در دلش تو هست و تو عشق یار
آن که از غنایب و ان که از شرح آن

گر بصورت غایب است با بختی خاص
پیش این باطن این معنی که گفته طاعت
بجز باغ غنایب نشین اید که جانان ناظر
پیش عشق هر چه بخشوست با رخا طرا
بر چغای تو دعا بر دانه نامشاکر است
سم اشارت داده عاجزیم عبارت قاصر

آن پری رخ را با فسون سخن نسج کرد

زان بد بختی نیند شاغریست جامی است

گذر فدا و دست گشتگان غمت
نقشه بر قدرت بر من از که هم سایه
بیک نگاه تو در تمام زنگار هستی خویش
نیاید از تو قسم درستم کنی بمثل
که خودم تو بستاند کج کلهان
حریم سده است آتشیان مرغ دلم

هر ارجان گرامی فدای هر قدرت
مبا و از سر من دور سایه که است
خوش آنکه سوی من افتد نگاه و بهشت
ز رحمت تو گران خوشتر آید مسمت
شکست شوکت شانان خوشتر شمت
هنوز شکاک بر و بر که تو تر حرمت

بنامه درج کن شرح شوق خود چرا

مبا و شعله زند آتش از فی قلمت

صد خارا ز چغای تو در پانی اشک است
پرواز گاه مرغ دلم شلخ سدره بود

در گلشن وصال تو نامدگی بدست
از شوق دانه تو در من آنکه نشست

میشوستان این سواد را
بنامه و در قیاس است
که این سواد را دانی نمودن
نکاح و پیشکش کند و غ
ز قیام و عالج آن نشاید
نیتش کیدش با بر
می و دلش باخته بسیم
غناش نیست باز در نظم
بودن بختش از غناش
خط لعل ای از غناش
چو از تیر بسودی نمیزد
ازین آتش بخود دستانه بود
ز غنایب و این سواد را
ز غنایب و این سواد را
همه غنایب و این سواد را
ازین غنایب و این سواد را
گر از دیدی تو خوشتر
چونیم چنین شیر آرد حسن
حرا

بهر کس هست جرعه کشف عالم احسن است
 زاده راقی فضل و قدر و الشکر کم گرفت
 و راست می پرست یک جرعه کشفی خوش
 از بهشتان می کند گشتیم سر بلند

گرتیغ پارساست فکر سندی پرست
خواهم نهاد بن می لعل هر چه هست
بیچار خود پرست که هرگز خود و فرست
یار نب موج فتنه میاوش اس است

جامی بیای خم چو سپو سرتنه که چرخ
خواهد بیننگ حادثه این کلاه شکست

در کج غم نشستم خرسند با خیالت
این بسکه سویم جان هر دم مراغ جان
تیمم بفرق اندی و در فرقم ماندی
دور از لب هر دم لب نه جان پریم
بودن بکج فرقت پلید لال حسرت
تسخی بگیرم هر دم زخمی نیرن که کردم

خوشوقت آنکه بنید پیر ساعی جالت
من کیستم که باشم شماست وصال
جان یار و دست عزت تن یار و پای
برگزین خود عالمی از چشمه زلالست
بیز آنکه با تو باشم در من بود ولایت
هم جان خود فدایت هم خون جگر

جامی خموش گم سوار گفت که چو شد تو
ذوق غزل ملری از شوق آغوش است

پیرانه کشیدم هر دره سگانت
ای از لیل آبرو گرفت تابان
کم زن گره میان ابرو قد من که ترسم
لعل تو جان من عجم مید چانه
سودم چنین است کشتی مجو زیانم
من کیستم که چنین مرغی ز گلشن تو
یک بو ستره عذ گردی لعل است خفاش

موی سفید کردم چاروبای سناست
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانست
آب اگر دهنار دانه نازکی میانست
نیشین می کرد ادا جام فدای جانست
یارب خدا بخشد جبری بدین نیازست
کاشم خلد بسین خاری ز بویست
خود لطف کن و گرنه بستانم ز صفاست

اگر که در پیش روی ایست
 نود و نه نفر است
 اگر که بسوی این گلبند را
 تو و من با این چنین را
 بکار چشم لطیف نگاه است
 تا بر سر زشتی بگذاشت
 پیشتر می بود و شکر زرق
 به بوی نقره دادی از زرقش
 همان شکر بود و در دست کراو
 رد و از خود آید در جو
 طغیان دست کرد از عیشت
 سجاده بود و در بار عیشت
 را بخشود هیچ سجده نیست
 نداشت کردی و در دست
 تو بر کردی و با حقان با جوان
 فکر کردی شش در با حقان
 تو چون شایسته بودی و چوایش
 چه از سر نمی بختی از حالش
 ز احواش

چون بسوزد جگر آتش شعله یق	بوی آن عطر و باغ دل است
دل خاک در تکت شمع غم	دریدر که دسرخ دل است
واعطالاف بلاغت زنی	وعظ تولایه لانع دل است

طبع مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر سرخ دل است

و ده که باز گرفتار مقصود بر رفت	یار ویر آمدن پیش نظر و بر رفت
تن که آرزو تیغ شمش بود نماند	جان که آویند بند کمرش بود بر رفت
و غم میکرد که دیگر زروم راه فراق	تا چه کردم که بر موجب خود بر رفت
دل که بخون تخم اند و بر کو که خوشم	که بیا نازم آن قلب اند و بر رفت
بود خشنودیش آن غم او جان به هم	بند الحمد که زین غم و خشنود بر رفت
خبر وقت او داد و شنید که ره رقیب	از دویار غنا آتش چون بود بر رفت

جگری تسخیر جامی که ز غم گایه بود
پس کش از دیر رشک جگر که گوشت

بجهار شد که بازم دید روشن شد بیدار	گرفته قوت جان از حقه لعل شکر بار
غبار آلوده می آئی و چرخ این از دود	که آب چشمه خورشید شود گرد و خسارت
کلاه لبری که نه سمنه از جولان نه	که باشد همت بر کمان چشمه نه بگهست
کنند چرخ و غم گر اینسان افکنی بنیم	همه گردن کشتان ملک آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گردد و دایم تو گردین	چو روز روشن شد آتش شعله آهیم شب تاب
اگر چون قیام نیست زور و زورش این	که روزی سیاه و از یاد افکنی پیر پوت

چو مرغ غن خزان می خشن و دانه خن چا
ولی در گفتگو آورد بازش بوی گلزارت

دلم بهر چه حسن بنامانی
دیده بودم دام مرا ز اسانی
بیا جلد باش ز شمع بولرد
قادی ساقش آتش گمان غار
چون از می مراد بود که در
بغیر کینه است با یک دیگر در
که جانست سست غم ز سر کینه
چشم من آتش دوزخ کینه
نیز از غم جانست او ادا صله
ز لعلش یادیم آخر کلام صله
و او خصلت قدر خال است
گلی قفس از چیدن حال است
چون آینه است از کشت است
طرحی نگاه من بجا بدست
بسیار و زین سبب او حسن
فغان و دایم تو غم می مجلس
بدر یک سبک آینه در آن تاب
سینه بد چه چون آتش و شعله
بنام

جامی شکسته بل جایست کنه
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه خست

تا عشق تو هم زیون گرفت گل را ز بنفشه نیست محسن	دل قاعه بخون گرفت گر خط رخت کنون گرفت
از شعله روزگار ما را در و در لب تو ساقی بزم	لعل تو خطی بخون گرفت دست از می لاله گون گرفت
زان سان که بود سکون لغت چون لاله مرا زوایع عشقت	در جان تو سکون گرفت آتش همه فرون گرفت

تاروی تو خط قمر و جامی
از مهر و مونس قرون گرفت ست

ما امید از دوست بایم رفت دل غم یاری و در وید دل	بجز را بر و صل بگیریم رفت آنهم بر خود پندیدیم رفت
نشب همیشه که به پهلوی گیسر چون ندیدم آبروی خویش را	گرد کوی دوست گردیم رفت روی خود بر خاک نالیدیم رفت
پای بوس دست بر نامزد دست دولت دیدار چون روزی نشد	پاسبان را پای بوسیدیم رفت آن در و دیوار را دیدیم رفت

شد گریه بان گیر جامی در عشق
و این از وی نیز چیدیم رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم	نخل خیال را کس نرج تبر نبست از بوده آه راه نفس بر سحر نبست
بر دشت صلت از نر سایه که نخت آن مرغ رام نشد که بال و پر نبست	

چو دایم کان بکار رفت
بگر و جغت از داری می تمیز
و در غم تو نشنم جگر نشن
خسته سودا فستون آن پیش
بنا به مغرب تو خفته گرفت
در آن از دگر بر نشن آن
ز حالت چو نبردگاه گردید
تفکیر جهان نمیر کشید
ازین سخن جوید آن بخت
بقدر بقضا خست رضا داد
تاری و دایمی رفت
کشتای ساز و سازان رفت
بجز از صبر و خفته بر جام
می ننشود از دگر خبر و جام
گر خفته باشد صبر اول
شود از خسته نبی بصل
وین سخن کس نماند
و بعدین شب چون کام گردید
پایستی

دارو بد و راحل تو بر سر سبوی می	صوفی که خبر عمارت تقوی نیست
لعلت چو دیدن شک از خنده بکنم	بر سائلان کریم در لطف نیست
خیر یا غمت ز رفتن جان بیدان	بی زار راه قافله با سفر نیست

جامی که بپشت بود که در طریق زده
تا شد اسیر عشق تو دیگر که نه نیست

عشق است که بود که در باب سلامت	ریگ حشرش نیست بجز سنگ سلامت
شهر که نه جای تو در خانه نگیرم	در بادیه کس این دو جای اقامت
او آتش دل سر بخت ده علم بین	بر خاک تهی نیست این بیت حکمت
دو قی رسد از نامه او روز فراقم	گر نامه طاعت ز سر روز قیامت
تا چشمه دیدن پیر خاں باده بیزدان	با مستقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نازی گذری سوئی نمون	قد قامت او پست تنوزان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسوای خط است
نست آن همه چشم تو زان از شک نیست

نقاش از دل آن خط کشیدن قلم او	یار چه تمهای عجیب قلم او است
خاک شدم دوست شد غم نیست کسی	این عیش که امر و فرمود قدم او است
بیرن بود از سلسله اهل ارادت	هزل که در خطه بر پیچ و خم او است
تن که چه بصددم حله دوست ز کعبه	جان طوف کنان که در حرم او است
آن که ز کرمش بگویم که میخانه بنا کرد	میخواری لایز نیست بر کرم او است
جامی هم تو چند زدننن همه وقتی	خوشوقت حریفی که شناسائی همه تو

آواز خوشن بر هفت محدث خویش
بکثرت اظهار که در زیر ویم او است

بیا تا منی که بستم کتاب
خاکم بکنم از جام کباب
که نه بپشت مقصودشاید
خواجه چون از اینجا نماند
خواب دیدن از جامه و دامن او
بویست علی الصلوة و السلام او
بجز خیر چون پای بند کردین
زینان پایبند عشق
بکجا چشم من تو را میفتش
جلا از کس شش دیده
خون جیب رسولی در دهان
کز نه خودی بکینش خوش
بباده از عشق بکینش خوش
دلش بخون محرابی محبت
نیکش منج دیبا میشت
سند داغ آتش خانه عشق
سنگین منج دیبا در دهان عشق

دل رخت از روشنی گفت	سختی روشنی موهبه گفت
هر که دریافت نکته و همت	عقلش از سنجیدگی گفت
پیش سر و ملت تو طوبی	سرخ سدره گفت کوه گفت
گوشه ابری تر از شب عید	هر که دید ابدال او شد گفت
وعدیکه سینه و ده شام	بستان یکم او و این گفت
میت شتاق کعبه فی شهر	سرخ کعبه گرفته در راه گفت

دوش جامی حدیث لفت رخت
زا اول شاهره که گفت

کیست انشوخ که همان بهیستان	ز تر تا بقدم سنجید و دستان بست
مجله از شک نش داغ نه گلزار است	خانه از سر قدش طغنه زن بستان
تایش صافش در قمرج باوه گفت	رفته بر چرخ برین فرقه مشان
عیش را و دیده کامل از می بستان	که ز هر گوشه صدای یاده بستان
مکمل طفل ویش از دایه لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سپهر بستان
خضر حشر چشمه و مطلبی خیر و بوی	آن خطبینه لب لعل که گشت بستان

جامی از خاک خراسان چکنی صفا
چون تر کعبه مضمود بیرکستان

لطافتی که رخت از جودم خم نیست	ترا عاشق اگر باشدت هنوز کم نیست
زلف عمر و بلها حیات اهل دل	بیا که عمر مغریر و حیات نغمه نیست
دلیم نیات نشان از آن یک بود	نهاده روی کتون ز لایه نیست
محببتم تو بلوی عظیم بامت شاق	مرست نم که چیدیم ز تو ترا چنم نیست
نهر از هر محرابت اگر بود حاصل	نصیب عانت سگی حق است اگر نیست

مغزانی که بجهت دوستی خوش
نیاب و نگار انتظارش
به چهری دوری و پیر عجب
نمود امید کامل و لعل طلب
بجز خودی ز خاشاک در جگر نه
بجز خودی ز خاشاک در نظر نه
همی از خوشی بر از رخ حسرت
میرا از زار بار رخ حسرت
زین خشت لب چون بود سبیل
هش گریه از رخ چون بلبل
بجی روی غمناک که کرد
خاطب عشق با این فغان
که ای دلان در دور و دستان
فرج بخش داغ مستمان
مرا از پیش این با کوس پسند
بگشاید غم از این پستان
و با غم را بجا ست که در روان
خدا هم را بچون چون اوده نشان
ایمان تو

<p>بست بطرف عجارت ز عالمی دل برد</p>	<p>نه در عرب چو نوشی زین بیان در بجز</p>	<p>لفظان تو آید از تنگ جوشد گیا ز تنگ که خشمش گشت نوشت بما فیض از ابروی شاد نظاره شک گزری و ما گزاره ای شود فیض آستان شوقیاق ز بر آتش گشت نسوزد قاتل بود از غم زدی خود خانه ز بنو جرم گو و من برب جگر خون جبارت گر کل از غلبه ملامت زین ناکام گذار چنین به صبر ببار کمر بناشگر از اوری بنایم که بیداریش در این بیم به پنجگی که آن نیت بیدار خوابم بود و فایده و گریه ببین باب تضرع و پشیم که خوابش بودی ز تنگ بیدار نجان</p>
<p>حرم خاک رت را میقم شجایمی</p>	<p>فرن تا بر خیالش که آهوی که حرمت</p>	
<p>بخت شوی تا سخن گوی در سیرت نخت باد گلپوده گلگونست یا از رشک تو گر مرا کشتی پیغم کی باشد امکانیت نیست جای جگر عابد از کس وید خون دورن پاکت نخت ز سپهر جوق است وقت من این چاشنی شربت زین سبقت</p>	<p>علاوه افشاندی که در بر رشک نخت بوی گل باد قوت زنگ و آینه نخت کوستفندی که خوشن خجرقصابت نخت با خیال طاق ابری تو در محراب نخت سیم با پولاد در یک قاب لب نخت وقت انگر خوش که در جام من این جلالت نخت</p>	
<p>کاک صافی نخل میخشد که چون خمیش نمود</p>	<p>تازه و تر میو با لیل من احباب نخت</p>	
<p>خط تو در من گل سفید سیرت نخت یک ورق اوراق حسنت اند بل و چین خاها بیت در خم ابرو لبگون آهت انکه اگر چشم خونبارم امانت چکید پسته با دام سوی لب میرکان چشم خفته بودم حسن خاوت اوراق گل</p>	<p>بر بیاض صفی خورشید رشک نخت دور گل اصبار بر من و دور آب نخت کوه کف نادر صاحب سجده محراب نخت قطره های خون و کز کشته بر قضا نخت نقل شمشیر لب های لولال با نخت با دیم خار نادر لبستر شجابت نخت</p>	
<p>بود پر جام و صافی از جلباب حرب</p>	<p>عشق تو پر جام و در دستک جلالت</p>	
<p>خوی تو بوسی نازک و مار ابری نیست</p>	<p>نمود قدمی در رستای چشمه چوینا</p>	

سویشت شش خاطر بانی سیدی نیست کامسال درین بلخ نوا می طرانی نیست کاین دلالت بیدارشی هستش نیست اگر از طوط و دست نهانی طبعی نیست	هر تراز زلفت سبب جدی عشق است از غمغم لب کنای مرغ سحر خیز است سر برد تو خواب غنیمت بی و شب بیمت چه خیز و طلبکاری عاشق
---	---

کردی لقب جامی بیدل سگی گوی در مجمع یاران بید زیش لقبی نیست

ای آفتابی تو عکس مرغ و ذات زیر نقاب جعد سلسل رخ تو کرد چشمیت بغیر لب بشکر خنده میکند زان تیغ غمزه میسم از جان دل امید کردم نماز در خم محراب ابر ویت زان خار تا که بر دل من گشتی از جفا	خطا بر زلف فعال خطت کثرت صفات شرح بطون فوات و ظهور تعینات تفسیر آیت خلق الموت والیحات در ویش را چه چاره ز قطع تعلقات قوت بنور جمک عینای فی الصلوات خواهد گل فوات و میدن لپس فوات
---	---

در دام طمائی تو جامی ایسر شد مشکل که آنگند پس ازین دام تر شد

ایرینسان سیایان طارم گردون است شاید غناست لاله کرده گلگون پیرین فی خطا لغم ز زیر خاک بعد از مدتی کرده یا قوت طمعهار از زراب پر بر حریر نیگونی حبس را نم که باد که چه عکس بنیر بر جو زنگ آینه است بهر تاب خود فکند ام و زیر میر وای شاخ	لاله چتر لعل ز قوس زمره گون دست یاد قتل مجسمان امن اند خون سست آتش دانه شهیدانش علم پیران دو گوئی اضحاک گنج افروزان دست صد نهان نقش را بیدست و فسون زنگ غم را قتل صد طر حزون سست شب شکوفه چادری که در قرض بستان
--	---

جان تشب با آن خوش چینی
چنین خواب او گردید بالان
کوفیاد انداختی او بسویش
کنده در بانی او بسویش
بستون بونش از خود و قوت خلد
کرشد بر خشت میوه جان
در لعل و دماغی تازه میکرد
می و مسکن خندان میکرد
باستقبال آفتابین برت
بجست چون گلزار خورشید
بجست شش جان کنگ کرد
نوار در این آینه گ کرد
که ای تنه دل جانم فکند
نباشد و با هم خورشید جان
مرا که چنین ز غم زان شالی
و چشم خنجران ل چکان
بیک خانه در مخرات
زیاد کن لب کبابیست
چنان

چون سند لائے آید ہم ان سنگیہ

اکڑ کلف لیشیں کا سہہ مجنون آرو

گفته جامی بود سخند و دینار لطف
حامد اطنعی و ستار طبع مؤنون و

گفتش ای سنگدل چه دوستت است
گفتش عاشقی را ندوبیا که دوست
گفتش چرا که محنت از دنیا نشد
گفتش عمریست بچونم لعلت کامل
گفتش که لبایغ این بخروئی از کجاست
گفتش برشته شودم کفایت کنان

گفت تا کی گویم دروی چندین محبت
گفت عاشق کشتی این را که کیم دوست
گفت زین تخم فورین خبر وانه حسرت ترا
گفت عاشق نیست که کن دوست کاخ دوست
گفت کج خون دل غنچه شکم چه دوست
گفت این برشته گر ایل می دوست

گفتش سنگ خفیات خاطر جامی شکست
گفت چون تپش کدیر سنگ کی اندر است

ای که جان دل آگاه تر بهم هست
بدت صحبت تو عمر گرانماه ماست
نغم تو از دل در همه دهاره کرد
واقعایست از من نغمه تر گنج جان
دل منخوبست جلدانی ز تو اما چه کنم
رفت یزدا چوگاه از نغم تو عمر عزیز

جامی از دست ایشان کارز تاثير قضا

چهارم کار رضینا بقضائے اللہ است

دل که روزی چینه بود و دیوانه گشت
عمر جان کنده باد و سحرانج گشت

ایده می برد از دست می آید چهره
تا از این دگر گمان باز خبر بیکان نه گشت

چاکان دارم در اینجور توبیاب
گر گردون شطرنج گم نشد سیلاب
مرا چون لایق بزمست نبودی
مرا چون صبح بزمیامم نبودی
بنو دم سر ادا در صالت
چرا تنم بجانم در خالت
کسی بنیم از تو خضایاج
لحی بجای تازم در دواج
خسب تو بچرخان توجرت
زوی آتش مرا بین رخ در جان
که از حسرت نمی یابم گنج
نیکو گستان چو بانه
چو این اکای دیوانه من
تو همی همی به دانه من
تو همی به دانه من
تو که داری دل زنجیری نیم
بزرگت من هم سیرم
راول حسن بید عشق است
در آن سینه نشانی است

قامت چو کان سر کویت ویدان عشق بیرخ بیل نغان مجنون چیران ایگی	تاسو اشوخ من لمونی چو کان شو گرفت از انکه او سرگشته در کوه و بیابان شو
غوغه در خون لم از چشم نمناکم چپاک همچو جامی در دهر بنیزد بالین حویر	فکر باران کی کند انکو بطوفان شو گرفت هر که بر سر درت باشک بانج گرفت

نیست یل نرم جل از کلبه چرم که چغد کم رود سوی عمارت چون بوی رنج گرفت	
--	--

بجای تو که بسنه خوشتر از وفای سرت وفا که با همه کس میکنی نمی خورم	همه عیاش لطفست چون بجای سرت من بجای تو کان غاصه پیرانی سرت
چو قدر دولت وصل تر اندازم گهی که تیغ زنی ستاده که بوسه نم	پاینج بجز که بدو زهرم سراسر من است که دست بوس آن خطه غنای سرت
خوش آنکه رحم کنان باریب میگفتی مرا بهر تاهست و بی پایه صفت	مرا نش از سرین کو که بتلا می سرت از قریب سیه فاده در فقای سرت

ملو که شیدوه بیگانی ست جامی را که بهر است سگ کویت آشنای سرت	
--	--

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است از جنگ شستی کسان میرد دلم	در پای سر دوست سبوی گرفته است تا به جنگ عریض جوئی گرفته است
جبهه نقشه که چمن مشکباز دست کس را غنایب نرود و میان بلخ	بر روی زلف غنایب بوی گرفته است بجز گل که از تو رنگی گرفته است
جان تجر تباه بشهر عدم سفر چون بزم از تو روی که برین بلای عشق	کز طلعت تو فال نمونی گرفته است راه خلاص از همه سبوی گرفته است
جامی چه مرگوشه غزل چنین که با	از دست داده دل سر کوئی گرفته است

تاریک دل از غم نیست
مرا در دل از غم نیست
بناش عشق من از دیگر دور
سجاده و تفاوت ناز از دور
شود از لب که بکاست
می قصه و خوابه شکایت
و حال غم خدای بدو است
گل امید خدای چیدان
بود و وقت و قی یکسره
رفت آخر بساعت بیاید
وقت خاص گرد و قطره گوار
زبان بزم زد و سنگ بزم
صورتی و شکران گاهم
بیکسری از آرام خوابی
برای راه به سبوی که عصمت
و خوشی که از غم و غفلت
مرا بهر تاهست و بی پایه صفت
بهره نش از غم و غفلت

یار بسبب بود که بسیار کم نشست
 اکنون کرد و عدولی یکدوم نشست
 آن بس که خرابیادیدم در قدم نشست
 آنکه کمر خروجه بهام حرم نشست
 در سینه بسکه تیر تو بهلوی نه نشست
 چون سالی که بر در اهل کرم نشست

آن سنگدل که پیش این غم نشست
 خنجم نشسته تا تو شبی گفت یک دور
 گریست و کفم کلی زروضه حرم
 گرفت زیر یک سیاهان ششج باک
 شد بزم مجال طبعین غنچه تنگ
 میل هر شک من ز روز آستان تو

جامی بروی خود چو در و صل بستند
 در کج صبر و می بدیدوار غم نشست

دور نه زیر فلک سیاه نمچه کست
 قوت عشق ز میان بهینج و اوست
 حاصل عمر گرانمایه بین یکد و دست
 کز کوکان نسنه آنچه خلاف کرم
 سلطنت گریه یک خطه بود معتقم
 بار عشق کز وفات فلک خرم است

غرض از عشق تو هم چندی از دغم است
 هست بر مائه حسن بسی هست ناز
 می تو شاد می با تو می با یاد است
 وعده لطف کرم را کن ایست خلا
 خوش بود دست تل به بسیار چه کم
 قدر من ز غم عشق تو خمشد چه عجب

با کازان همه روی که محرم گشتند
 غیر جامی که بقوی در غم مست

قد می که نشوم خاک زیر قدرت
 چشم بر زخمه ای ز سحاب کرم است
 بادشاهی تو و خوابان به خیل حشمت
 با و از بهر احرام حرم حرم است
 لذت چاشنی لطف و کرم از حشمت

بیت از آن که در جهان بهیال غمت
 حتی میکن که من نشانه جگر می میرم
 خوشن آن خوش که در جلوه کشت ناز
 چون تو پیش محرم من محرم که نیست
 هر چه خواهی کن ای هست که من یابم

قطعه غنچه تو با من نشاند اول
 بیایم گوشت و پوست و استخوان اول
 بیدین غم که نفس این باغ
 غنچه بودید صبح غنچه
 ولی چون گل بیدار نشد و چون
 چو بوی غنچه در دود و دود
 و غنچه در دود و دود
 کز دود غنچه در دود و دود
 ازین فسانه خواب و دود و دود
 سر غنچه در دود و دود
 رستمی چون غنچه در دود و دود
 دوزان غنچه در دود و دود
 جهان غنچه در دود و دود
 که از غنچه در دود و دود
 چو از غنچه در دود و دود
 مکن از غنچه در دود و دود
 نسلی غنچه در دود و دود
 بجای غنچه در دود و دود
 می غنچه در دود و دود
 غنچه

نامه رحمت جابویدین این پس که مرا
دو هفته فی رسید از نامه مشکبکین

رقعی کشی از حال دل نه و جامی
جای آن از اگر خون بچکد از قلمت

آن مژگان بر لب با هم ایستاده کیست
یکم از درو چو روح و حدیث قصور او
گویند دل بری چو ای بصر او
بهر جای پیاده کند گشت که سوا
ای شیخ شهر چند ملاست کنی مرا
نموده اند جامش اهل صومعه

بر طرف قباب کلج نهاده کیست
بالائی قصه کرده آن حور زاده کیست
آنکس که دینیکل می دل داده کیست
آنجا گل سواره و ستر پیاده کیست
بی ذوق جامه دوده و مشوق ساکویت
آن کو نکر و خر قه خود برین باوه کیست

از پا قناد جامی آن شیخ سنگ دل
هرگز نگفت بر سر این کو قناد کیست

چو بنویسم بر روی تو مهر تو نیست
بهر از زخم کهن زلم تیغ تو هست
قلم به نسخ خط موشان بکش کار فرد
و مهر بر دهنت که غبار غیبت هست
چه شد که زنده خرم تو روی گندم کن
چو روی او توان با حجاب هستی پدر

چو شمع روی تو ماه آفتاب تو نیست
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست
بحسن خط تو ماهی رین قلم تو نیست
بجستجوی تو چون من کسی نمی نیست
نما که خرم من و در حساب یک نیست
ولا بیدین نه نشن ز وجود خود شو نیست

نه مکتهائی حسن جامی این کمالت پس
که ساز نظم ترا جز نوا می نسوز نیست

صاحب دلی که ز رو و فاعاشقانه خجاست
کوئی فتا و فقر عجب کجاست

نقد و گوین رویار یگانه باخت
خوش آنکه هر چه نیست درین کجاست

چون بدید پیش پند و سرشت
کجاست جگرش بر و سرشت
چون از خواب بیدار شد
که بدوش ای ای دوش و دوش
ای می ساخت سوی با هم چون بود
سوی چون کردش رخ فاک می بود
چون آن گزیده لبی در بر دیش
کنت و مال بخت موبدیش
پایستان آن از نشن نیاست
بهر صفت او رنگ بدینست
بسانش ز غیبت گشت
چو افشک از آتش آتش گشت
چون ز سیاه پیش چو آن بدید
چون چون غیبت پیش گشت
نیز دانا ز ناموس بدینست
ز غیبت و غیبت کن کرد بدینست
دی

در غنچه شهر بیک خانه زیست کرده ام
شماره انوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراك هم پرستۀ فقر اك توانند
جامي نشيند هم خالي از ادراكي هست

ای تمسکین کن حلال و حرام بحجت
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحجت
نامنع و ار دست نکرد تمام بحجت
و نکتهائی خاص کن پیش علم بحجت
بهر مرد و میان امری مجامع بحجت
از می رود و بچل بس تمان امر بحجت

و بزم ما که میر و از اقل و جام بخت
 و از آن نفس رخ که بخت و درو سلس است
 منعم کنی رخ که بگو ترک بخت وصل
 باز ابر قفسه که شرح عشق
 و از آن ابر که باوه فرو رخ می آید
 از لعل تست این همه غوغای مایلی

جامی حدیث فعل پیش گواگر کند
منطق تو طوطی شمعین کلام بحث

چونقد وقت تو شد فقر خاک بر کج
ز کشتات شو شاه عرصه شطرنج
که راغ نغمه گشت به خود قافیه
که بست چاره کار بران نیش و تیغ
که آن شکوه بندست مردانه
که لاله بس کند از دال غنچه رخ

درین خرابه کمن هر گنج و غصه و زنج
بجست کل جهان رخ میار کاخر کار
بقصر عشرت ایوان پادشاهان این
گر نیک و مسرور و کج و محنت
شکین طره خوابان گیر عشوه محنت
بسی نهاند که آید خزان من و زنگ

ز بخت تیر و خود مرنج می کشی جامی
ز جیش فلک و گردش زمانه مرنج

بر آن رسد عارضی نمی است نمی گنج
شود و نیشاخ گل زیبا نمی است نمی که

چو درستی خدای قوت از خاصیت باوه
گرفت که مست از بادونی هستی بج

کبریا که در دایره اوست گشاده
 که در کز خودت سودی بجای
 مروتی که چنین دل و داری
 ز خویش و آتش بجای
 شیب و درازان او بجای
 بسوی آن نه تو تا دوری
 بیاسانی می پرورد مرد
 فزون تر با من محمود زده
 که بخیر چون از بیم
 خوابیدن ای خاتم نبوت علی
 السلام از قید حبس آن ملک
 چون دست از چنین بویید
 که شام بر آفر صبح کردی
 در آخر مینو در شکل آسان
 که بر نیست که نیست پادشاه
 که باری دارد از پی خاقانی
 بی غم و مستی است در پی
 مخصوص

<p>طریق عشق جان جامی اول نیتوسان چونستم که آخر نیمه نیتوسان پیش آید</p>			
<p>و این ان بکده شستن انکله زینین صی آن شایسته کردن نهان خنیدن چو من غیر شستن ختم کان نه پرسیدن چو شعب شنب سله کجی نیدن چو ناگوید کس کس رخ بر خاک نیدن چو بی گناه از عاشق پیچاره نخیچین بود</p>	<p>وی چو دید که مرا از راه گردیدن چو باری قحان گزیده رفی شست ازین سین بیدی میگفتی آن بهار خانه کجاست من نیلوسم ناله و شون چو نگفت بر نشان پای او نام بهانه سجده را گرنه آخورد کش جا کرد قول مدعی</p>		
<p>جامی آخر زبان جان با دیکه بطلان خود بگو بیلان سر این عشق زیندن چو</p>			
<p>شسته ز آب حیات میگویی عجبو ایا قصه میگویی خرد از مشکلات میگویی کافرسو منات میگویی صوفی از واروات میگویی حیل و ترصحات میگویی</p>	<p>بجز از خاک پات میگویی هر که محراب ابروان تو دوی عقد زلف پیچ پیچ ترا نار کعبه اقمیم درت زاهد از ور دخیوش بنهارد مست عشق تو در دود اهورا</p>		
<p>جامی از تو گشته دهان سخن از طهره مالت میگویی</p>			
<p>بیلان خانان اجای بجز گلشن مباد و چه جز استایند ارم سگت و وزن سیچک زین و گذر کردی انی امن مباد</p>	<p>بجز سر کوش من واره ترسکن مباد بر درش نهاسگانه مار و من محروم گرچه هر خاک گرد و سر به من چاک</p>		

که این گلستان تیرگ
 سخن نیکو فردوس لطافت
 بجز آنکه دیدارند دیدم
 گل حلی از خسار بوجدیم
 بجا بود بکین دیوانه بودم
 زخوبین ششلیک نه بودم
 بگوشت بجا کویت که است
 زاری بی نشان از خجسته کایت
 که بس اندکین حرفت
 در دل رات کی از صفت
 و گوشت را و آب بودیم
 نشایت از انعام فوجیم
 بجز آنکه شکر
 جالبی هرگز شکر
 که نام من زین غزلت
 می معنی که میباشی خنای پس
 می شمع بر دانه است
 زین سینه روشن کرد خاصه

صد بلا گرفتار پیش آید بهر کام مرا	هرگز مرا از کوی عشقت راه گشتن بهما
گر سگانش را خد خاری بسیار بهر آن	غیر نوک نشسته فرکان من زدن بهما
دیگر آنرا ویدر و شنگی چه زهر هم بود	خزیر پری آن بر می چشم من شنگی

گر بود روزی سعادت کند که توان دید
جامی بچایه را آن روز جان تن به باد

قدسیان کلین پیرهای بنبر گردون بسته	مرد عیش عاشقان با هم و پیر و پسته
آن فسوخی با آن که در بهما با فسو جان بود	پیش آن لعل فصول اسراف مستور بود
نوع حسن بیلی با بخلوت گاه ناز	نگو سوار از وانه های تشک مجنون بود
چیت افی غمخامی نانشکفته در چمن	بلبلان نشاخ گل بهای پر خون بسته
درد دل پیر کانی می بکشا که راه دید	بر خیالت مردم را تشک جگر گون بود
ان خیال آن دایره مردمان چشم ما	طاف بهر کدر بر روی جیون بسته

کشیال نخل با لایت به به جامی بسته
دیگر آن نخل سخن را که در حوض و درون بسته

ای کسانیکه در آن کوی گذاری آید	این چنین غم نمانده مرا مگذارد
ناگهان گرسوی آن به گذری بکنید	بر شما باد که از حالت بیا و آوری
سر بسیر قصه غمهای مرا عرض دهید	یک بیک محنت اندوه مرا بشمارید
می فرم سوی غم جان مرا بستانید	یا و کاری بسگان در لب بسیارید
تن فرسوده من بر سر سرش نگیرید	چه شود یک خمر و خاشاک گرا نگارید
بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید	تشکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
چرا گویا غم و حسرت نماند از گل من	هر چه تار و زار بد بر سر خاکم کارید
باغ خلد از شودم چای همنور شد	بر شمارش کن که در سایه آن دیوارید

چرا پیش تو حسن من نماند
چرا بدین گشتن من نماند
صفت خود انبیا آن که سپید
که گاه تشنگی سبک بود
و تشنگی چون دار جان
سوادش بود و نام جان
غیر زهرم و گدازد و کوبد
بود و خاکی کس این جان
و تشنگی جان من نماند
که خاکی از چشم من نماند
تو ای یافت سوادش نماند
خون من و تشنگی من نماند
بید آن بود و تشنگی من نماند
باید افتاد و تشنگی من نماند
لب تشنگی من نماند
بخشای سوادش نماند
بسیار از تشنگی من نماند
کینه از تشنگی من نماند
چرا تشنگی

	<p>زلف غشته بخون جامی از ان کی بکاش نشاید بر سرش اندو دل خون باز</p>	
<p>یاله همین که عشق تو پیر سر چه کرد سوی سفید من نگار جان روغی بر رسته امید من از چرخ تیز کرد کلک هضا که در قهقار لاجورد افسردن شنیدن این نکتهای سرد کونامه سعادتیا من بخت از نورد</p>	<p>تو طفل خور و سالی پای بر سناخورد چشم سپاه و سرخ چه ساری بخون بخشاید زلف که افتاد صد گره نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست چندین چه سوگرمی اعظم مستمع تعودی غم زلف چه طوطا ز لیس است</p>	
	<p>زلف تو دید جامی و سق بران قیام عمود از ریافت ولی سیحیر بخورد</p>	
<p>نمیزد غایت حشمت بجال پیر دازد نمی آید یزید من چه گان نمی بازد که بیاران بجان باخیز این سر تنیست نشاید بر او دیگر که در بستان سر فزاید دل که ترسم تو منش از آتش بشن فعل بگذارد دلهره چندانی بر سر کس اندیشه می باز</p>	<p>چنین کیان تر که شکرش بکس نباشد همچو بان چو گان باختر یارب چو گان ز جافه می ریزد ای اهل یکجمله کاهم رو در رفتار اگر این مثل لطف قد با بر این شاکم ای یزید زن بر کشم کعبه عجب سبب سببش او که گرویش ز نمی باز</p>	
	<p>کیم من جامی که او شکام بر پیش رخسار هنای یک نظاری که شکسوی من نهاد</p>	
<p>جان سوخت غم و ان بستن خواهی این لطف جز نابود و گدای چون خم تو خیر دل آگاه نیامد</p>	<p>یارب چه شد لدم و ز که آناه نیامد از خاک دین بودم چشم عبای از دلت تیغ ت چه خبر مرده دلان</p>	

چو دیدن کز این حرفه
چو سر زان بکشت
ایسان چون غش
بیشاه و پیشاه
و این و دهان
که شاکا و ده
جمله بکشت
چو بکشت
خداوندان
میل کرد
طرد و بد
خوشت
چنان
کند
دانش
دانش

صدقه غصه مرین ظلم رسید
هرگز بسره شهیدان نگذاشتم
از حسن لطافت دل مرغی غصه

بردم پسترو ولی نشاء نسیام
کز خاک شهیدم تو آه نسیام
اگر دخت که برق تو کو تاه نسیام

جامی من جامی منی قلّی سستی

چون زهر حاصل از من گمراه نیامد

بخرم گشت چنان زمین سوار شود
سید جان لب و منبست توانم زد
سجاک پات کزین استلن خواهم زد
بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم
چنان بفکر خشت ناک گشت غلام من
فی تکرار چو رانی برون دو و آمو

از هر خسته دلش خاک برکت آید شود
 که در عشق همی برسم کف نکاشد شود
 اگر چه قالبی شود اعم غبار شود
 از گریه دیده من این روز بجا آید شود
 که یاد غمزه او چون کف نکاشد شود
 به پیش تر تو از دور تا شکار شود

روز

جامه شوق تو باشد درم جامه است

بیاد نگه ازین باد و مهوشیانشود

ز خاکم خونین گلیا می بیدار
چو آتش مشوتند ز کسرباوا
ببوی توا ز جامه هم نشسته
نمک کوش کربان نغمه کویت
روم پیش چو انشا حال تو
طبیعیای ذوق خوش گشتا

کہ دو زبان و این مستطانی بزرگ
 از هر سو که آواز یاسے بگریه
 چو شبها فغان گداسے بگریه
 ز کوی تیر چو آشناسے بگریه
 بجز در و بار و اواسے بگریه

یہی ابدان ویرہ خونِ کشتِ جہانی

کاموں کو زور دینا۔

[illegible]

یا دل بیاصل عاشق را قایل نماید
یا بشیر عشق از آن سیح صاحب دل نماید
و نفس آلودی که بشناس حق از طبل نماید
کامل عقلی که اندک عقلیت مشکل نماید
کاسه دوی نصیب از آن محض نماید
آنکه داند راه و رسم بحر سیر حاصل نماید

خاطر خویان بصدای دل نماند
در دینا ز غریب یاران یاقوت نیست
عشق را جل شهر از راه حق شناس
ماند مشکل درین راه از همه مشکل تر آنکه
جامعانی دیگران و زند محض شکست
قصه کوتاه جلد غرق بحر تند نماند

باز کس جامی ماهر در نقش آب و گل
هیچ کس را قیامت پای دل در گل نماید

و من کس که محکم گشت پیوسته
بلبل جان من بن بن نشیند
که گیر عالمی از حال او پند
میان جد جاکم بسته تی فزاید
آگاه از بند و عفو انده او
ز با افتاد و هم ایجان هر کشید

و لم در حلقه زلف تو شد بند
بران لبها ایما خط میسر
چو سوز پند گویان بیدلی
بجد متکاری سر بلند است
زیند لاف عشقت گر گناه
ز دست من کنی هر دم سوز

ز سگ کمتر می مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

دلش از نا لهای زار من افکار میگردد
فلان یوانه کشته کرد بهر زار میگردد
و محرومی و یدار این چنین نیست و میگردد
که این کین بکوی لاجر ایسا میگردد
که با آن رخ بجران تو اکنون ایسا میگردد

کسی که شب بایین من بیاور میگردد
غم من خورده این شیره اندم که گویند
زخت بنما که برین جان سپرم و آخر
خوش آن نمی گفتمی لاجر ایجان می
جل بس نیست کوئی چو ز نیر دل و گاه

بگو تا آن محل نماند
کلیان از غرق و آب نشیند
کلیان شش حق و نیست
عشق از چرخ خورشید تابید
ز دلش شش جان او نماند
که کافوری شادمانی
یکس یکدوازده شش
چو شمشیر جان چو شمشیر
خزان خون الماس کردید
دران تا یک شش جان
چان شش شش جان
کشته از یک چون فولد و درین
زینا شش عالم از جاری
کشتان کرد از این جاری
مصفا بکشت از زود و در
برآورد با این شمشیر
و شاران چو چرخ خورشید
بدون از خنده شش چو چرخ

مقصودی از مطلع امید نماید
که یوت خاک شد عشق را با جدم محبت

نیز عم من چندین کین چرخ کج رفتار میگردد
 هنوز ترین جانگس آن رو دیوار میگردد

تو خوش بپوشد حست بخواب زنی جا
بگذرد کوئی تو تا صبحی در بیدار بگذرد

چه شد یار کسان و شرخ زمان یزید می
و سوسنی سپاهی از پریویان سدا
ز جانم یک مقلان دست تغش از دوا
نیلد خیم چه شد گزشتن از کشتن کش
برای ناپاد خود بین مجوسان کارا
مسموم حیر عالم سوز بر بطف بی غم

سلطان چاک مرتضی سیدان میری
چشمه جان از دوانان چو سلطان میری
بقول من رنج آنان سلطان میری
جانم تیر زهر کو دیکان ویر می آید
له رسو گشته خوبان بیسان میری
وینا گشتد باشد خستک بار این می

چون صبح دل و خواندند عید قیامت کے
مخزن گم گشتبهاران بیا جان و کمر آید

چیت میدانی صدی چنانکه
نیست و افسردگان قسما
آه ازین بر طرب ازین غمناش
جای این سال هم خیال
هست صفت زبان عشق
در لبان سن پالی جلد کرد
پیش وی خود غمنا پروه
در حقیقت و دیکویدیا عشق
عکس ساقی جوان زنده

انت حسبی انت کافی یا وودود
ورنه عالم را گرفتست یا سیرود
آمده در قصه ذوات موجود
ایمان عشق غرقه بحر مشهود
لیک در صورتی خود را نمود
حیرت ارام از دل بچون بود
سفر غم رخ و هفت کشور
و اتق محبت این بحر نامی بود

بی بی پاختی مستند از گلشن
 کمرش آبرو شد از قافان
 بگریزدش قبا می نازد بر
 بگری پاشش موی جنب
 رنگی او دود از زینب را
 که خود جیبش در دگر درخشا
 روان شد موی خضر خزان
 شست آن کج دولت بهر خنجر
 شد آن چرخ طالع خوشین
 بگریست استیزم وادوان
 که نیش خنجرت که رویان
 بگریست ای که کردید ز ما
 قوی خزان چند ساله
 بگردان فروغ نور دین
 چون در گمان نوع و سال صفت
 چون گوید پوی و کار است
 چون زبان خود بدست است

آخر زود خون آن ساخت کوه کن
آن جوی سنگ که بی تیسیر گشت زبدر

جامی بنا خوشی غش سم بگذا
خوش دشت خویش را دهر روزی زبدر

چشم نگریه چو در ورطه خون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
خلق گویند بکن جبر لب آه ببند
شعله آه من ایسان که در گردون گذر
بی تو گمشدا تر دم ز غم تو عجیبم
بختم آن لطف گویان را در ره عشق
جامی این رخ که سرشته بدست
بخت پر چه می افتد از آن لطف نگون می افتد
آخر الا مر بر بنیر جنون می افتد

دل زغبان کشد خبر سوی آن سرور
ده که خزان بجز مر زین دل سوال پسند

رنج بیفایه چندین کشتل بخواجه حکیم
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
هر زخمی که دلم در چمن عیش نشاند
خطا بشیر نگار دیست که از لاش بخت
من نیم آنکه گشتم از خطا سوای تو سر
کی رسد دست بکشیدن سنت جامی

هفتش گریه بواج فلک انداخت کند
وان نونکفته غنچه خندان من نبود

ز قمع باغ سر خزانان من نبود
چون ابر نوها پیر سو گریستم
کان پیر پیش دیده گریان من نبود

کوزالین سبک گشتی
سم در دشت و دشت را بیستی
خواجه خندان غمنازیستی
نظر من به تو سبک گشتی
دو نوع قیامت را بیستی
بیطین دل که در خفا بیستی
برای بیای سبک کرد
بگنج بگرد آن نام بر کرد
بیتش نام چون داد فرمود
برین راه دل سوی من
گشت گشت با سرت روان
چو قیامی که در و سوی نشاند
بودن در خفا بگشت نشاند
زوی بود خوشتر روان
روان گشت چون کوب
شادان را شادان سوخت
چون سوزن سبک بر دین
کوزالین سبک گشتی

النجیب غنچه کباب لطافت همی چکید
من چمن گرفت سرخ و قنار کتان
مختار دل لاله مرز انکه به شش
هر جانم و جلوه بی بهر سندان

جز خون لعل چکید به امان من نبود
کشت طاقت نرسند لعلان من نبود
دل غمی نماند که بر جان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوئی بهر چه ماندی دوست نام
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دید چو بی آن رخ گلگون بچکد
جز گریه غم و اندیش لیلی نهد
چون شود که ز رخسار تو هنگامه حسن
بخیال زندان تو گویم چه عجیب
در ورون لای غم کرد اگر خانه کند
دارم از اشک جگر گوی جگر غم چون

لا اله الا هو خدا که زان خون بچکد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
خوی تجلت ز چین هر گردون بچکد
که ز لعل مژه ام لولوی مکنون بچکد
و ز برون سینه اندوه در خون بچکد
خواه ماند بر رونج و از پیرون بچکد

خون بها چیست چون غمزه کشد جامی
قطره می که ترا ز لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در کاب کند
من از قصه ناولدش همی میرم
فراز خانه زمین جانکرده کرم هنوز
چگونه لذت تیغش چشم که در دم فلز
خراب نشود آن تن خوی بد گیشم
بباد بحر لیغان چو مجلس آید
اگر بر تیر جامی بشنخ جام رسد

کز تیر بریده جولان بر آفتاب کند
نحوه باشد اگر روی در نقاب کند
بهر خانه صبر و خرد خراب کند
ز حلق نشسته گذر تیر تراب کند
که گاه عشو و گاه ناز و گاه عتاب کند
تختش آتش غیرت و دم کباب کند
بجا بدیش تو بیاز شراب کند

مکتب بوس چون از دیگاه
کسته که در سون صبا
ز روی جوانی داد و توان
که استقبال از رخ بزرگان
درون شیشه با دستکابی
که گوئی از آواز پادشاهی
چون غنچه درون شیشه و قنداق
فردا چه در رخسار تو ماه
چو درین رخ که جان غمزه
نیز حاصل از سبب نیست
لباس در حالش سازند
باز تو خواستند از ده خندان
در آید و در بایند فلک
برداشتش تیر سپید بزم خاند
مکتبش نشانی بخت
که گردون پای از آفتاب
نشسته اند و غیب بر شمشیر
چرخ سحر چو آتش شربت
دران

جان شوق غرض خاش فرو داند
منع لایلی پستی دوتی ب دانه کرد

جامی باد می جام بلای باش خوش
چون ترسای عشق این باوه دینا کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
هر چند که هرگز نمی و می خوار نریدند
خوشحال شهیدان فراق تو که باری
ز نسیان که ترا دوست گرفتند معینا
از دام عدالت بغم عشق تو احسان بست
منبر شکنان ترا چه ترقی شود از وعظ
تا سترها و دیر بر است نشسته
همواره ز شوق لب میگوشسته
رفته و زین داغ جگر سوز برستند
ترسم که ازین پس بخدا ملت پرستند
خوشوقت کسانیکه ازین دم بختند
ز نسیان فرو دانه در پای بستند

چون بخت بدول نازک جامی
کرشنگ ستم سبزه شش کیستند

پیش تو جامیست تو نم کرد
یتوانم ز خویش قطع امید
سوخته ز آتش نهان و نهان
سرخواندم قدر او در شرم
بی تو گفتم که صیر بش کنم
خود کردم کن بهر سو بروم
وز تو خود نمیب تو انم کرد
وز تو قطع انیم تو انم کرد
آتشکار انیم تو انم کرد
لا اله الا انیم صنوا نم کرد
گفتم انانیم تو انم کرد
که تقا انانیم تو انم کرد

جامی از من شکست جگر بود
که من زخم انیم تو انم کرد

با آنکه اهل دل ز عدالت میزدند
سرگشتگان کوی تیان لوتی مر
در دام زلف سلسله میوان میزدند
مقصود یکت که به روان اگر نرسند

بدان اعدا از این تو بخت
که سر شوق بخت بدست
زین شوق بخت بدست
و شوق بخت بدست
چو در آن خیمه تسلیم
بیای تخت شاد بخت
سعد من جای شاه بخت
کشتی زاری مبارک بخت
ز روی لطف شاه چو در دست
نمود از میراجای مقصد
میران سر اجازت بخت
سواد و شوق بخت بدست
سواد چون خنجر بخت بدست
و ان بخت بدست بدست
بعد از جهان خلاق بدست
که حور آباد بخت بدست
چو در آید بخت بدست
بخت بدست بدست بدست

پیش من ای فقیه بنیک کو انگی کوداغ مهر رستی عهدشان بهایش	جانان من اندا اگر نیک گر بند این نسیوه لبس که لاله جدار و نسی نند
چون پنجه در قبا به سجده مجسم اند نومی که کام دل طلبند از شکر لبان	با پیرین چو گل همه جان مجسم نند نیک نیست عاشق اند ولی عاشق نند

جامی صیفت سینه خطان کج اهل شوق
بنهاده گوش بر خنثان مجسم دند

از یار کین میسکمی یاد فریاد کسی میسکمی گوش	این پیشیه نو مبارکت یاد پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق با دولت بند گیت هستم	از قول نشان ندید و جانم از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که تر افروخته خوانند از شکر جانفرائی شیرین	کاین لطف ندارد آدمی زده پرویز یافت و وق فریاد

مرغ چمن فاست جامی
در دام غم و بلا چافتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد من کن نیم که غسان گیریت تو انم کرد	برای آمدن آنها بهانه باشد مرا دم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد چند غم ز آتش و فوج که گفت و خط شمر	حدیث یوسف مصری فسانه باشد که آن شعله شوق تبهانه باشد
که چشم دل صد پاره را بجا کورت بهوش عارض حال از دل زبده من	که پیش تیر تو از من تشنه باشد که مرغ زنده و بکوی و دانه باشد
سیکست جامی جانیش به فیه کورت نکست جامی که بهر آستانه باشد	نه آن سگی که بهر آستانه باشد نه آن سگی که بهر آستانه باشد

باش تا به این زان او دور
چهار ساز از زینت انداز
نخستین بیایات فرود کرد
من زینت بیضی بچ مقدس
سرا و چو عریضی بهر ساز
چون جان تناسلی فاش اند
کینه فرود آمد اگر چه در
که بهر کایا بیدار در
دلی و در اسیر از جو خوش
که با شرم در دولت خلاش
در میسر بدو غم نه بند
بگریه کایا کایا خوشند
از روی لطف در باغ خنجر
و بهر بنو خار هم باران گل
بجهت بنو در لطف شاد کای
زان ساز در صحن آه جان
وزارت خنجر آبی و نیا نس
که در ادب ساز و سر فرام

بیم از شعله دل آبله پر خون زد
 هر جانی که ز خونای چشمش بخت
 جوهری را لب و دندان آید خیال
 چون و نقش خط بسته از تو خاطر
 سب باد کم از خاک زیر قدمی
 رگ رگ از تو مالان بود کم است بگو

به بلبلوس تن جان خیمه تن بیرون و
 دل تیرم غم از این جام می گلگون و
 قفل یا قوس چو در فرج در مکتون و
 کاین قلم بر ورق اقله همچون زد
 که براه تو ز مایکد و قدم افزون زد
 گویند و خنک غمت ناله بدین قانون

جامی حسنت که در نظم عجم نوکر دی
آن فوج را که در اشعار عرب مجنون د

تندی که از پیاپی شدن و
مراعات و دیدن او کجاست
بود سر نه دیده آن خاک راه
چونیکوست یون گرفتار او
چو آنکه کند جلوه از طرف بیا
مرا سوی سر نهی چون صبا

نهادی که روزی سلاشتی
که بخود دشووم هر که عاشقی
که مردم لبایت تماشتی
خوش انزع کوره بدشتی
فلک شکا طرف یاشتی
هوای قد خوش خرمشتی

بمخانه جامی انجود چون رود
مگر هست شش چاشنی

مهر جالش از دل یوانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جایش
شد سوخته گشت آینه و من کبریا
آنجا که می بیاید لب و کند تویش
در باد و گر نه چاشنی باشد از لبش

سو دای شمع از سر پر وانه کی شود
شهباز قدش ساکن بر پراته کی شود
و از شطرات طاقت ترانه کی شود
نی های و هوئی تعریف مستی از کی شود
چنانچه بر در سر جانیه کے شود

پہنچا ہندو لطف پہنچا ہندی
 برائے ان نظر سوسے کی کسری
 کروٹیں گنت تھیں کونکرت
 ملاقاتی شہسوارش ایاجات
 مولا ساقی عشق ریخت
 چو رنگ آوے دریں دن دنیا
 گنہگار کو پیست جاوے
 نمایاں تر قول خاطر از روی
 چو پیر عاقل پیر پست
 رسول انجا دعائی کردو بیجا
 بیلیا قی بر مذہب دے
 زہر بندہ مان چن مارا دے
 کوہنم پر پیو نزل شوق
 زینجا دار بندہ محل شوق
 وستاد ان کامے میں چو جگر
 جگر پہنچ
 دلی کاں آسا اور قاتل حضرت
 روناں شہسوار شوق سوزی خلوت
 زینجا

چو حال گمرا از زخم بیکان سینه بشیند	که هرگز پرتوئی آن دیرین نمی افتد
چنان هست فی رستان ترک جفا پیشه	که صد میکنم افغان کال من نمی افتد
مرغم را زور تبا نیست گردن گریخت	نیاید و میان این را مژد گردن نمی افتد
بلین جامه پس ده که عیشم میشود تیره	اگر عکس لعلت بر می روشن نمی افتد

یا که نسبت آن کس چو دو کن جامی	که آهو خنجر خنجر نر زود و موفکن نمی افتد
--------------------------------	--

چو در شبگون لباس نما بخت نشینان	و از نان شکل عیارانه در قید جنون آید
زین سخن بیان خجسته آن که خطا پیشه	عباری گریه سر کجی خیره و بونمی آید
مریزد ای میخون لبها و آن چند پیکانش	که شد آب زرب تابان و آن آن می آید
چنان گوی و زان نیست و از غم شمعین	صدای ناله اکنون تر دگر نیست و آن
شد غم آن که زین جابه ای شوخ کلان کرد	ز لکین دیده ای وی تو شکم لاله کون
جفای گریه ساز تو من از تو کلاه حاشا	تو خود لطفی ز سر پای لایها از تو چون آید

خدا را چون بغیر غم شین شستی بگویند	طیفیل گران بپار جامی هم درون آید
------------------------------------	----------------------------------

میل خم ابروی تو ام نیست و قنار کرد	در خنجر چو ماه تو ام نکشت نما کرد
از سوی میان تو جالب که کستم رخ	نتوان تن بخور من از موی جدا کرد
بادیده غم دیده من اشک مادم	آن کرد که خانه تن میل فشا کرد
دوران زنگن لای می نخست سر خم	بس خایه عشرت که درین زیر بربا کرد
جانی ز لبست نیست تنم و ام بگردن	از گردن او تیغ توان و ام داد کرد
نانشه یقینا قنار تو مانل	طل طلسم وزه ز بقت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو تا گوی	مرغیست که از برگ گل آهنگش کرد

ولی چو پای من سخن می نماند
بدوی احتیاجم کمالی
خندم هم ضرر در قفسه ز
بهم بسیار در دوزخ غبار
چو شاه از طبلش گاه کرد
بقدر نظر هم کار جیبید
مبارک خدا ان لعل گوهر
که گمان کردید چون بخت شد
هر جنبی کنی بایست و بود
و نه روی کنی بایست و بود
چو بگویم از شایسته تن
که بود از بیک صحرای فزون تر
فزون تر از قهای باد چای
ز یک شست از کوهان دنیا
مرا خواجه جان پاک کردن
بخت و در دستم از دین
پای کس از سر کس بود
بیدان کوی مادی در زاده

مرا بر نهیمن خردیداشتک که گون آید نشی تو هم خوابی بر آن راه رو میکن نواهی بر عشق تیرم خورشید بود لایق خدا را ای فسون این دسر که ده که بخور اگر گردون بکیم شیخ نم بخون در من خرامان سید و رشوق تو هم سیند بکن	و ندانجام حسرت زان گون تو می کن آید کسی اگر بخواند و دل ز خواب چو کن آید صدای لایقش تا در کنیز ستون نه ز انسان بود تو هم بکن تبخیر فسون نه مردم گریه در دم از غم بخون و آن که تا آن قامت عبد جان دل درون آید
---	---

مرغ اجماعی از خاک رت آوازه کی جوید
که بخت خوابناک اورا بدینهار نمونک

بسیچکه بنیم که آن ده بان من نشود استخوانی شدیم از لایعنی ان چشم است این چنین لاکن کن نشه شود آید بر آتش فلک من ای و بر تپا بسو زان لب تیر برین گل کیست سخن نشنوم اگر سگ خوانده آن هو می نم شکار	راحم گردد با من آرام جان من شود گر سگش امیل سوی استخوان من شود جای کنی و که باز از کف عنان من شود باشد کن باه و آف سو تهرمان من شود تا قیامت کن سخن روزیان من شود نیشگر گردونجی ابد از کمر سگان من شود
--	---

گفتمش جامی بیا بوس گانت کی رسید
گفت آن دریکه خاکستان شمع د

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند هر لطافت که نهان بود پیش تو کعب هر چه بر تو اندیشه کشد کک خیال نشوخی از کمر شمه هم که ورده جسم آن بال است نهالیست که از رو غم	کلام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شکل مطبوع تو زیبا تر از ان ساخته اند فتنه عالم و دشو به جهان ساخته اند بیمناست که عشاق روان ساخته اند
--	--

سپاسیست جام من من
و بکن خود و دل و در
طالان چید از گری و
همه کف تشنگان و
در این سپاس جام من
غنا شک سدا و پرده
چاه ازین کفها آشت
نشد و رفت چو آن شست
که عاشق لا و زیوید نام
چو چو چو چو چو
لبون کعبه کوئی دلالم
مرا چون آه بایست حقلم
لبون خاکی آبی آبی
چو چو بایرین راه رفت
باشد عاشق از ان طوطا
و گریه بید و جویا
چو بکیم بنیم من
روم از طیفن با کس که
جست

[illegible]

آیه بر کسی که در این مقام باشد که آن آیه
در تمام دنیاست و هر کس که در این مقام است
که او را از همه صلوات الله علیه استخوانی بد
که بر تابد زمین اگر چه جدا از آسمان آید
مبادا که این بهار حسن هرگز خزان آید

خاکستان
سکستان

باید شرح فافه اما ابتدا کند
گم گشتگان قافله جو را نداند
کز خون نید و شربت انغم غذا کند
کز رویش شهر از رو انداند
میخانه بتریت زندان بتا کند
تا جرم خسته شود بر هیچ و شتر کند

سعدن کر اکند

و چنانست که اول قدم از سر گذرد
که گوی جانبا آن سر سمنست که گذرد
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
مانه بزم رخ او پیش از آن تر گذرد
آب چشمم بر همه مشر و صند بر گذرد
حقاقت نیست که آن از برابر گذرد

او بکفت تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من دین غم که مباد از سرم درگذرد

پاکبازان همه نظاره آن رد می کنند
غیر از کمن انگیزنی غارت دین
چون تیغ خاک سرم ز سر کوبش بکنند
ساکنان بی کشتن دست بجای می برند
من که و قبله چو با خاک بزمدم نهاده
چون خط سینه توان زک تواند شکست

همستان سیل آن قامت بلجوی کنند
کافرانند میا واکه بدین خوی کنند
باشند بر کجی سه سفال سنگ گوی کنند
سایه ها که چه درین اذنگ پوی کنند
هر کجی منزل اوری من کجی می کنند
خوشنویسیان بیل کر قلم از سوی کنند

وصف نیروی چو گل کو بگلستان جا
بیلان چیده دیش گل خود رو کنند

خرم دل آنها که میخانه نشینند
چون جامه ما پرده تقوی بدینند
غم دیار و یلا منوس اندوه بدینند
بر بیکه بگذر که زلف کشاده
مستان چه عجب کریمین جمع فشان
پیش تو چو بزم سخن سدره طوبی

از وسوسه خاتمه و در رسم بستند
چون توبه ماحضه توبه می بستند
ایدل تو کجائی که در لیان بستند
تاروی توینند و و گریست بستند
خون دل با جریه چشمان تو بستند
بخرام که با قد بلند همه بستند

جامی حرم که به مقام همه گشت
این بسکه در دیو روی تو بستند

جان نبشده از لب کشته او انکه خورن
خاکه پس زافسگی زیرید میدان او
جامه قداسی می گواشتک را می خور

نخوار سیل شوخ بچین کشته جان
باشند خنده دیش از ویران جان او
آنکه که دور رسد خوانم نهان دهد

در سوختن دایان کشته
سایه ها که چه درین اذنگ پوی کنند
چو جامه ما پرده تقوی بدینند
غم دیار و یلا منوس اندوه بدینند
بر بیکه بگذر که زلف کشاده
مستان چه عجب کریمین جمع فشان
پیش تو چو بزم سخن سدره طوبی
از وسوسه خاتمه و در رسم بستند
چون توبه ماحضه توبه می بستند
ایدل تو کجائی که در لیان بستند
تاروی توینند و و گریست بستند
خون دل با جریه چشمان تو بستند
بخرام که با قد بلند همه بستند
جامی حرم که به مقام همه گشت
این بسکه در دیو روی تو بستند
جان نبشده از لب کشته او انکه خورن
خاکه پس زافسگی زیرید میدان او
جامه قداسی می گواشتک را می خور
نخوار سیل شوخ بچین کشته جان
باشند خنده دیش از ویران جان او
آنکه که دور رسد خوانم نهان دهد

شب ل سوخته آبی ز سر درو کشید من بجام می شکم کرم پیرمغان دارم از دست بخار یک چو من نشسته ماه چو در خط شود از شک زینسان خست روز باز از رخ خوب چون بد فکس مژه خواهد که کند قصه حیران تقریر	صبح نشیند هاندم نفس در کشید که میخانه مرا اتمت آه نمر و کشید در راه او چهره و دهن بازین گزید اگر خوشید خطا غایب پرور و کشید رقم حسن چو ابرمه شب کرد کشید کاین همه جدل توینم یمنخ ز کشید
--	--

چایم ا دل بقم و درونه اندر عشق که نشدم در آه آن کس این در کشید	
---	--

چو محال است بر غم سفر جانان بون ندارم هیچکس تان ااع او بگویندش بند نامه که محل که میگردد فصل چو گرم بر گرفتار آن لیل بلا گردد زمین بنیال شرف جان آری که رفتن نرسد از شوق خط خوسار او میر	بهمای و صگر و ارجان برون آید که بر بچارگان جمی کند نهان من آید نشیاء کاروانی را که در باران بون مرا هر قطره خون توید گریان آید خوش است از صاحبخانه که با همایون ز خاکم جای سبزه لاله و سخنان آید
---	---

ندانم جز فغان جامی نهانش چو کوی برای آن بود که دیوین فغان آید	
--	--

عاشق بسینه بر تو پیکان فرو خور عیب مکن که حبیب صیوی فرو درم بند درون غنچه همه تو بتو کس سازم می تو من آن چه به پاکست خواهد چشم اشک فشان چشمه ساز	مانند یک تشنه که باران فرو خور تاکی کسی ل غم چیران فرو خور خونایه که ان ای خندان فرو خور ز این شکیست که دوان فرو خور از لیس که خنانه اهرم ترکان فرو خور
--	---

براه دوست در خوشی
چو غم خست سفر از چو
نکون تو یک شکر در دهن
و تو ل اشک ماه جانش
ازین از شیب جام می کشید
و باغ از تویش تازده کردید
چو لکنت طبعش بن تو
نیش ز دست او نشسته
رساند غنچه که نشسته
بیان شعله در شمع خونی
که غافل چنان این شایسته
و تو او را چو شمع آید
هزار بار بسیار در کشید
نکود می توان در خصوصیت
عاشق طبع میست و میست
بهم چون در شب و روز
همه میزنند از شیب
چو چرخ از دهن من کشید

باشد عقیق لعل شده و سنگ پاره
زانج ن کر انفعال است کان فو

شبهای چرخ جانی نه بدست شک
خونی که روز و نسل تو پنهان فرو خورد

خاک کوشش ایل از مژده غم گل کنید
چون بریزد خون من این بوی است که بعد
خانه سازید بجام را دلان متزل کنید
چنانچه گاهی نیست غم به دران قاتل کنید
پیش از اندم کوکشتن خمر اسبل کنید
پیش از لیش بزه بهر خدا حاصل کنید
ای عزیزان که ترس من است فکد کن
چند تهریزه وارد دلی حاصل کنید

چند در کسر کشفی گفتگوی عقل
ای حرفیان باز تر از یکا بر غمیدار کنید

آه جگر سوز که از سیسته بر آید
مزدیک بدون سدا ز بسکه طبل دل
و دوست گزین و یونی که باب جگر آید
چون کل تو از و مراد در نظر آید
من بنده دمی تو که بهار که بنهم
در چشم من از بار و گر خوبت آید
از خون جگر گذر دیده به بندهم
زان روزنه که غیر خیال تو در آید
بگذریم عسکری تا فکتم سر
در پای تو زان پیش که عمر هم بسکیر
پیوسته دمی تو کنم چون کفر است
اگر کسی که دوست منم در و شمع مرا

جز ناله کین کار در جانی ازین پس
باشد که از صد ناله یک کار گر آید

بازم کند شوق یسوی تومی کشد
دل کو واپس غم جانان همی گریخت
حاضر چندت سنگ کوی تومی کشد
عشقش عیان کند یسوی تومی کشد

موت اول سوز گداز
شب جگران گیسویش را بخت
غزنی کان بخت بخت شده
چونست اینکه ز بخت شده
و است یکم در وقت صوم
ولی عقاید این بابی از انج
بزرگی خوابی گشت نزدیک
و جوشن بخت تار یک
ولی نوید فتنه در خیال
که بخاکم بابی از انج
مرد و یک نقش جسم جان
مطایق تار نام است
قصه عقد از بست است
و ستات بهاری در دلی
ازین فتنه جنت ماسفته
و زین فتنه جنت ماسفته
بگذر از لعل تو کاشی
نیاید فیض محبت بچوبی

از جبهه حلقه صلقه سنبیل مراد بود	چون طرم حلقه موی تومی کشد
بس پیر خرقه پوش که در درویش تو	از سر نهاده زده و سپیدی تومی کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان	چندین خفاخی بر بوی تومی کشد
آهست چه بر زانه نه دل بخور کین	کاینها همه تنه ی نومی تومی کشد

آشفته بلیست جدا از بهار و بلوغ
جامی که ناله پی گل دی تومی کشد

کدام سر که برین گستانه خاک نشد	کدام دل که بر تیغ نعمت هلاک نشد
کدام پیر هیزن ز درخت شا بهر گل	که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناکوت از جان عمر با بگشت	هنوز گذشت از جان ز دناک نشد
بجرم عشق مرا غم نه بر بار بسوخت	عجبت آنکه گناه هم نه بود پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی	که حرف مهر تراش نقش لوح خاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست و قوی	که آید ده نشد تا خورای تاک نشد

ز قتیلی به دیت بسی که جامی را
شرکت تاییسک ناله تا ساکن نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد	پیر کن قرح که دور شهر کامیاب شد
در ده شمشیر تاب که جان و دل حدود	در بزم غم بر آتش بجزان کباب شد
از یاد خوش پیر که بگفت نیست غم	آز که جام همیش توی چون جباب شد
عمری عاجی که جمال تو گفت ایام	مشت خدایر که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی زاید گشت	وقت طلوع گو که آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید یکدم خراب شد
جامی بگویش شاه رساندن حدیست	اگر خود زلفم تو در خوشاب شد

یار کن از تیرش نماند
که غیر از صبر کرات نشد
که نومی و جهان بی نیش
کلی از جنت خدای چو پیر
و نجا چون غیب بن از نیش
سحر از جیب مبر چو پیر
نمی داد دل را با خیالش
ز بجزان چشم در راه و صابر
ز جیب کینه بر آتش شوق
کشید از گمان ابر شمع
نماند از نماند راه بیدار
خون کواه و جامی سید
چو آواز می بستند محل
بسی از دور و نزدیک
و در آمدن بیا بهر کعب
چو در بر می چرخ و کعب
بیاب طرب که ناسازی کردون
چنان چون از جوشن زان
که

رقیب خام هست از چنگی دو
تربار بهای یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع بهش اعلی بسوزد

سر من در سایه پیل سمن می پرورد یاغبان گر بیند آن خسا و خطا نه چل تا به پیش اشک عازا که از خونای دل هر گیه غم که سر بر دزد خاک مختی از پی گلگشت شیرین لاله را دوستون قوت مجنون غم بود او ای لعل لبس	سیره تبر کنار نسترن می پرورد زان گل ریحان که بر طرف چمن پرورد و شمن خج در انجون خوشن می پرورد عشق تو آن آبا ب چشم من می پرورد گروش گردون بخون کوهن پرورد و ده که مسکین طبع ز رخ درغن می پرورد
---	--

گوشت کن گفتا جانی را که در وصف است
می گدازد جان شیرین سخن می پرورد

اوهی چشم تو دل شیرانین برد گرد ز تاب مهر تو خشنده اختری و عظم که وصف خلد می کرد شرم نه نهد نیم جرعه بیدار که بد کیست تا به لبس از سجود بهت روی از صیا آتش بهفت چرخ زدیتر آه من	آه که وید کوه دل شیران چنین برد هر یاره دل که آه بچرخ برین برد پیش است که نام می دانگین برد کاین قصه ایتر از صلوت نشین برد ترسم که خاک پای تو اعم از جبرین برد گه تمام شعله از جگر آتشین برد
---	---

جامی خیال خال تو با خود بجاک بود
چون موز انرا یافت زیر ترین برد

دو سرچشم من بخواب نخوت من بیدار بود پیش تو ای چون بیدار شد نخوت ای کجا	سبب بهشت از جام خیال یارب بود ایمقدر زین نخوت تو ای که لود هم بسیار بود
---	--

این نوید شمع بکشد
چو گل بر کینست زنده
چو آنکه زنت عجب زنده
چو آنکه ملک بان شایان
چو آنکه در چوین کوه چوین
چو آنکه در لطف چوین بود
که در آن درختان است
و قاصدین در آنجا باد
چو آنکه بر درختان ریاب
بنارین کن که در دو جوی
سپید که چو شمع از جبهه
نکوه جاده شمع از جبهه
مارد و اوجیل چو آنکه
فلک سیم بود از اختر
چو آنکه در خیال کاه است
چو آنکه بیکت که شمع است
چو آنکه آری یادین کاه
چو آنکه در آن درختان

اولی شش روزی که تمام روز و جهان بهانه
 و حال او و در هر بار که شکبار گشت
 و در هر روز که در ظاهر و در باطن
 روز و در شش روزی که تمام روز و جهان بهانه

الله الله آنچه بهای شکر گشتار بود
 و در هر بار که شکبار گشت
 و در هر روز که در ظاهر و در باطن
 روز و در شش روزی که تمام روز و جهان بهانه

خواجہ شمس الدین عظیمی رچھوتہ
دیشب آنجہ عمری بہر آن بیدار بود

و صحت نیافتن بخیلان جان سپرد
یاری که پاک کرد بر امن خم ترا شک
لاغر شد هم چون خاک کج برون پست
عاشق را ده جان کج اندر پیش تو
می چون خرم و در عشاقی بدست
که جام همچو زول کرم من گذشت

چامی که کندینه نیاخن سیدی بو
حرفی که جزو فامی تواز دل می ستر

فردا که دوست کشته خود را ندانند
 شد روی دست قیامه که او امام شهر
 پیچ ساز خورده که چون طغیان خود سال
 حاشا که من لباس سلامت کشته بدو
 مسکین فقیه میکند از کار حسن دوست
 تو در میان تیغ نه هر چه هست دوست
 جامی بمیرد غم یاری که بجز او

[illegible]

چو مست من خمار شبانه برخیزد نشان من بخمال میان او کم باد زلفت خون دلم پس که میرد بالا بود بهانه منع نظاره برقع زلفت چو تیر چو نهید بر کمان ز میدان نش اثر نماند ز من این شسته شعله آه	هر رفته و شور از زمانه بر خیزد بود خیال دوی از میانه بر خیزد کیا و منجست از بام خانه بر خیزد خوش آن زمان که ریش این بهانه بر خیزد هر که کشته زهر نشانه برخیزد ز خنجر سوخته شد کی زبان بر خیزد
گمان بر سر که چو گردد وجود جامی کجا ز هیچ بادی ازین آستانه برخیزد	
دوستان باز هم عجب کاری فدا جان میدازن بکولش آید با بلخواهیتم ابد عافیت و حریم دل محرم شد رقیب عقل شد مفتون لشکر طرب چشم پوشیدم ز خشن دیدم خواب	دل بدلم شوق خو خواری فدا از قفس غم بگزار ای فدا هر تناسلی را خودیاری فدا دامن گل گرفت خاری فدا ساده و در دام طراری فدا حقه رایت بیداری فدا
عمر با جامی وفا ورید و مهر کارش آخر با جاکاری فدا	
جان از این لپها کجاست میکند هر که سیگو بر صیدت تسلیم دور از این جهان کی از این تن زان لبه همچون شکر مانده جدا از قیاس میکند پهلوی	طوبی از شکر روایت میکند زان این شین کنایه میکند نیتوانی چون حکایت میکند از جدایهها شکایت میکند چانه بهار عایت میکند

<p>کج نکویم که هست میگوید دیدار تو تیاست میگوید در دلی تو دوست میگوید لب من جانفرست میگوید آنچه در دل مرست میگوید قتل تو عارماست میگوید</p>	<p>دل قدرت را بدست میگوید هر که او دیده شد غبار ذرت در وجودیست و سر گرفت لبت حظه فرو میفلکتم تیر من گفت دولت چیست قتل من کار تست میگویم</p>	<p>دل چون کرده بود که نشد خاتم از چرخ دی کرد و میگویند نگار با تامل داد و میگویند دلش از پای نیست خورشید انشارت کرد خاصا از جنت که از این دنیا بر می نرفت کشتی نجاتی باشد و میگویند طبع با پریم چون در شمع بوی خوشش بیای طهر سامان فضای کار کرد و صحن ایشان ایضا از پیش در دست گلزارش و اندر نیشید ایضا کرد و در شاد و میگویند ز در سیم آن کرد و میگویند بیا جاست آدم و در گم خیران شد و چون در گم بیا علی و چون در گم گشتن گشت با صد کج</p>
<p>شایخ طوبی را درخت دای میگویند مهر بانی که که اکنون فکر حال من کند کاش که کلک تر ترتیب یار من کند گلخن بسترم از خاکستر گلخن کند نیکو انراست چرا از بیم دل من کند در آسمان یار فرخاک درت مسکن کند</p>	<p>هر شبی که حرم سدره را روشن کند شیر نشینان حال من فکر آن هرین کند شد تنش نهیب بود و یار من و کار دل از غم سوخت هم در آتش غم زار گر نخواهد خجی حال گرفتار آن خدا گر بر دوی ز فوج کسار از نسا</p>	<p>کشتی نجاتی باشد و میگویند طبع با پریم چون در شمع بوی خوشش بیای طهر سامان فضای کار کرد و صحن ایشان ایضا از پیش در دست گلزارش و اندر نیشید ایضا کرد و در شاد و میگویند ز در سیم آن کرد و میگویند بیا جاست آدم و در گم خیران شد و چون در گم بیا علی و چون در گم گشتن گشت با صد کج</p>
<p>چون رخ خوب بستم هم از یاد درود عمر صول شد پسند که بر یاد درود شادمان می درت آید ناشارود که خیال رخس از خاطر فرما درود که گرفتاری من بیند آزارود</p>	<p>برن از خمی تو هر چند که بیدارود که از طره مشکین کشا پیش صبا تا یکی عاشق و خسته یار صبا نقش شسیرین و داز نسک لی غرق خاک باد هر منی ره آن هر درون</p>	<p>کشتی نجاتی باشد و میگویند طبع با پریم چون در شمع بوی خوشش بیای طهر سامان فضای کار کرد و صحن ایشان ایضا از پیش در دست گلزارش و اندر نیشید ایضا کرد و در شاد و میگویند ز در سیم آن کرد و میگویند بیا جاست آدم و در گم خیران شد و چون در گم بیا علی و چون در گم گشتن گشت با صد کج</p>

ماه نوشیگر جام آید نماز شام عید
 کرد و یکبار در عید از نه توبه جام دور
 خوان که خوران بر دوزخ برداشتمند
 گشته بودم خشک همچون آن آبساک صوم
 عید هر کس که از نیکو ابواب فیض
 میرساند که ماه روزه صامت گشته بود

یعنی از جام طرب خالی بسا و ایام عید
 می پیران خوش شاد و جام عید
 باد باقی مجلس دین و شام عید
 ساختن قی تا زده ام از شمع انعام
 زاهد مغرور محرومی ز فیض عید
 از لب طرب گنجش عاشقان عید

وام کج جایی بزم عید جانی که هست
 طوق چیست گردن آن که رم و عید

ساقی شکیل جام زر آمد لاله عید
 قفلی که روزه بر عیش و نشاط زد
 من بعد ما عید می لعل و عیش نقد
 عید نوشت یار نوشت بهار نو
 شد بر فرید دولت باز دعا کشی شاه
 عید بعد شد که زمی تو به کرده ایم

می ده بقدر دولت سلطان ابو
 شکل لاله عید ز رخسار کلید
 نه شادمان بود عذبه خانقار عید
 وار و زهر جدید و لذت جدید
 یادش همیشه دولت اقبال مزید
 بنو و بعد قصص چنین عهد بعد

جامی شکر لبان هم قدر است
 از جان مرید سر که اند ما تیره

تاکی آن شیخ مر عبید نادیده کند
 چون بگرییم بر او فاش من نهانی
 در زمینی که شود وید نشان قیامش
 من ندارم گله زان کلاه شاه زده
 بر خراشیده دلم بر کند تر آنکه بسا و

بشنود مال از از من نشیند کند
 در رفیقان نگر و خندید و دیده کند
 هر که اهل نظر آنجا قدم از وید کند
 هر چه با من کند آن طره زوید کند
 که خراش دل من پای خراشیده

مخبر از این مخفیاتی که
 درین مجلس طرب زیاده است
 و درین زنجار عیش و شادی
 بچشم نیت بر دلش
 لشکر عصمت عین
 نباشد درین مجلس
 بقدر انظار که در رفتن
 زیاده است که چون
 بسوی جبهه خود رفته
 با نواز در آنجا بکند
 بیاسای ازینجای مجلس
 بدو در دست او شمع
 که از خبا غنچه
 دل همچون زنجار است
 تشنه لبان
 تشنه لبان لاجا و ترو
 به صحرای
 دی

رشته سعی قوی کن که رسیدن آن
 عالمی از تو پند است که در بندجوی
 لب به طبع میالای که در شکین
 سنگ از افرین بر دل از صفت

بس کن که مقصود جوگ است کینه
 نابی بهر خلاص گران
 بر سر خوان فرومایه پالوده و قند
 کا آسان شکن شیشه شکن

تا پسندیدند بطور توجیهی همه
هر چه خود پسندیدند اگر آنرا پسند

یا و آن طریقی که راه سر بود از یابرد
عمره را در کوهی از آتش خانه مستحق عقل
لذت نعمای عشق ز مذاق جان
گویند بر افسانه گرد و دهن کی چون پشت
خوشترم فریاد دست تو بهم پیش تو یک
بی گل لای می خوشتر سرخس کی ز

جامی از شاگردی پیر شیخ می پست
شد و هر که در شیخ خدمت آسنا و بر

آن کج کله چو کامل گلبوی ستاره زو
بتخاله نیست بر لجم این آبله که چنان
شده و فاش شده دل را چو چشم تو
اقبال پای بوی تو ای ستاره نیست
چشمیت می ز علم و هنر پر ز من بود
ز دور سماع عشق تو مطرب ترانه
جامی چو روها و ز تیر بر عرق

[illegible]

<p>چون در دستان تو خون چینی ز کج پایه برکت نشسته سجده در پیش چنان که سینه خالی بسان اینیستی که غم از دود غم جای گرد در دشت چنان از غم غمی که چو از غم غمی کایان مشغول بسوی غم غم سعادتی محال که گویا با ای چنان از دشت چنان از دشت چنان از دشت</p>	<p>چشم بحال تو منور شد باشد گر غیر محال تو میسر شد باشد در پای تو با خاک برابر شد باشد زان خطه آهیم بقدر شد باشد و حلقه آن لف معجز شد باشد اگر خود در حقایق عهد تو دیگر شد باشد</p>	<p>خوش آنکه وصال تو میسر شد ریزم ز زهره اشک ما و هم که بشیم با هیچ بر این غم آنکه سر من زین پیش کین کشای به بندش شد قاست من حلقه در آن فکر کردم برگزوب با دگری عهد نه بندم</p>
<p>چون در دستان تو خون چینی ز کج پایه برکت نشسته سجده در پیش چنان که سینه خالی بسان اینیستی که غم از دود غم جای گرد در دشت چنان از غم غمی که چو از غم غمی کایان مشغول بسوی غم غم سعادتی محال که گویا با ای چنان از دشت چنان از دشت چنان از دشت</p>	<p>جامی کن اندیشه که تخمین نپاید در حکم ازل هر چه مقرر شد باشد</p> <p>گرد و از اشک من خانه محترک غم تو هست از صوی قلم و در حق کاغذ آنچنان که سفر و کربو ترکا غم قاصد که درین بهرین از سر کاغذ ناوکی کوپی رفتن بود من کاغذ خانه زندان است کس باج بود و بر کاغذ</p>	<p>چون شرح غم تو خامه زخم بر کاغذ وصف تن و رنگ من سیاه با خود آورد و نام نه شوق ازل شاخ اقبال من کو و شکو و جز آه من می تو با نامه بهم آمد است بست نتواند که کند خرق حیا</p>
<p>چون در دستان تو خون چینی ز کج پایه برکت نشسته سجده در پیش چنان که سینه خالی بسان اینیستی که غم از دود غم جای گرد در دشت چنان از غم غمی که چو از غم غمی کایان مشغول بسوی غم غم سعادتی محال که گویا با ای چنان از دشت چنان از دشت چنان از دشت</p>	<p>کرد جامی صفت خطاسیاه تو سودا شد معجزت کم او و محط کاغذ</p> <p>لعل تو شمع ناب را ماند درج در خوشاب را ماند ترکس نیم خواب را ماند پارهای کباب را ماند و عذر نایت سرب را ماند</p>	<p>رو تو آفتاب را ماند چون کشائی مان بخنده است ترکس تو خواب نیمه شده بار باره دلم ز آتش شوق پیش لب تشنگان راه طلب</p>

از بسکه چشم دارم کان زور در آید
 ریزم رشک گلگون از نغمه سجا
 گرم ز آتش دل انسان گردین
 آیین گلدن بجویت کرداختار کیره
 یا اینجای حیات سازم سستان
 از اوج ناز کمده هر یکین کبر کف
 هست آن نیش ناز از این خضر کرده

از جاجم چونگاه آواز در بر آید
آری روان شود خون از رگ چون شسته
پهلویم بستر و دوشم بستر آید
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
سبزه از پاسبانان شکی که بر سر آید
هر چنگل خوش آید ببار خوشتر آید
لب تشنه باز گردد و گوشت و سکنه آید

بی محل نشانی باشد از انباشت
خون کز دل صراحی و چشم سمرغ آید

دل با غمت آشنا نیم داد
شب می مردم خیالت آمد
تا بد ز دور و غم آفتاب
یا دست زلفت از گرجان
کرد آئینه رخت تجلی
بدنامی عشق تو حلا می
در یوزة کوی تو فراغت
سنگ که ز دی می شکستم

وز صبر و خرد و جدایی هم داد
وز جنگ اجل بای هم داد
تا دایم نور و شنای هم داد
تعلیم گره کشای هم داد
ازین خدا نمای هم داد
از نعمت پارسای هم داد
از شربت پادشای هم داد
خاکست مومبای هم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آہنگ غزل سر آئیں ہم او

خوشنکده عشق پیا جان می نیر

سیریا و لبنان و شوق بر خیزد
و از این راه به راز یاد و خبر می رسد

دشمنان و غارتگران را در اوقات
و این که در پیشگاهش بیایند
بجای خود قانونش را
نمودند از دنیا همسای
دشمنان و غارتگران را
که تنها در این جهانست و در این
برگردد و در این جهانست و در این
سیرت و در این جهانست و در این
تراستانهای این جهانست و در این
دشمنان و غارتگران را در اوقات
و این که در پیشگاهش بیایند
بجای خود قانونش را
نمودند از دنیا همسای
دشمنان و غارتگران را
که تنها در این جهانست و در این
برگردد و در این جهانست و در این
سیرت و در این جهانست و در این
تراستانهای این جهانست و در این

مستست عجیب و گریه کننده
کی غنچه دل خون از شاخ گل آویزند
کشن باوصیابر گل زان شاخ هر سینه
ور تیرنی آموانه پیشین تو نگریزند

دل بشکست چو شمع زین و زنده
که در آتش و نیرت طریقت جگر آید
شهر است زیندافت و استیلا
چون صید کی مشک گل حیات بکشد

گر شعر خوست یا بد خوش کن رجا
خاطر که خرمین باشد کی شعر ترا نیکند

غم و بخت است از من مبر من نیاید
 که از آب میزجویی بکار من نیاید
 چو کنم چو این نیشات ز بهار من نیاید
 بسم رم چو زخم منی سوار من نیاید
 که پشت با من بری ز عیار من نیاید
 بچه کار آید و ارجو بکار من نیاید

پنج و شصت و یکم چون کار من نیاید
 بکنار جوئیدم چو قد شبنم غریب
 خطاب بنکرید از گل کز پی سبزه نسیم
 بکدام کاسه عطرش نم از سر ابرو
 برهنش خاک گشتم چه بوقت بوگر
 چه بمه و دلی که خراب دست کام

ز چهر ساخت جامی و دیده رخ لغز
که ز کان عشق نقدی بعباس ناید

از کوزه قطره چکه چشمه حیات شود
 مراد و دیند نام دجله فرات شود
 چو خضر هر که نور دایم آن ماست
 اسیر قید تو کی طالب نجات شود
 که بهر عیون تو بی سیو ماست شود
 چو آن حریت که ناکه گشت یاس شود
 که بگذری بسیر او خاک پایت شود

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات بود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب بد بلبست
از آن لال بقا کاینه عود تست
مریض عشق تو چون با کشف گردد
ز کینه و نشان بلم چه دستم
نهاد و بعد من این سخن تو گشت
نهاد چشم بر آه تو شطرحامی

[illegible]

جان سخت غم عشق تو بشما و بسا	آن کس که برین طهارت نه منون شد
مرغ دل جامی که کسی نشدی رم	
وردام شرف تو افتاد بر یون شد	
گرچه پیش تو هر تیغ ز دوروی کند	روی من جزئی اقبال نسوزی کند
خااه بود بگوئی باز وصل تو ام	شد خرابه ز غمت نخانه و آن گنج نمی
بسکه از موی سلن تو جدا نمیکیم	تم از موی موی شد آن می نماید
بوجو چشم ز خیال ز خت آبادان بود	تا و رفتی ز نظر آید این می نماید
بنماز و دترای کعبه قصه حال	که درین ده گرم تابش گوی می نماید
پیر گشتم مرغی روزولی و دل من	خیز تنهای جوانان نکوروی نماید
لب گشتای گل غنای عشق جامی را	
که درین باغ جزا و بلبل غم شکوی کند	
مر از مایه سودا امید سو و نماند	که یار با من نشید اچانکه بود نماند
چو باقت عشق لب این پلاس ایام	چه غم که طلس اقبال تا ز پود نماند
صدای تیغ تو آمد بر من ز دوران	که ام سر که در و ذوق این سر و نماند
مرید عشق تو نهاد پای بمنبر و عطر	چرخ شمع هرین پایه فرو و نماند
نشان مجور دل آتشینم آه و گر	که آتشی که دید می بغیر و و نماند
از آن بان که مرا قبله طاق و بری	بقبله و گرم طاقت سجو و نماند
چنان چشم عزیز تو خوا شد جامی	
که هیچ غصه از دور دل حسود نماند	
آن کس شوخ بین که چه ستان میزد	شهر می سیر کرده سویی خانه میزد
هر جانبی که جلوه کنان می نمود	با صد تهر عاشق مروانه میزد

بوی جان باغ گل حلق
 غبارش دور و دور و دور
 بیا پیش من چو گل عهد زینجا
 چو قصه عشق یوسف و حلدا
 ز بس دیار ما کشی و و کشی
 بدوش دیده و دیده اندر و دور
 زینک استغفار از غمته بندان
 که گشاید از شمس چرخان
 چو زلف از لبت خفته بر
 چای روی تابش طاق
 گزین سید بخت نقش بیکار
 و صبر و پیشه و نصیب و کار
 و در تصویر از آوازی
 ز خانه ست نقاشی نیک
 سوز و زاری بیکدش
 کیش از قدرش باغ و درش
 صبح با جود نیت آرا
 و بیکدش از بهر زینجا
 چنان

جانم تر نشد بسوای حال تو
از صبر فتنه پیشش غمش میکنم کلمه
حاشا که شمع چهره و زویا هیچ
از این بجلد مایل عاشق کوی دوست

مرغ از قفسی پیده شود اندیشه
با آتش احکامیت بیگانه میرود
گرداند آنچه با دل پروانه میرود
بلین بیان غنچه بود برانه میرود

جامی طول شد زرقان کوی نهر
بیا شیکت و بر سپهر میرود

صبح از تو بغم شام با هم گذرد
از نین طبع ترا از گله چون رنج نام
کیست که گاه حال در هم تنگان
نزد خرم خدنگ تو نداند سرگز
جویها بین رخ افتاد و نگرمان
کمان فسانه با گوش لعل با عینم

صبح شام کوی عشق چنین کم گذرد
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
خبر نسیمی و آن طره در هم گذرد
هر که در به به شد اندیشه هر چه گذرد
بیسکه از دید و بر سیل ما و هم گذرد
حیف باشد که بر این رخ خرم گذرد

گر بود جایی که در دورت جامی
جای آن ارد اگر از همه عالم گذرد

چشمه صیدی گران کل نرسد خبری
نزد دم می بپا او که طرز عطا ای
بر لای صخره از دلم نشان شوق
بخندد با جفا تو چو با خشم منور
همه این نظاره تو نیست خوش کسی
کشم و فرم طلب من از این عجب
نسیب جانی از ظلمت میرود شد چه شو اگر

نیمه جوهر غنچه شام جان اثری
نه بهانه ای شود نه ناله جگری
که مباد از آتش عشق آفت نسیمی
ز دلم نگویدی گذر ز قهای آفتی
که کنی چشم غایت تو بدلت نظری
که بدست فلک چو تو قیتی گری
از رونق صبح حیات این پیر ز جری

چنان تشنه فانیست که
که کوی دوست جان گذار
بیا شیکت و بر سپهر میرود
نقشش بیدار زینست
و خود در فتنه عود از نیت
در شمع کوی عشق
مرا از دور ستایا خست
تو در دلم با کس در با هم
جانم تر نشد بسوای حال تو
نایاب و نایاب
کس از عشق و شام شام
که در این بخت کس از شام
شوق و عشق و شام
چو لاله در خفا و شام
شام و شام و شام
نوازش و باین کس
بیا شام و شام
و شام و شام

ماند و حلقه گوش تو گرفتار دلم ز نشاند حلقه گوش تو مرا چرخ و دی هر کجا حلقه ز نو ذایل ملاحظت جو دلم	گر چه بسیار از آن آه بزن شد بلبید نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید حلقه گوش تو ز دید از آن جلدت رسید
--	---

گوش کن گوش کن که از بار غم فرقت تو حلقه شد قامت جامی و بگوشت رسید
--

ز طاق ابروی تو پشت طاقم ختم بوقت گریه ایدیل بخون و دوما قدم چو حلقه خاکم خمید بود ز غم هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان زیم خوی تو سوی تو نگذریم بسیا سری بر آه تمام نده بود ناسخه خا	سرسشک شمع ز لعل تو دم و ما دشم ز بسکه دید من اشک نیت نم شد عقیق اشک نیمه نگین خام شد شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد بشارتی بر قیام بد که آن کم شد
--	---

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جا که طو عشق و سلامت تر مسلم شد
--

بیچ شب بیتیو لم ناله بگردون کشید کس ریف من میخوانشد بی لب دل چو بیکار شد از دست گشته کوه ریافت هم وار و خندانم از آن جان که من میکنم از بجز تو فرما بکن میکشد دل سول کی دلم خبر شو تو	که بریم ز غم از اشک شفق گون کشید کز کف ساقی چشتم قدح خون کشید پای از دایره عشق تو بیزن کشید کوه کن بار و خورشید با من کشید آنچه من میکشم از عشق تو مجنون کشید مکشید دست را دل سو من کشید
--	---

مدعی نکته بشنید جامی نشنید طبع من و چون نبوش سو می بکشید

زبان نکند هیچ عجب است
 عجب و سودا ز هر چه بخوا
 که از سوچ می بیند بی عجب
 بشویندش خاطر و غم
 بود و نعل گریه با قیامان
 ولی فیض دیگر دار چراغان
 و زید روح را قوت زنها
 نباشند زدی و جان
 تنای طمن ناما شد
 زیم و شمشیر و شمشیر
 و راغوش و عادتش غم
 نه شد زیم و شمشیر و شمشیر
 چنان در صحنه شمشیر و شمشیر
 که سلطان از ملک یوازین
 بهمن سکار و سیکو
 ولی چای که بود و مرغی
 طبعی از طلب و جوید
 با صلاح مزاج خود کشید
 زهر

زیندی با او از نودی
 زلفش جز مشربا
 این کاشی از شیشه
 نیشد در فتنه
 از طبعش شد مصل
 شقایق و گلگون
 مریخی با کدو شد
 چسب و از شیشه
 کشاید با قضا
 کردن نام و ساز
 چون دید از چنگ
 نیاید زینش
 بیدار وی دل
 عروس صبر کرد
 چو کدو دیدار
 علاقی عیش و
 کشتن کار با
 پستان ز بهر
 و

گفت از تو بر لب هر دم از صد غم
 گفتش سرشته کارم شد زلف تو کم
 گفتش هر تو نیز نه فرکان شک
 گفتش شد قاتم چون حلقه شک
 گفتش از بهر بنو مانی دل سوخته
 گفتش درم لی بر دینی بیکان

زیر خندید گفت بیش از کم
 گفت کار چنین آشفته درم
 گفت یارب کز این ابرو کم
 گفت خبر حرف و فام نفس این
 گفت چارچوبان دروغ این نام
 گفت یارب بیکس در دلی مرهم

گفتش از عیش خالی نیست در عالم کسی
 گفت جامی هر که عاشق نیست عالم

بچنگ غم دم از ناله تنگ آید
 بهر آبی شیت جان بهیدم هر
 بهر عشق آتش ز کام دست آید
 بهر شجاعت خون از آید
 نیمبر ز بایر بساط قرب تو نام
 شد نم شنگ طاعت بهر رخا کشتو

که تار زلف تو دیدم چنگ آید
 که زشتی تو ام بوی چنگ آید
 چو کام می بکام نهنگ آید
 که با خیال لبست سرخ زنگ آید
 بلی تو شا بهی از ناله تنگ آید
 بخاکم از کف اجاب تنگ آید

بر آید ست پراز خون جان جامی
 که غنچه وار بر جامه تنگ آید

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد
 جامی جو این خوشش جان هم کرد
 بودم چو خاک بر سرش بسی حقیر
 دل قش جان هم ز پی سر دان
 یکدم نکرد نظر من مقام لیک

شرط وفا و رسم تصد تمام کرد
 دستاوب بسینه نهاد سلام کرد
 خاک حقیر از کرم حرام کرد
 از پیش منی بهر گذشتن نام کرد
 ذوق سلام و دل چایم مقام کرد

که گاه این گاه آن خوشم و ششم گیرد	نرا چشم دو دل دیدار تو محروم
که سپید صدف و عجز من آن تو سقم گیرد	عالم بستر از کف عشق تو رس مندی

نه نداری بیدوشی کم نالیدن بجای
که اشک اندر گلوراه فغان شنوم لید

خنده ز رو و بندت نشسته دندان نمید	وزرگ جان گره غصه دندان بخت
همسنگی لطافت و زو زبان	کس در عین چیده تو کوی لطافت بود
جیبانم که نشد از دست خمت چاک بزد	تاری بند بکون لب تو انگار نبود
همه کس کشته خودی درو بخت نگر	که دلم غیر فاکشت غم در و دور
هستم از مردمانیده خود خرقه بخت	که چرا دوش در بغل خجالت تو غم
رو و بیلستان سوئی تو ای چاک	چشمم بر آن کشید از سنگ خجالتی تو کین

بسکه جامی به پایوس سهری رویه
پای اوس و ولی بر کف پای تو نه سو

ماه من تا که از روی میان کشاید	بیدلانرا که از رشته جان کشاید
چون بنفشه ز قفا با زبان سمن	گر با زادی آن هیز زبان کشاید
گریه بنید صدق و حق در گریه	جائی قطره که از ابرو دانه کشاید
آن لب هست کان کراشته زدن	بنید آنرا که از رشته دم کان کشاید
در کلو گریه گشته بسو دل اگر	تبع آن شوخ بر آه و فغان کشاید
تا اشارت نمکدانی روی و منج فلک	بر دلم تبع جفائی ز کمان کشاید

پیش افسه دلان حق سخن چای
و قهر خویش گل ایام خزان کشاید

نه الحمد که آن ز سفر باز آمد	نورم از آمدن او به جسر آمد
------------------------------	----------------------------

خام جوان دیدار تو کمید
که بری این لای لای گرا تو بود
تو دادی گنج صدمه باری
تو جادادی که بوی خاری
بهرین مبد بود سازش از آواز
بیاد و بسترش با جبار بود
همه بخت داشت تو از فکرها
که شاید تو این بیدار خود باز
بخت باغ و بخت تو در چرخ
ولی چون هیچ پیش تو جان
پیشانی و زان چرخ جان
چو جان بامر و بخت
بغا با زبان خندان
بیان و دفع حسرت تقصیر
بساختن و در راه بین
میفرماید و چشم از نظرش
که تا کی و زارش و بر آید
کشتن با بوی خوشی از رویه
بیا

از تم دیدۀ صاحب نظر این می چنین
آن جگر گوشه که چون شکفت و شکفت نظر
بند نام زجان که بربندی او که بطف
ملک الهامه بگریفت و زان لغو
شد چو زان دل ز صبر خرد ساختیم

لاله و سبیل او تازه و تری از آمد
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بهر خونریزی من بسته گریه باز آمد
در پناه علم فتح و طغی باز آمد
سوی آن شمع ولی سوخته باز آمد

جامی افتاده نیرزدان عم از شوق شیر
طلو طلی آرمی تقبض بهر شکریا ز آمد

بر سر ز تو شکست اینکد ملکوت
گردم شد رخ از تیغ جفایت پاک نیست
بر تن ارم و پیشانی تو ننگ پاکش
مایمان بارانده و قلوب آسودگان
پوست هر غمیشد ورنه لیلی اوقت
خوانده انهم که بی جویر و آب بخت

شد مژگان نشین از غمت آتش دلخون میزد
 جانم از دندان غم زان خنجرین میزد
 بنزد دردمن آه و بگره دون میزد
 کو کاین گوه و شیشه یمن با سون میزد
 در حریم حی بهر شکی که مجنون میزد
 لطف آفتاب بدین کبر و نسی میزد

چون سخن و نصف آن دنیا و دنیاچه
نظم جامی سخن در در کنون میرود

خیرستانی که فروغ صبح شد و رسید
صبح فور سیاهان کافور بار
وی که کروز و شد طی میای سینه
چون یان بر کج سیم و کشت و ساخت
چرخ حکاک است پندار نمی که نینسان
بود ز اوراق خزان سینه وانی فزود

زراع شبستان اگر دو پنج چرخ اصل سفید
بیضه کا فوراً ماند زمین کی سفید
ساخته اند کونجا را پوش را چادر سفید
مقلسات را از غنای سیم یا قلم در سفید
نطع خاک را ز سونگه های یلور بر سفید
چشم بر سر پیکشتا باینی از قیر سفید

[illegible]

شکو کردن که بساط خطای
 چو کردند بر بوی بوی
 چو پدید آمدن جان نور دیده
 و دست و چشمش بسید
 جان پیدا و بویوسف در آن
 که نور دیده کرد و نور کان
 چو وقت یافتند از آن
 که بستند کین بی تو
 که بویوسف بیت از آن
 چو رفتند چون بویوسف کان
 شبستان از آن
 نیست که آن در آن
 چو رفتند از او که دیده
 زیاده نشان بی چون
 چو نبود از بویوسف
 نهفته یکت نورش
 به پیش پیر از او شکستند
 بر این مخالف تابستند
 سرای

بسکه آید آب و بوی آن دم باران
 بر فرفر آتش که کل کل فدر بوی
 جامی امر و دان می گزیند که در عکس آن
 یکت یاد شهنشاهی دیار آن

سبزه و شبان چو راجه شد بر سفید
 باغ وی این کل سرخ ستان
 لعل کرد و گریه شد فی ایش ساعه سفید
 ساخت بر مشن بوی افشانند که سفید

شاه بولغازی که یاد از فیض نورش
 غره جاد جالش نام محنت سفید

اینهمه خون اول لب لعل آن می خورد
 شیش شکر که بوی نه در کجوارگی
 خیر گل حسرت نیار باز و باغ امید
 دل پرستان از خم شمشیر مار و فرقی
 سیل شکم نمی آید به چشم آن را
 میکشد هر فرم من خود چشم بخون

اینک تو این چنین خوردن که خون می خورد
 از همه در دو لعلت باده آفرین می خورد
 خاخر گانم که با لاشک گلگون می خورد
 به چو آن کل رخ اندر شبنون می خورد
 گرچه هر شب موج آن بروج گردون
 آتشه گونی دم آبی و حیون می خورد

جو تو جزیر ل جامی نمی آید بلی
 سنگ که لبی سدیدم مجنون می خورد

به شرم در خیال آن لب سیکون بود
 چون سیدیکان بر سینه آید بگذرد
 آن غالی تو که از بهر شکر عالمی
 با غم بگذر و نشاوی گیر از راه کهن
 دو و نایزد آتش اخگر و بی لای بر سر
 هر گیسوی که حریم حیمه لبلی و بد
 حجت سنگ است جاجان از این

در آن از قرقان قرقان دم پر خون بود
 از رسیدن و بگذشتن بسی فروزون بود
 کمره اندر کوه و یا گستره درامون بود
 عاشق غمخواره اقم شد و می نرم چون بود
 آمد آن اخگر که دو و شش فته برگردون بود
 خورده آب چشمه سار ویده مجنون بود
 عقل محرم نیست گویا بکران و سیر بود

<p>وقت آنشد که ز فلک زین چرخ صالح این نیروی چرخ کشید چون چرخ بر او افتد نایب ظهور سلک نظم سستی آمد عاقبت سلسله کی تواند ز دل اندر اقصای چرخ گر نه در قطع سوانع نیر باشد چرخ</p>	<p>رشته میوند مهر از مهره گل گسلند ز گسای انجم از فیرده گل گسلند نسبت تاثیر فاعل از قاب گل گسلند فوخ افساعت که مجنون را نسل گسلند گر نه عقل و هم چرخ از ذهن گل گسلند رشته را میگذر قطع منازل گسلند</p>
<p>بگذر مرغ و جامی ازین بستر ایشان کز بال ستمش نه شود غل بلسکند</p>	
<p>فرخنده کجای از این پیش چرخ خوشی که بخت خون ایسرا نیر خسته چون از غرقه خون نیر کاشن زان که کز این چرخ بکشد خون کز چرخ آن شکسته شود خاک آرد گز بر جان نیر و دیکسین هم ز دل بکشد</p>	<p>افزوده خنجران عشاق قربان کند هر سوخته آویخته جابر سر میل کند ناله نه از چاک درون فرقت بکشد آن غنچه لب چشم من شکاف دهد کند آن چاک آمد یک نظر سر چشمه چرخ کند سیل لای لای کوه این غمخانه را ویران کند</p>
<p>زینسان جامی چرخش ازین غزل دربای خون روز و ران از جدل</p>	
<p>باز خون طم از دیده روان اید شد مقصود دولت آنکه نیر غمت بسکه خون کفیان از غل تو بر دل افتند دید و کرد و دست پیری گفت این که شکل بال با نگار چه شب تهمانی</p>	<p>چشم از هر فرقه خوابه فشان اید شد هر چه مقصود دل تست چرخ اید شد همه سحرای عدم لالهستان اید شد فتنه عالم و آشوب جهان چرخ اید شد در دلم ناوک و در سینه شان اید شد</p>

ای موصوف صفای ای
دست که نیر اساک ای
فروغ مهر گردون نبوت
صفای گوهری ای
جهان بود ز نگین از بخت
فضای شست چرخ از دل
طراوت کرد و خندان از بخت
که دارد و در و در و در
بسیار از نقشه چرخان
که دلکش زین غل خطان
هوای دشت گز از جای خیزد
ز دهن جای از دشت بیل
صلی آبشار و صولت بیل
بود و نقشه ساز چرخان
چرخان طبع و در غل
که از این چرخ بکشد
بسیار از چرخان
زین چرخان چرخان
شده

خون من جایی دیگر نریز چون گوشت

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی
گفت کاین دیگر گریه باره جوانم شد

ز خست غایب خطا گرد افتا بکشید
مصدوازل ابروی لکشانی خواست
سگ تو خست برای قلاوه عقد گهر
پلاس سیکه را بد زلق بشین ساست
نبشی خیال تو در کشتن با ننگ داشت
ز خواب ناز تو بکشاده یز گشت

زور و بجز غلبی ست لاله جمی کن
که در فراق تو جامی بسی کشید

رسید قاصد دجی ز مشکنا آید
ز شب نشسته مثالی بگرد صفه جمیع
خراب بود ز ظلم فراق کشت و دل
سختی رست بگویم ز شاه مسندنا
غلام مقدم امم کزان لب غمزد
بتافت خامه سر از شرح هیچ چیز
شبانه فسانه و صحت پر روز آید
که زشت پای لفظیت نیکسان جامی

شبنم که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او بانی در کباب آورد

شده که بسیار از این نیست
که در ساز و دماغ در کشت
خیالان هم در هیچ کوفه
بسر زبان و رنگ بونی
چنانکه ز لب شفت کشانی
با خوش گان خست نالی
بسیار لاله و صحراییم
دماغ نازده چو نایم
زین و منور نازده سلیقم
بیان زین خالی و کفایم
کلیج این قفس از اویم
سکس چو بیل شاه و کیم
بسیار آتش شمع و چشم
و نیم لاله دماغ شیدیم
در بزم لاله و دماغ شیدیم
وین یام و دماغ شیدیم
که مومن شکر شیدیم
بر کس باشد و کس
نباشد جامی و چون لاله و دماغ
بسیار

بایش خرقه پوش چاکرم که کار من	جز می فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم اعظافوش ایچ محبوبه	نمکت که ز لب تو رواست نمیکند
معتشوق را رعایت خوش نیست	یا من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب حریف سخن میزن	
اورا که و فهم کفایت نمیکند	

شب یه عید استرق حین جلوه داد	بر کف حریف لب جام زرخداد
خونین دل که بود جگر بسته شکاف	بر روی زردیاب ناله خن جگر کشاد
نی نی که فعل زربسا طلی که یافت یک	از خون نهمان رسم سپ خسته قفا
شاهی که در مقام غلایش ماه عید	خم کرد پشت خیش و بی خدمت ایستاد
جان سیدان بموا عید لطف او	چون طبع نار سید یامید عید شد
روزش بود همیشه زنجبست سعید	چشم بزرگانه ز عیدش بعد باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید	
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید با	

تا تراش کلی بدینسان چستند	هر دم آب جان چستند
قدسیان تصوف قدرت چستند	شاخ طوبی را خردان چستند
ز ابر چست قطره های لطافت چستند	گرد که دندان نخل چستند
تیر قمر گاشته جابجایان چستند	کشتن نوک غمزه پیکان چستند
بغل طین گلک پایستی چستند	دشمنم که ناله غلطان چستند
هر کجا جولان کنان اند می چستند	عاشقان دید میمان چستند

خوست جامی که زبان چستند	
آب و مرغ بازشیش چستند	

شود که گریه کند از نظر
 رود از دل و از اندیشه
 چنانست منع صحبت
 رویت با که بنحو ایستاد
 که از یوسف خواجه
 نامزد زده چون باغ
 چو بلبلان صبح
 بنظر از گل خنجر
 شکر و محبت بخت
 گلستان لا اذاع
 جهان دید و صف او
 بر خور انداز آفتاب
 که چون نظاره و شوق
 چو دینار که از دوا
 چو دینار که از دوا
 فتنه و دینار که از دوا
 از آن شکر از دوا
 از دینار که از دوا
 از دینار که از دوا

ای شکیبایی است در سرنوشتی که
زلف تو یار خجسته بخیر نیست مسود
چون به سبکین دم را چند در خیم
گرچه خوشی را در راه باشد فی کمال
تا سماع قول طربا پند من حکم
محتسب کند از منی او عهد گل

رشته جان را بر سوس تو پیوسته در
هر مان بویانه میگردد و خرد مسود
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی
برزین بید بخوبی خوش تو فرزند می
خوش نمی آید که دارم گوش و بند می
و ده که می آید شکستن باز گشتی

دل گرفت از خالق جمعی همی خایر
تجلی مشوق می گیرم بچشمی که در

ز رشک قدرت ای شرم نه
بباغ خلد که شمع گلی هست
نهال حسنی با چشم ایم
مرکشی و بکسی که زلفی
کنایت زان لب لبو شمع

البصد پاره دلی دارد صند
توان شمع گلی ای شوخ دلبر
که آریست باب دید و ز
چه سنگین دل کس اندک
شراب سبیل و آب گشت

نخواهد رفتن پروانه شمع
از ان دیرم خود میسوزد شمع

خوش است از یاد تو پیوسته
عاشقم بیدم غریب و ایسر
با بیا و تو زنده میمانم
چه عجب کن تو اگه نیر میست
آب جو یای سرقا میست
ابروی نغمه است که بید

ولی ایندم بیدار تو خوشتر
کارم از دوست افت و سهم گیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
میست کس از جان شیرین
گرچه با دش کشته در زنجیر
گوشه گیر از کمان بیگانه

باید که شادمانی
شند از پای ناله زار
مخالف جان و دل
که نه است از شکرت
باید که از نقد خواند
که شد از نشان بقیه جان
چراغی بیدار نازد
تیرا که در دماغ
برماند چون شمع
بباغ گشت کجاست
که در دلمه مرابان
دانه تو بوی
پره خست که با خاک
بجای بال و از کی
و می آید از دماغ
از جگر خطه جان
ببیند که از آه
ببیند که از آه
خجسته

دو کمان ایسان تو مقصود هست
بگسل از دل بهر چنان که گزیرست
پیرج جانست که عکس رخ او نیست
شم ویرینه می پیرشتا سیانی
یاده کعبه و غصه ایام دل
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست

خویش بهر چه انداخته دور چو تیر
دل بران شناید دل که ازو نیست
جرم آینه بود که بر عکس پذیرد
هر دم فیض گیرد سدا ز باطن
دعی که بخور و گوهر دار غصه نمیر
پرده بکشا ز رخ پرده نشیدان چهره

جامی آنرا که در پرده معنی نهفت
نمی فلک تو او را کرد با محان صبر

روز چون میداری می شیرین بهر
ماه روزه گر خوری شکر چه پاک
مردمان در روزه بهشتاق را
روژه داران بین همه مشتاق
تاوهان بستم بر فوره از خدا
روژه داران نایب ماه عید

کز دلب بزم نمانت پر شکر
نیست فوزه ماه من ماه خور
هر دم از دیدار تو عید من
من بوحلت از همه مشتاق تر
خواهم آن جلوی لب شام و صبح
یا وجود ابرو انت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبست
میکنشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب نمی ناز کن
نیست بر هیچ بدن لبستین لطف
بهر شهید که لبشیر تو خودشته
منه از دست کمان ایام سپهر
زیننه تازه نهالان که بر آید اند

بر تن از یک سمن پیر نمی ناز کن
نیست به هیچ قبا زین بی ناز کن
گر نباشد زحر بر شش کفی ناز کن
که ندیدم ز تو ناوک ظنی ناز کن
نیست کس از تو سیب زنی ناز کن

همه شب تا صبح سیراب بودند
نخلت مست بالین ارباب
بیاسی شمع با بکشا
اجابت کن عالم چون بجا
کودک عیال از تصرف
قدست چو اندر چاه بویست
زین حق حضرت
صاحب بیرون است لام با
یوسف علیه السلام
زناقت اخوان بجا چه حس
ایشان اقا دلون
چو شب قطع سیراب زاده
زوشن چو یوسف در بر عیال
زوشن شاه خاوند زون
راق از شفق نباشند زون
بیر به بیرون شمشیر بان
نطق صبح چون شمشیر بان
اشید از کعبه کعبه کعبه
که خنجر از کعبه کعبه کعبه
نوبا

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | باب نازک از لب نهی نازک تر

نازکی سخت محبت کن جامی بس
ز نازک گفتن نتوان بن سخن نازک تر

زهی زلفه ترا هر طرف سپاه دگر بجا روم که زیست غمت کم فریاد چو جهان سیم غم غیر تو میدی آهی که بر سینه تو منظر باشم حدیث شوق بیا بر تو چون کمر و اگر چنین ناز سینه شعله آتش آه	ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر که نیست جز تو دین ملک پادشاه دگر تر وید از گل باید لایان گیاه دگر کمن نیز غم حصار گذر براه دگر که جز خدای ندارم برین گواه دگر جهان بسوزد اگر بر کشیم دگر
--	---

لمن تمیغ تغافل مینه جامی را
چو سودا زان که شود کشته بیگانه

اندک ز کجا میرسد کن غیرت نیخ از سر پاره اجلال بطون میکشاید ز سر کج اگر انما طلس هر کجا سایه زلفش همه دست و پایی همه لداوه اوینده بهیشتار مست هر خدای که کند بستر و آسان است	بچو خورشید فرو هشتم رخ رقع نو تا زنده جلوه کنان خمیه بصای ظم تا بد حاصل کن کج بهر مغش هر کجا پر تو رویش همه عیش و سرور همه یوانه اوینده چه تر ویک چه دور مشکل برین است که بی او نتوان
--	--

جذب شوق حسن بر زخود جامی را
باد آسوده در پنج آب گران دم صبا

خطی است بر گل رویت مشک مستطو بماک حسن بیان توئی لب خاتم	که باد آفت چشم بدانجال تو دو بگر و خاتم توصف کشید شکر مو
--	---

زبان خوان بی انصاف
لب و لعل آن فکرت
شدند آواره صد و شصت
ز خلوت شد بدو بخت
بسان هیچ انشای
بماند ز شوق بی دوست
نشاط با دو جام
چو بویست خوشتر از گشت
ببار صبح و شام
نمانش در آن جام
دل بعبود هم
چون این شوق
گر بیا زنت بدو
نماند غنچه خجالت
مرد کرده از غنچه
لب لب لب
چو آب و لب
چو آب و لب

خاخاشم تو دارم جام لعل لبست
تو و میان و برای تو سریشی گردان
مجوی شیوه زندان شیخ شهر نیست
حریم میکند خوش بامی است خردان
بدو حافظ شاهبش که جامی
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید شد

یک و جرعه نجشای برین محمود
فلک بگرد زمین باهر او شعل نور
ز ذوق در کشان سهرت دست غور
که خاک و بی این کند بیکسو حور
ز جام قتی بزم صفا شراب طهور
سرای ملک مکار عدل و جور

صدای نوبت جاوه جلال ارباب
درین مقرر نسنگار خور و تا دم صبح

ای تو این گلبرگ بهار پاکتر
برخی صبر بکنه زنون کن تیوت کن
تا دل از غمناکی خوشا و مان دیدم
نیکوتر نیست باک ز خون تن تو بخیر
شویم از آب خمر ساقی زلف سیاه
بود خاک استانت از عمارت غیر ملک

خنجر ارمدم از شوکت گریبان پاکتر
نیست شمشیری از تو و عاشق گشتی پاکتر
جدان ارم که بستم بهر بان غنا کتر
گر مرگشتی چه پاکای ارم بهر بیباکتر
چون از خون من آن حلقه قرقر
شد زشت شوی آب چشم کنون پاکتر

ز رخسیران که بهر پا بوس می گشت
شد جهانی بر سر راه خاک و جامی خاست

شد مرعیه از شفق چون جام راز اشک
چرخ با قدح کجولی کشد من بخون
تخم عشره تازی رویه خاک میکند
آتش که می دیم ساقی جرعه باقشان
شیشه صاف را بنیشت کوسفان
چو شیشه را بنیشت کوسفان

یعنی از اشفاق چون جام رخالی مد
تا شوی که چنین فرخنده با می در کنای
ایکه داری دست سسخی زمین بیکای
آتش کشد کشت اسباب لطیف دانی
زند و دشتام با این کلفها چکان
چو شیشه را بنیشت کوسفان

چو بوی سوزان به پیش
خامی بر زلفش
چو شمشیر گشتی
بهاران از گیسوی سبیل
شکافش در دایره کین
دل یعقوب از کافران
چو دیار ساطع یعقوب
ممنون از کشت زلفش
بقانون نصیحتش
زبان ناله این پاره گوید
کدامی که با شمشیر
زلف و دیده و سیف
نیما چرخ نبوت و نجوم
شیاطین و اجال و اجال
کسی نبیند شمار با شمشیر
مناسبه نور با شمشیر
بدر دیده ام با شمشیر
زیر دیده و کافران
چهر

دل صد پیر جوان هست بخشش
بمن افته نظرت چون نگری
وای نگریه مددگار شو بهمت پیر
زیر پهلوی من نر تر آید ز جریر
گر کنم بخودی بر من بیچاره بگر
توان بخش جفا شستنت از لعل

گر چهل مینوت شکر آلوده شیر
هفت تیر خود هم ز کباری لطیف
رهن اهل طریقت شدی اتی ز چو
گر کنم بر سر کوی تو زخار البستر
جنبه عشق تو هم طو زخرد بر همزد
چند کریم ز غمت گاه کویین سخته درد

اجامی ادب سگری نوجوان گفت
گر چه این تحفه بود پیش سگ نوح حقیر

خامع ابرو خست بجان زد و هتار
غچه دل چون لغیم پست از این
و غمهای خست دوی که بزل و یا
ای خوش کند کار زو جمعی گریه
چون لعل صفا بر من صحر اعمار
شاید گل زمان کشاید رخ بطرف

کاف خورشید خورشید خورشید
و بهاران غنچه دل خرم خندان بود
میناید لاله زار غمشتم به ساق
آرزو دارم که گریه کنی از گشت
دین نشان از غم که از باران نماند
آبیا فی میکند دجوی کار آید

آن بهی قد گر کند میر به جامی کند
به پا بوس می از گل سر بر آرد بشیر

دارم از اشک جگر گون جلد خون
سین چشم جلدی ارم گر شود باد جلد
کی قادی بر خراب آید بخدمت گذار
نیست جز ارباب دل اول خارا و
باکی باشد دل از بیداد یا نم زیر باد

بر کنار جلد دور از یاد و مهر از دیا
چون او دیدم دریا کند بخدمت او را
گر بگری از روی شیرم از کف نام
این بان داغستان سید است یک
وقت کوچ کند مبتدا سیان سفر

گر موی کنی بکشد چاه
ز دی و دایه باشد گاه
و ای که در با خان و خان
بکاهی با غباری نشان شد
سینه منقش جان بک
غزال معنای این جلد
چو کز دراز راه جلد
ز دوزخ کنی چشم بر جلد
پس بکشد چاه
بسیار غفلت جلد
نهال عربی را کف
چو خدای تو خدای من
پرواز شایبانی کف
بکشد چاه
زین جلد
بکشد چاه
کد از معدن کف

چو بویوسف که با خان خواجه
 گشت دوستش برید و برآید
 ایامش زبان نام زار
 بزار می گشتی تو زار
 چو بیکرم چو بیکرم
 مراد از جان بی نیستی
 که دل نیست بر یک بود
 خطای نقشه باشم
 بویاد از شاخه عقود کن
 گشته نسیب از قهر
 که ساز چاه چاه چاه
 که غنچه بالشت گفتم
 پیش از گشتن گل
 و گیسوی خرم که دیدم
 باند که فرشته خودت بود
 که خاص از خوشبید
 چو در دیده من قدید
 سبب

نماند از عشق تو سرشته کار و مش
 با وجود خم ابروی تو ام می خواند
 یکدشمرغ فانیست نازی از ان
 پی بوجید جز از الف قامت تو

همچو شمع نهی نیست بخرو گدا
 ز اید بخیر از عشق بحراب نماز
 که هم وی اید پیش تو خاک تیا
 هر که در آن حقیقت کند از حرف مجا

جامی از شوق مقام تو نوالی که زند
 بهر عشاق هست بود و سومی حیا

خطت فتنه است به با فتنه انگیز
 ولی آویخته زلفت بهر موی
 ز شکل قامت شد گشته خلق
 تو چشمی بود و دواقت چشم
 خوشم با محبت در دو تو آرب
 الا ای ماه تیریزی که چون خد

دلم زان فتنه مخون دیده خونریز
 که با شده چنین زلفت ملاویر
 ترا اگر میل قتل است بر خیز
 ز دو دواقت مشتاقان بهر هیز
 بود هیچ محبت احت آمیز
 نشاید که در رویت نظرتیز

چو مولناست جامی عشقت
 تو با رخسار رخشان شین تیریز

پیشیم بدان اغ جوانان هنوز
 رسته دندان کشا و خنده حرا و بن
 تن شد موی موکته سیفند ولم
 مرده صد لاله را خروده تو جان بد
 خاک تو ام دست من کی بگرست
 زب سخن بسته ام غنچه دوش ایا چو خا
 جامی اگر ماند نظم ترار و نفی

ماند تن از کار و جان طلبگان هنوز
 کام طلب ز لب نگدگان هنوز
 مویه کمان انغم موی میانان هنوز
 لب بکشاوه باغ خروده سنانان هنوز
 گرد تو نایافته با دغمانان هنوز
 نشسته ریش تند تیر زبانان هنوز
 سحر طبع تواند سحر میانان هنوز

از خزان گ زان زان شدای گلچین
شده افشان فنش نایک میسایم
باغ شد بر گل کثوت هم نشین
بستره مو قوفتار آمد بریر گل بی
هر گل راحت که گلبدان مستانرا بدست
شده از او سپی که گلزار رسید

یا دکن از برگ بر عمر می در جام نر
زا بر پرویز کن کرد بر سر بیم
میکنند آتشک یک باغ آتشک گونا
خفتگان باغ دارند انتظار بر خنجر
می نهد در راه شان هر دو خنجر
با دگر سران کن و بیاوین نیر و نیر

زودخواهد بود کار و خار به ابل داز
هجو جامی صد گل معنی توان طبع

ولا ز قید حریفان بخت بر گیر
قبول صحبت نیکان اگر نیاری
بست است ای عشق ای پسر حریف
اگر سختن حدت بک ز ابل صفا
مده بر احوال فانی حیات فانی
چون نیست خاصیتی در قبول و کشتن

تو مرغ نیریکی از او امل بود و بگریز
یکی بگویند بر جمعی همان بد بگریز
که ذکر آب کن از گفتگوی جد بگریز
اگر صفای لی داری از حسد بگریز
بمخت و میده زار غم ابد بگریز
پیر قبول کن اقلی نه زود بگریز

خیمه یه هر یک پد توئی جامی
خلاصی از همه ی بادیست خود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر منور
شخ شکوفه از خطری بخت یک
آمد بر درخت گل ایاچه فائده
از سر و گنج و درخت گفتن که من
با بادیه کیست عجب از رسید گل

خندید باغ و چشم من از گریه تر منور
باشد ز آه و مشر منظر منور
چون آنحال تازه نیاید بگریز
زان سفر گذراندارم خیمه منور
هر من کشتان بر در پستان کند منور

بکار جانان و منور
چندین بیداد و در حق بود
چندین غلجی را و اینست برین
پیدا با جد و خواست برین
اگر کافورین و غار برین
زبان خنجر و دروغ و شمشیر
خدا و اگر کینه مال و فکر
چنان خواستند و این
چنان گریست از آری ناید
که با خود و فکرتان و چید
ببینان که زنده و بگریز
نخست از کشتن و بگریز
نمی گریه از دوی حقیقت
چون چنان غلبه برین
نخست از کشتن و بگریز
چون چنان غلبه برین
بیش

چشم و چراغ فرم صاحب منصب	کشتا نظر به لاله و فرنگی غایت است	نیمین در تفریق اندک و اندک
خلقی بعینش خفته زان در چمن چو گل	جامی چو لاله غرق بخون جگر گشته	چو باد خورن ز غنچه در دانه
دل نشاء و مرثاء و کردی هرگز جادین منزل آباد کردی هرگز یا تو خود گوش بفریاد کردی هرگز فکر جان کنن فریاد کردی هرگز کار بر قاعده داد کردی هرگز خبر بحسن نام مرثاء و کردی هرگز	ایاوت که زمین یاد نکردی هرگز کردم آباد و بصد خون جگر جانم چشم گوشت سیاهی ز حلقه ز گشت این بار از لب و عشوه شیرین دادی یا قی بر سر من نصب سیاهی لیکن حسین و همین بسکه در اطوار سلوک	نه بکشتی نمی چو جان بکشد نه در سر خفته و نه در افکار که هر دو راه اختراعی هر دو نوا چون سجده و در دوستان بودا کنون بجامه بستان قالب ز غنچه خفته بستان
بند جامی بخند از تو بر این آزادای	کند بند خود من آزاد و کردی هرگز	قالب ز غنچه خفته بستان
چو سایه سر از پادشاه انداز کند صدان پیش از هر یک نام کز آتش شمع آگویی بگذارد توشت کجرا بسمل نه آغاز بیای چارگان را چاره سنا بیام قصه شیرین کرد و پیرا	خرمان بگذرای هر سر افرا بنام چشم مست که به من ز غم گفتم سوزان همچنان است رقیب کشت پیش از کجرا نساز و بی تو مارا هیچ چاره چو بکشتیاد مرغ جان پرور	ایاوت که زمین یاد نکردی هرگز کردم آباد و بصد خون جگر جانم چشم گوشت سیاهی ز حلقه ز گشت این بار از لب و عشوه شیرین دادی یا قی بر سر من نصب سیاهی لیکن حسین و همین بسکه در اطوار سلوک
جدا ماند از تو جامی و نماند	ز کشته بر نیاید هرگز از او	ز غنچه خفته بستان
زین شین سنان اوج جنگیند ره جانی این عکس تنگیند	تیر خنده بیدل تنگیند وقف غم و در دولی ای عکس	ز غنچه خفته بستان

نیمین در تفریق اندک و اندک
چو باد خورن ز غنچه در دانه
نه بکشتی نمی چو جان بکشد
نه در سر خفته و نه در افکار
که هر دو راه اختراعی هر دو
نوا چون سجده و در دوستان
بودا کنون بجامه بستان
قالب ز غنچه خفته بستان
ایاوت که زمین یاد نکردی هرگز
کردم آباد و بصد خون جگر جانم چشم
گوشت سیاهی ز حلقه ز گشت این
بار از لب و عشوه شیرین دادی
یا قی بر سر من نصب سیاهی لیکن
حسین و همین بسکه در اطوار سلوک
ز غنچه خفته بستان
ز غنچه خفته بستان
ز غنچه خفته بستان

سخن دل خویش گویش رفیقان
بغرض جان سیم غیر از خط شکین
هر چند بقانون نبود لاله زارم
مرشد سدهم از آفت وضو شد و شوخ

در حلقه صرغان حرم سنگ میشد
در آینه صاف لاله نام میشد
چنگ خودم از چنگ خود این چنگ میشد
در کوزه دیگر جز می کلز نام میشد

جامی بقدرش شعر تراست شادانگ
این فرزند شوق را سنگ میند

رفیق و من لازم این سترلم هنوز
ماندی چو ابر محلخ و دگر من چو آ
بسیست چو نام سرشته حیات
ای کشته دل تیغ جفا می ام فهم
من مرغ نیم سلیم از شوق تیغ تو
و من جوهر مرغی که خون زیر خاک من

زبانے ہجوی تو ہا در گم ہنوز
در گریہ فغان نپی محکم ہنوز
دستانہ وال محل تک گم ہنوز
بامں دل پیا شکس من یکدیگم ہنوز
تو تیغ ناکشید پی بسلم ہنوز
مستغرق شایدہ قائم ہنوز

چای نہا و چشم لطاف مرزا دلش
یعنی یہ شکل ابرو سے تو باطن متونہ

دیده جز خاک زت خوابت بین هرگز
 چشم قلاب بکشتن خاطر
 بر زمان دل بسنگ کویتو مشتاق
 هر که در کویتو پهلویس خاک نهد
 و دوزخ گرش نیستان روزند
 تو طاعت کزل از سجده ای روی
 جامی آصفی صافیست که بایست

تشنه در آفتاب بنید سرگز
چون خم زلف تو قلب نه بنید سرگز
سیری از محبت ایام بنید سرگز
راحت از لب سرخای بنید سرگز
خانه ام پر تو حباب نه بنید سرگز
عاید تنم ز محراب نه بنید سرگز
خیزد ز بستر من ایام نه بنید سرگز

[illegible]

ز جمل عشق تو سلطان سپهر
که دار و داغ عشقت با دشت
چه کشتن میوه انی بی گشت
مکر دی ستوی شستاقان گشته
قدایش با مسجده خالق نیست
خدا را بر یکدن طرف کله نیز

زی من ز رخت شمرند همنه
زوست عشق تو دوا و از که خواهم
مکن بی موی مارا گشته گار
کدشتی دی بصدنا زو کر شمه
چو خوش آب باشد کوی خرابات
مکرستی هلاک جان من شد

قدم کی می نهی چشم جامی

که کمتر داریش از خاک ره نیز

حریم نیستی من گشته لب
دل بشیار و جان گشته لب
و ما توفیقی الا بالله لب
فروع مجملین شمع لب
فرخ از دولت شتاب لب
جگر بسته ز خون در لب

درین هضرمت بهر لب
حریف کنج خلوتخانه فقر
طراز استین و لوح تجرید
چراغ کشته بهر چراغ
مرا گرد دولت شتاب لب
زیرین گریا تو لب

چو جامی گزیده کوه استینم

ز مشت سقلا دست کوته لب

عید و عیدی اویدن روی تو لب
به چو عید مبارک نیت لب
به چو صبح از هر دلی با بر آوری لب
تلاغ با گل بهرم بلبل لب
دو دو خیزد لا بهرم هر جا فدا لب

عید شد هر گز ناری عید لب
عید دم دیدن عید لب
صدق لب
ما سیری بهر خلق لب
سوست جان من لب

چنین بخت و روزگار
که تا که بر سر چای لب
گر گشتی در آنجا و فدا لب
بدون از قهر لب
چنان و ای تو لب
که نسبت با تو لب
و مان بکشد و چون لب
و م اوصاف لب
بطل لب
نهان بود لب
بخت لب
بگای لب
که لب
نمید لب
چو لب
بچو لب
لب
لب

گردن جام که ز صانع ازل پر کارش
سرمه او و میرخانه که از رفعت قدر
نیست چه من محمود جز این دل که
بنده پیغمبرم که در اطوار سلوک
خیرستان طلبید هر چه کنده بوده فروش
گل کج خضر از صحبت عیسی نقسان
طبع گویای من طوطی شکرشکست
جامی اشعار از او نیز خفیه است لغیر

سرمه هیچ خط این دایره زنگارش
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
وای من گر نستاند بکر و حارش
کارمایافت کشتا و از کوه زناش
سر آن گزند آسته مکن احوارش
نقد انقاسین برست غنیمت این
که ز خوانای دل لعل بود مشتقارش
بود آن جنس از الطف معانی تراش

همه قافله بنده زان کن رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

بخت گز خط مشکینش درین چشمه
قفا و اندر شکاش در چشمه ابری
سلاح این همه بی من گر خود نمی آئی
بنجم حکم فتح ابابا شکستارم میزد
گر در میان نشو چون بنجم حلقه
از خجیلانست بوی اسلم خط خط

همانا در جفاکاری نوشتی لوح میسر
پتینغ غره کرجا نایسان بر تو میسر
فرست از سیلا می کنم فی الحال سر
روشن سین غم این جو می و لاهی میسر
بود آن حلقه رنگی فروان حلقه میسر
اجازت ده خدارا تا به تو هم میسر

لهاوی پاکو می عشقی جامی سر بگذر
بیم و معر که هست آنکس از گشتن بگذر

نهادی لعل چشمان بر بتا گوش
در اشکم شد از عکس است لعل
ترا از هر طرف در گوش حلیه است

سبیل ماه را کردی هم آغوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش
چنان لعلی که انجان می بر بوش

و جوی سفید بود از قافله
بدان ناسوا می از حدیث
نیاز ساختن سبزه و گل
مناجاتی بود در حق
که ای ان علی طبع من
بگمزدند این در معنی
ز قافله لاله و دایه بگمزد
ز سبزه چشمانی بگمزد
منه می که چون زشتی
نمودانی در راه یادست
ز قافله یک سر گلزار بسیدی
وای چون بی تو هیچ بسیدی
و تو خدای من شود و تو خدای
نمایه برف هم بر شستی
بجای و شتان می گمزد
که مصروفند حفظ نبات
بجای آنکه شکر از دست
بجای سوزش و شستی
نمیگذران

چه بودی کو بکن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیشه را فراموش
زلعلت گر کنم دیو زده کامی
بلو لعل را گیر که خاموش
مرا بر هر قهره بعلیست اما
از آن خوبی که در دل میزند جوش

از لعلش چون نداری رنگ جامی

ز خون دل شراب لعل می نوش

رو چون بد ملک دل عشق تو شاه ساز
بر عقل و بصیرت من میر سپاه ساز
دلکه بسینه گشت خون زخم پاشی بوس
تا برسد بکام دل از قهر راه ساز
سخت تاب خیر رحمت کاشن بد کند
تا زود چشم خود چهر سپاه ساز
خواهم اگر دی زخم بد تو بچشمش خط
یا تو بگذریدل لایه آه سازش
چون صدف انخال تو اپی بچشمش
کشم اگر بسیرنی افسر چاه سازش
از چشمم اگر دهد نصرت بزم آن فن
من گمانان تن کشم رسته آه سازش

بر سر جامی از دی تیغ و نمر تیغ

تیغ و گر نزن که تا عذر گناه ساز

فغان ایلهی این جان بدم گوش
که جمله تیغ تراش اندک تیغ فروز
شوند برده سه دزدی مرید نادانی
هی ز دیون خرد خالی از بصیرت هوش
نمر بر نرنی از ملحه هدایت نور
نه در درونی از شعله محبت جوش
کمی که در سخن آید بوس کند سحر
که کاشن ازین میان و ترسو خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز باد سه نبود غیر در گردن و درش
نگاه را خدایا مدام جامی را
ز شر زرق یا پیشگان از زرق لپش

پیشش همش سان از حرم میبکشدش

صدای نعرهستان با کله نشان

بغلوان نشسته ایست
چو دمان چاه نابیدی

بفضل هر شک نیان

که می غلطه من جاکو

زین صلابه ده نیان

بدر زین صلابه

چنان ترغابین بد

که یوسف کو به جاکو

چون از جناب قدح

بسیار نداری لطف

چرا که را

ازین تیغ و نمر

صبا شود آه چون کل

چنان تیغ و نمر

که طغی کشد آغوش

رسان از اسلام و ده

بکانب نشسته کام

کرمی پیش ازین چاه

زین خوارش زین

بود

شیخ خود بین که با سلام برگردنش
خویش او قفسه نشاند لیکن
جز قبولش عاقل نبود کام ولی
دامتدویرنها دست خدا میپسند
جدا پیر خرابات که در مجلسش
گرچه از حال خود دفتر ایام شست

نیست خیزرق ریاقاعده مسلک
نه نماز و قوفست نه از انجاش
میکند رد و دل خاص قبول عاش
که ققطا نرفرخنده مادرش
بمیر روح قدس فیض حیات از پیش
نام کن نیست برین از ورق شمشیر

هر که بغیرت و شکر گوید جامی
بشمار و خرد از دانه العاش

خدا این میوه آتش و حیدر بنباش
زین کشتن بخت بشناسی
چو مگر گشته ام رضعه کوفت بخت
شدم بی از روی زار تر کونامه بر رخ
جوان شمع خود کام شست و بنشین
خطاش نورسته بجان است اگر چه چشم چون

بمخون طایر با و کبابی چشم فستاش
بیقشان گنج او با مرین امان اقبالش
که بنیم خویش رور طفیل مریا بالش
که بنیم کیمیان با غم زار بر بالش
بجادول کند جا پند پیر کس بالش
نشاید تخم آن بجان بغیر از دانه عاش

بمخون و صورت شمع حال خود
که میگوید باین سلطان خجیان صورت عاش

هر دم ایم برت با دیده ثوبت عاش
تا یکی زین بخت اقبال دیده
دیدت و شوا و دیدن از شوار تر
بر دم صفت بجا کاستن زین نیم
ای سوز عاشقان حسن تر بازار گرم

تا طفیل و گریان نیم پیر خویش
روحی مان آوردم گوشه ابدان خویش
چون کنم پیش که گویم قصه شوار خویش
چون غم جای ده در سایه دیوار خویش
تا که سوزی برای گرمی بازار خویش

بود راه ترقی از تریل
رو و بیخارج از پیش
منو صبح دارد شامت از پیش
شود و کجاست کجا در دار و دار
دل ناکام او افسان دران
و بنده چاه غم از پیش
نخستین شمع از پیش
بر این شمع از پیش
چو روح القدس حق یافت و بی
گر نقش بخون چون حق نیاید
در این بوی بکلی از افسان
و بیخون از غم بکلی نیاید
باین شمع از پیش
بکام نشسته از پیش
چنان است خود بکلی از پیش
که در دوزخ فدا از پیش
از کتب و دیوانه
و درین غم و دوزخ از پیش

از خندان و چونی سواها کرسنیه
تا و هم یکدم برین دل افکار خویش

سند جامی پیر
کار جامی عشق خوابانست
در پی انکارا و او همچنان کار خویش
هم چون غلامان
خوبان بر سر گدایان

ولا ملازم زندان روکشن بهایش
بهر چه سید از صاف و دختش بهایش
مکن تعلق خاطر بعشق صفه و سر
جرید واریخی می ساد و عشق بهایش
خرا سبزه خدایان که کلام من
روای اید و تو شغلش دشتش میار
و کون از نظر من کی شد اینخواج
تو در شمار سه چار پنج و ششش بهایش
چونم ز منتقصت صورت اهل مغی
نم ز جام می می شمع غرق آتجیات
تو مانده خشکشان لب عطش بهایش

خلای از خود و از خلق بیدت جامی

ز جام به خرابات هر چه کشن بهایش

بنامی رخ و شکم پی خایه چین باشر
یاروی چنان به همه دمی بین باشر
بامابدل جان کنای حاجان صلح
دل بر می جان نیز کنونی بین باشر
پویسته جفا خوش بنو بلکه و فانیتر
که بر سر جبرانی و گی پی کین باشر
چون من شد مکه بدل نقش توستم
خواهی تو جدا شو من خواه قهر بین باشر
ما کیم و همین عاشقی و لذت مید آ
زاهد تو بر در طلب خلد برین باشر
اسی خسته صد دلم از بار غم جدالی
با عاشق دل سوخته خود به برین باشر

جامی قدیم سخت چه چند چند شد

بر تر بر و در کوئی تاجار نشین باشر

قلاتش تنم می می قتل قتل خیر
کو باخت نقدیرون عشق آملان شون
ملوپی زده خویشمان نه خود پو بگل
سرمی غایت معده ای لایا خوشم فانیتر

خاکش کینست سفین
کرست لعل لبش
بکند زده و واجبان بو
جواه نوجین جسد سو
بر کشت است که از خدایان
خسته تا از اندازد زبانش
ز بار لطف حق نکلی کسب
ببانی خویش کسب
مکانین علم به سیف افغان
که عشق آورد ویر و کشتن
و کز از پیروان گان
شود صا و خنجر بیداد
عکس کشته کشتی و لیجان
ببوان ظلم علی بود نهان
بیا صوب ایجا ستر
خالف خدایان
که در انا و ام و خوش بان
چنان از وصف سلف پیر

<p>باجارند و عیال چندی گل خورشید که گویم چو شد نشستن بر تخت نور خورشید مثل غم کب فدا و افتخار کند دیان بی شکر نازد کیم بسطه چو شکر دلان هیچ آب نرسد من و غار من خواب بود و می چون گل بود هوس افتاد و اسیر مرا و مانندی از خوش و می نسیم خاف از بجان افتاد و اسیر صبر است پیران که آن گل را چو نمودند و در جوار نمی بیند چو پیران</p>	
<p>رقیب کوکشا از که جامی بمل نهمین لشک فشان و سیم شش</p>	<p>چون گجاری خوشی را از خرم از کوی آبرویم تا خاک پای تستی شرمنا با توصل بهین با که از تیغ جفا چون شکل آبروی تست استخوان بمل تا رخت و صفا آینه میدارند خلق گر نه چون می سبانت باشد اندر لای</p>
<p>کاشکی یارم نیدای اول سوی خویش کشن منیم در هر عالم بآب و می خویش نخون با زبانی آینه بی خاک کوی کرده پویشند دل جای پهلوی بر نیدارم سر ز آینه زانو می خویش بکسل از شله جان تن حق می خویش</p>	<p>چون گجاری خوشی را از خرم از کوی آبرویم تا خاک پای تستی شرمنا با توصل بهین با که از تیغ جفا چون شکل آبروی تست استخوان بمل تا رخت و صفا آینه میدارند خلق گر نه چون می سبانت باشد اندر لای</p>
<p>قل جامی غمزه را فدا بدست خود کن زخت او دور و از ساعد بازوی</p>	<p>چند فروزم چراغ از علم آه خویش بی ای زده گشت تیغ سیاست هر که میزدنانت چشم کشتاید چوای شیخ سحر خیز یافتن قی شراب صبح و کر قدرت چمن رفت بباغ گل دل ز سجود در مرتبه قرب یافت</p>
<p>نیز مراده فروغ از رخ چون خویش در عالم شفق در کن از راه خویش میل کشم دیده اش از افک خویش ساختن عای قدح و در سگاه خویش سر و خجالت کشید از قد کوتاه خویش بند ز خدایت و خصلی شاه خویش</p>	<p>چند فروزم چراغ از علم آه خویش بی ای زده گشت تیغ سیاست هر که میزدنانت چشم کشتاید چوای شیخ سحر خیز یافتن قی شراب صبح و کر قدرت چمن رفت بباغ گل دل ز سجود در مرتبه قرب یافت</p>
<p>رومی کوی تو هست جامی بمل دور ازین خاک در روی نگو خواهیش</p>	<p>تا کی کشم لبه حوران سخت خویش بر فرق گرد و در بخاک رت خوشم کلی نیست ازین شاخ و حن آن تست</p>
<p>خرم کیسکه بر درم خانه رخت خویش بهمنش تاج و سلطان رخت خویش کشن باغیان رشک زود و رخت خویش</p>	<p>تا کی کشم لبه حوران سخت خویش بر فرق گرد و در بخاک رت خوشم کلی نیست ازین شاخ و حن آن تست</p>

دلجو که نشسته در میان
 کجاست در میان او دهی
 بجز که خال از سرور
 در آن صحنه خود بخور و در
 چه دیوان پیران باغی
 در میان برید و رفت
 دوستی چنان از پیش
 سرگویی بوسیله بران
 همه این چنین است
 چشم زلفشان خونین
 که می چسبای چشم
 زلفش چون چرخ
 چرخ کرده در میان
 چرخ می کشد در میان
 زده باد آتش تو بودی
 بگو نامی بچرخ
 بگو نامی خال صدف
 چرخ

و آید بهار شیشه و جوان بخت است
 نشسته خفته و زاهد بخت را و نه
 بنای لب که صاحب بخت طلسان

در برگرفته سنگت لای خجسته
 رسوای عشق و پیرین بخت بخت
 در وجه نقل و او که در بخت بخت

جامی لبه عشق شور بهمنون ما
 ما از سووه ایم درین شهر خجسته

آرزو دارم که گردم خاک ادهش
 آمدن کفر برین شیشه بسته می آ
 کی بعد اسوی من بنید چو میدار و رخ
 خوشم گویم لباس ز گر گل بیادش
 که شش نیم قیاس پوشیده بهوش
 ای صبا با او حدیث شعله آیم بگو

یک تیر سیم من کردی بند و بندش
 ای بسا خون لمانان کند و بندش
 گوشه بختی گرفتند گمان می بندش
 باز رسیدم که هزار ازان بختش
 دای من ز می که بنده تیر بندش
 تا شود و درین زندان بندش

شاید آن بخونند جی خدا را می اهل
 زرخون حاکم و بر خاک آن گون فلش

من خال تو بهما و کج خانه خویش
 بخون بی طیم زنا لای می و شب
 چنان خال تو بر من ضعیف خاک
 ز چشم بخت ازان و اعراض خال
 سخن با قاعده است یاری و عظم
 خوشم بشعله آتشین همه شب

مر و به خودی آه عاشقانه خویش
 کنه کردی من رقص بر ترانه خویش
 چنان که دانه کشد مور سوخته خویش
 بشک خار که صحن ایع مکن آه خویش
 من و شون محبت تو و فسانه خویش
 مرا چو شمع سری هست باز به خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
 چه می کشی قدم از خاک ستانه خویش

آن سفر کرده که جان فتنه او پیش
نازینی که کنونج بسته افشند باز
گر چار فتنه او می شود هم پیشکب
به لری باد بدان سونقش سرد را
مانده و بسته گل بلبل غافل در باغ
چون بهیرم بسته او میم و فتنه کنید

هست تا ہی کنیا و زمین کن خبرش
چون بود طاقش بخیره تاب منفرش
هر کجافضایا بسلاست برش
که میاوارند آسب بگلبرگ ترش
عایت کاش تو غم سندن ثانی ترش
که چو آید بخراک من افتد گذرش

شد چنان ز راز غمهای صدمی صدمی

کہ نہ بدست کسی ہرگز زمین زار و ترش

سری کشتن بودی خاک بر
بجان او ان اگر کردیم تقصیر
منه بر ایدای تویت عشق
هنوز از یاد شب سرگشته
سبب شد روشن و روشن بن
نیکو که و ملاکیش خواهم

لگرتشتی لکد کوب سپاهش
 اکنون مستقیم از جان عزت خویش
 که می خیم از بهیانی گناش
 و گریه چسبستن خواجای شنگه اش
 که روزی مرا از دلف سپاهش
 رقیبان بسکون طرف کلاش

چہ شکر کردہ جامی دعوی عشق

دو چشم خونفشان اینک گواہش

آن قبا بی نسیگون بنفید دیر سیم برش
در کبوی فلک میسان می نشید
جان فربان می یان می مانع نشو
یکر مشن در عظم و دین در بر باد نشو
سوختم شهبایسی بران شمع پیش او

همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیل و فرش
 کاین چنین شد لباس سانی و زخوش
 تارخ پر کرد و خوساییم بر خاک ریش
 و امی جان اگر بنسیم بار دیگرش
 هیچگاه سوز و دل من نیاید باورش

[illegible]

<p>حیث برین کف پای تو فرس کن کوته قمار داشته عمرم خدای را دور از رخ تو ماند دل به سر عشق از خویش آشنایم هر گاه گشته ام</p>	<p>از پرنای می دمن بر پای خویش ایستاده منو بخش افروغی خویش بلبل گل نید قمار از نوای خویش تا دیدم سگان ترا آشنای خویش</p>	<p>کلی گوشتی دیبایان اسیر فاده و چنگال سگان کلی بر فرس و بر دین و گاه دیو چنین بختی آن گرسنه که اینک بختی که می توان از آنجا که سر هم از آنجا که سر چون آن گرسنه بخت نامیدی وقت از تو بسی که آسمان او خاکی کرد و باز که از تو خشن که باید بر این عشق و دلش از این تو داری در این بیزد و در سقارک بیجا نیانی و در ساعت خدای پس آنکه کشته از روی سگ و از نفس با صحران کرای</p>
<p>تو بادشاه حسنی جامی گدای تو ای پادشاه مرسته برگدای خویش</p>		
<p>مدار آینه را در صفای بر خویش بزه احمی حل در تب لب تو زیب گفت ترا بد گشته ام بهار بالش غرت چو راه نیست مرا گر آن پی گذر فی مثل بر و صدف چو هست پای و غلط چو هست اولست</p>	<p>بست نشانه در طره معبر خویش که پر کرده ام خون بد ساغر خویش نمود عاقبت آن ناساخته خویش بستان بدست نهاده ام سر خویش فرشته درش کند زیر پا و پر خویش از آن سچو که سازد بلند بر خویش</p>	
<p>هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی نکست کلک بر آتش نهاده فر خویش</p>		
<p>هر که در د نظر آن ی کلرنگ آیدش سینه پر عاشق نشسته از درد و غم در شصت سیمین بنیاد و چون خاک چسبست آن ترکان غم تیغ آن خراج</p>	<p>گلشن دوس اگر بخشد از تنگ آیدش آه اگر در و در رسید تنگ آیدش کاش خنک میسازد پای رنگ آیدش اگر نه در دل نه روان نشسته تنگ آیدش</p>	
<p>هر که آویز چو چنگ در قمار عشق عاقبت سرشته شود در خاک آیدش</p>		
<p>کلی قدر نظیر شکل آن و قیاسش</p>	<p>ترسیده صبر ز دل طاقت از بهمان</p>	

<p>چهارم چاره خاطر کنم یکدم نشو که گیرم نو بسته گرد چشمت زلالتش نخو هم زمان دید خفتن در آغوشش همی ز مهر باغ بجز او جا کرد و گوشش رقیبان در آغوش نشسته و شن و دو</p>	<p>بلای جان بشید یا آن بنویدانم ز دور آن آب ببری منیرند و یک گشت خیالش ز نوید جانم ل سیکتم شبها ز رشک ناله می میرم که من گوشتها مرده که در کوشش سیه پیکر بودا</p>	<p>که غایب از این جهان که چون من اگر کاشان که من در این جهان که من در این جهان که من در این جهان</p>
<p>نمودی رخ من ز سر و شوق چو بلبل جلوه گل دنتوان است حاشو</p>	<p>نمودی رخ من ز سر و شوق چو بلبل جلوه گل دنتوان است حاشو</p>	<p>که من در این جهان که من در این جهان که من در این جهان</p>
<p>دردا که تویی آنی من میرم از بهشت از دور زنده فتم آشفته و مد بهوش پیشانی که چون کاشک تنگ در آغوش گفتن بتواند ز آن خان ناگوش بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش زینبار تو و دایم دل خسته دلان</p>	<p>تنها کجا میری ای سر قبا پوش من لذت دیدار چه اتم که تنورت هر چند برون می از خاطر تنگم در گوش تو یک نقطه ز بخت سیاه گویم سخنی با اگر چنبد که گردد خواهی که خدا بر دو جهان بپای تو در</p>	<p>که من در این جهان که من در این جهان که من در این جهان</p>
<p>جامی ز خرابات غرض داده عشق است خواهی سید و کش و خواهی ز قد و رخسار</p>	<p>جامی ز خرابات غرض داده عشق است خواهی سید و کش و خواهی ز قد و رخسار</p>	<p>که من در این جهان که من در این جهان که من در این جهان</p>
<p>درومندان تویم از حال خان سار آفتاب زوال شمع مهر من سار هر چو چرخ شاخ گل سوی گردان سار گوهر از رخسار من جوی حاصل سار منع مجنون کی تواند کاذب پی محفل سار ای حل عسرت من ای عمر مستعجل سار</p>	<p>بیوفایا زینین رحم و سیکین دل سار آخر فرخنده فانی بهر مجلس شو پای بر جوی میروم در هوای قد تو دانه حال تو ام بردی که من سار ساربان چون گل لیلی خدیو چند روز بر درباری اقامت از دست</p>	<p>که من در این جهان که من در این جهان که من در این جهان</p>

پی بشارت دل جامی از حسیان
بیش از بر جبران بنده در نقش این گیسوان

چو بخت نیست که از پی بخت خواص	بر آستان ارادت زخم سر خلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یا هم	ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا و قتل اسیر کند غیش چه باک	شکار پیشه ندارد و ز صید خوف خلاص
بجستجوی تو در خون نشسته چشمم	در آرزوی گهر غوطه میخورد غوص
صفای مشرب از این ادا طلب	عوام آنچه تمتع ز ذوق حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صد زرق	نشد بصدقت قلاب زیناب صا

ز شوق ماه خوش ناله بس کن جامی
کزین سردشوز سر بر فلک قاص

ساقی بذر زخم صفایکد و جام خاص	نایابم از که ورت خود یکد و خلص
باشد بقدر لطف سخن و سخن لطیف	از گفته های عام مجو نکتهای خاص
بر خشمم چو پیشه کش تیغ انتقام	در کشش عشق عفو ز قاتل از قصاص
لطف عیونم دستم خاص این خواند	در نه مرا چه حد که زخم لایب تخصاص
طی کجایم صبر تو کل طریق فسترد	خوس از این معاشه قدوه خواص
بر گوش شیخ زخمره مستان بگردان	یست الزمان بقرع فی اذن الرصاص

جامی بقیه خلقه آن زلف سینه
اؤلا خلاص منه بحال الامناس

ای گروه بر ملاک من از ازل عشق	جان زخم ز شوق تو کالطیر فی انقص
پس دلکش است قصه جان و جان میان	تو یوسفی و قصه تو حسن بقصص
رقم بغرم ز صحت با بوس صفت	یا صاحب العزمت لایک و انحص

بازدم زین بیدار بخوان
نخستین گریه زین بیدار
کسی که خجاست گریه بیدار
دل در می تو چون شعله بیدار
چو کبریا چو خدایا که بکالم
دلیلت بهتر از قاف
باران یعقوب انصاری قاف
نورش سیرم از بندار
چو این عجز از اسباب و بند
همه در جیب خجاست کبریا
بشماران کج بقدر فی افکار
نمود زینیک خونی قلم خوار
چو دل در آید از اسافت خون
جان بیا خور آن کس
بعد ستر زانکه در آن شمع
نیدر اسباب را بوی دولت
چو آن عجز از بوسه جنت
چو آن شوق با کبر خجاست
مجدد

کس نیست در ترازو مطلقا خسر	نی نیست بحث مستاد با سکت
در حکمت هیچ نوشتی نه از رفص	گر صاحب نصیب میدی لب ترا

تیرخ تو بهر کس از لطف طالع است	
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص	

الحل تقصص با لذت است در هر لعل عرض	کی کنم با کج در هر ج لعلت اعوض
بلکه سکیمین بد تیر ترا جان عین	نیست مرغان آنکه افتد غرقه خون قی
چون نیست جان علاج بر من	تنم این تیغ شوق است بگذر بر من
زین سخن امیدم که من باشم غرض	گفته خودم امیر نشان تیر خست

نیست جو عرض جامی امکان درود	
لعل جانان بگرد جان شستاقان	

بقول پیغام بخت از لعل عرض	چو عرض بکنم بر تو زاهد مرغان
ملم فیض سان با دآن کف فیاض	تمام فیض بود با واده حاصله کف یار
حکیم با همه بحث جواهر اعراف	ز جوهر می کیفیتش و قوفت شافیت
اگر ز غصه شمع می بر مقرر	گرفت پیش رخسارش اسر می چرب
که عاجز نیست از علاج جان این عرض	تو خود معالجه در وسیعته نشان کن
ریاضت جلد از تو فتنش برین	بطور وضه صفا کی دهد بقیه درت

خیال لعل و بخت در بود جامی	
چو از تو مسوئه میگردم غل بیباین	

بخط عادت افتاد دست پیش از خط	خال شکیمین پیش رخسار کز لب بر خط
سوجب شسته نشد با تو ز این خط	راش خط نیکو لب در هر زمان خط
جان نشسته لاخیر لاف الوسط	خیر رخساری کن جاجر میان کن

بگو بود باغ از جعفر
ولی دل با خال شست
چون از شکار در ناچار
که تا کج خلق بشنود بار
بیا طرب می طربو کن ساز
رسن آنان از دوا کار شست
که باین کشتن مضروب خواه
بچاک سینه پیچید ایضا
سیدین و از این جاحل
و از بوزن حضرت علی
خدیجه با لک و بک
مضر است بکار اینان
و هر چه که در وجه خنجر
کشد از چاه دلو و خنجر

گرز بغداد هم پنهانست ای محل نشین
دروانی کند ز سومی آشک من شفا

خاست جامی خوانده ای که عارض دهم
چون دوی پرده در لبم نشاند غلط

از لب میگویند پر بنیر گاران را چه خط
ای ایله همه از تو بنو میدی بدل
یافت پنهان جبهه شکسایت شسته
خاک پیت گریه باشد جامی لایق بر سر
گر نه هر طبعی چون من نه پستان شوق
من نجات خود مکد کویم براه آن سوا
لذت می مستانه هوشیاران چه خط
غیر نو میدی تو ایله گاران چه خط
ورنه از طوفان جمن با بهاران چه خط
بر سر کوی تو بنده ها خاکساران چه خط
از بهار خوبی آخر گلعه داران چه خط
ورنه از آرزوی ران ران چه خط

دیدم بخواب جامی گشت از آن بزمه
از فروغ مه بخت بنده اران چه خط

یاز قد قتل من در بر تیغ انقطاع
زین چشم خورشیدان قمار از دل بونا
بر همه هسایگان جالش من شست
عزم میدان کنز این عین چون کاین ش
تا نماید آن مان کشف حجاب لاف کن
به پیکان قحطان لخصوت میکند
هر کس شام اجل تسدین روز و دل
آری آری کل سحر جاوارا این شاع
بسکه بر وزن قمار و شعله شمع
گر خمر کرده ام بهر تو گوئی اختراع
جز بنو کشف نتوان یافت به تعبیر
بر سر کارا چه عیبست از خریداران

دل نخون کردی جامی پاچه کرواگاه
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد سماع

حدیث نه خشت تمام در مطلع
بود صفت می تو یک بیت اگر ختم
کشید قصه زلفت دراز تا قطع
شود کشته از رحمت در می بهر صرع

راه مودن شکار در مدنی
چون کادران آید شکار
و صفتی از دوان گشت شود
وز خود را لب بسو و دانند
شاع شام از این غزل
فکله طاق کیکانی فداوش
و شوق شادمان این دوز
سوی هفت تکیه کرد
چون کادرانی در میان
بسوی صحرای کشت
بر سر آب جوان می دوز
که ناکه بر سران چه پند
بر کرده افتادند درین
ز شمع شمع این چرخ
نکته از کادران خط
سعادتی در دولت کادران
و یک دران چون گشت
زربین ز جلا درین
و خط

<p>فقیه رسد کسب علم لای نفع نیزت شناخ گیا بی عبت و رنج که نیستی می ترا جز جو دمن بقیع علی لوامع برق من انجی بلع</p>	<p>مراس انیکه تو منتفع ز مشرب عشق ببین چشم حقارت که پیر تقاض گفت مراد پیش از فکر چو قصد جلا کنی گرفت بچ دمن سیل تا بکے گریم</p>	<p>قطره قاض از بار کوه منودی راه را چون خیزد از سعادت منتظر چار چو گردون جوهر مرغ آفتاب غلامی نیست لشکر نامی نامگاه بفرستد که آید از چاه سین است بادوی داغند دران چاسبیکه یوسف بود در سکین چون در قعر چاه یوسف گفت روح القدس کرامی هیچ زلال زندگانی می نیای بزم کرامت دران چون تو جان بکوی زنی نشسته بود و آمد یوسف بکوی بجام او چون کوی بفرموده در هیچ نشسته کران کوی دران خالی نشسته غدا</p>
<p>بکنج یکده هزار دهست صف بجا نخواه محلی جمعیتی درین مجمع</p>		
<p>باید مشب پائیه خود انکدر او چرخ ایچو آن هر که در شب پیش راه در چرخ خانه دیدن بی از نور مه او چرخ زانکه این بزم ز فروغ صبحکده او چرخ دو زبان افتاد و تشنگین دار چرخ از می و شن بکنج خانقده دار چرخ</p>	<p>کی بدعوی تابان می چو در چرخ میرد و با آه آتشکد از زلف تو از شکافت بر دل می فتد زان فروغ ساقی لرخ نمواشی شمع بنشین گفت شمع خسار ترا گیرد دعوی در زمان وقت پیر بر خوش که در شبهای تاری</p>	
<p>شعبهای که جامی میت خریا تم هر کس لاری بهر شهرهای سینه او چرخ</p>		
<p>ما و دی ز بحر تو چون لاله داغ دلغ آبی بر که مزلزل آتش زخم به باغ تا بوی او چو گل نشود و عطر به باغ کامشبت تر از سینه من لبین او چرخ لیکن خرام بکام می نیست کار باغ چون کلون می تشیند مرا کلان جامی و در عشق و فریشتن جهان فراغ</p>	<p>خلق چو گل شکفته و خندان بطرف باغ در باغ اگر نه بوی تو یا بهم هر گل پوشیده و در غنچه مصفت پیر می با حاجت به بختانه همسایه ای رفیق و جاکلی طریق تو و روز نیکو ان کی سایه بر سرم فگست که چاقی مس فصل بهار و بسته جهانی بعین دل</p>	

بجستاد از گنجه نام مستغرق
در گشت ارمانند چو مستغرق
آن او کبلا بود لایق خنجر فراق
این ششم هست و ختم بر بستن فراق
ز چشم در نواهی مالش کز فراق
و نعمت کبلا پرور فراق

چرخان که خورده بی تو دل از رسا غفر
 بر چرخ زیم که تو که تخم امید وصل
 در باغ عشق شری اگر هست سوسنی
 لاغرتم بمبسته وصل تو چون رسد
 برخاسته بایده ناهر طرف جفا
 هر چه مرده بوعده فرجه که فارغ است

جامی نزد استاد و صاحب فضل از روین
این بسکه نیست نام تو در دفتر

کمال شیخ طبرستانه فیتق فیتق
از خدا خوا که واسطه ولی التوفیق
و هر عا طفتی و کشت از دست یق
یعنی فی ربه و ان یزین عا طفت
که بدان هر میان به بر و هیچ فیتق
گویشد که خاصیت لعل عقیق

در هر سخن گفتی پیران طریق
طالب صحبتند آن شو توفیق
چون بنظره سال گذرخند زبان
چیت آن شسته که رو بخیزد از شمع
بجز این گفته نشد عالم از قوت فکر
لعل سیرای خورشید تابانست که دوازده

ہر محاشہ برقیقہ دم کر کے زو
جامی و جامہ شوق گزین فرقی شوقین

لب لب جانی فمن بندگی عشاق
ستاد و بر سر است جهان نیایشاق
چو شیران تو انگریم همان عشاق
های سگده نباشد با تنو عشاق
مسافر بلا قات دوستان عشاق

رہی بجاکر دستِ عشقِ خم فشانِ مستی
 تو میری جہانِ چہانِ سارِ غ
 یابیا کہ بشیرِ فیت قدس ہے
 یہیں بسکستہ افتادگی کئے سہا
 نعمِ بخا نہ خود دغا ہے گمانِ رست

پند بستر غلامی خدای
 که در صورت بدو بی تو جمال
 ستم بود از نادان که دور
 چنین بی تو در دست نیاید
 غلامی را که در دست نیاید
 سوا می بیند در کارش نشان
 چو مالک است خج زلف تو شنید
 ز زینبندی به پیران کج
 فرزند خود در گوش این سخن
 به آن تا قدر دان این سخن
 که چون از خدمتش حرم کشید
 فرو نیش بستن از غم ناپسند
 قرار لایق این نوع داند
 خوریدم به عجب بی تو خدای
 سخن گوید مالک بی تو گفت
 او این سخن از من بی تو
 در کار این شیر می کشود
 پنهان در چشمش و اندوخته
 خندانم

آخو بین کہ میسر مرا این آرزوی
این جامہ پاره پاره پارہ انخرجه چاک
والله لست انظر طوعا لی سواک

عطر کفن خاک زرت کردم رزق
بوی تنه نیند غنچه گل هم که میکنند
گر پر شود جهان همه از ماه نظران

گفتہ کہ جامی از غم عشق تو فرمود گفت
کہ بچہ او تیرا میرا مراد باک

الاياليست شعري الزين
 لعل اليه يحسن اياك
 لعمر على طيب العيش لولاك
 قبله كل قبل العيتن
 سوى قلب الميم ليس اياك
 زمين چين چين حاشا
 حاشا حاشا حاشا

ز چرخ لب اند جانانک
بهر جمعیتی وصل تو جویم
نعیم خلد گر گرد و میسر
کسا ز اهل ازوید خیر
عنان هم سوئی کنای
شد خاک ده من کنشی

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کردها میکنی، الله ابقاک

بیا ای آرزو می عل غناک
ز لوح آب گل شد نقش می
تعالی الله عجیب پی چاک
گسبانی در میوه آبی چاک
ای زینشوق الم رو می خاک
الایار یح سلی ابن سلماک

مراشد جان جهان از غمت چو
زلفت از لوح انامست اگر چند
بیکر فتار بزی همدل از در
نهانی شیر بایم من بگویت
گی از در در زرم خاکست
ز حسرت یادر دیوار گویم

رجامی گرگشی حسرت پیر
تو شلخ نازکی اور خار نادر خاشاک

نیشکر سپهر صفرائی
 غلامی ارشاد بودید را
 سخن غلامی
 فرقه بنده ام
 فرقه بنده ام
 مزارینک خودیت نامی
 تبار نامی
 ازینانی فسانا بود سفاکی
 بجز کمال از نصیحت گویا
 رخصت تقدیر بود و چون
 کوراستی کو در شرف سخن

١٠

نه چاک سینگ گیسوی فیلند
 چنچین داکش شک گیسوی فیلند
 کی بویت بر تو خن او د
 بنجور او دنی سینگ گیسوی فیلند
 روشن دنگ گیسوی فیلند
 نوری خورشید گیسوی فیلند
 کریم

درین مفرس نگارگون مینازنگ
نهاد چرخ مقصود کجاست همچو کمان
کسی که کام درین بحری نهیدی کام
ببین غزاله گردون مهر و هرج
محیط و واروق گرچه قاف قافست
و کس نمی شنوم بوی انس کاشل فتم

پیرا بگیستار باب مستاید سنگ
از ان نشسته بجا کند راستبان چرخنگ
بکام میرسد خرولی بکام نهنگ
که شب بکین نخواهد گرفت تلفش پنگ
بود چو دایره نیم برل ماتنگ
برون نشکن تا نوس خود ایصد سنگ

بشبه نیست نوانی خوش آنکه هست کند
درای محل جامی سوی جلا آهنگ

چون تو تا و کافکنی سویم دل جایک بیک
سوختم بعد ز تاکی سینده یشم
بر سر گرتو بهر امتحان سنگی زنی
تا بهمان یک بطوفانی تو بهر بشود
گر و در جبرخ ذکر و انهای خال تو
در و جو آن مان در ایم شک به خدا

سهم خود جویند از من کاهید یا منته
سازی از مرقا کجاست نری از بهنگ
روی زر خود بران لیم چون بچک
تیر آیم چرخشم دیده بانان فلک
در و سر نیز و مسیحا را از بهنج ملک
زیر لب آن بکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیران چرخ شیرینی قشویه
ساخت گردون نظم برین به تیغ چک

ایکه چون غنچه دی درم زانده تنگ
جنگ من اینمید بختان است که تو
سرف تو بدست گران می خشم
گر فیض خطبیر تو نیز از دل من
عاقبت ادی حبه تیر پیا یان آید

اچو گل چند دورشی چون غنچه دورنگ
با هم صلح کنی یا من دل سوخته جنگ
ده که سرشته اقبال برون فتنه جنگ
نشود پاک شستن ز رخ آینه زنگ
گر چه شد بارگی جبر مرین آید لنگ

که این غزلها شکر است
بجای آن که بخت گردون
بودن آن که با دل و جان
بشود و در پیش بخت و خندان
چو یوسف او شد و خدای
تو بهر مانی چو چشم شی
چو کاکش کجاست چرخ
و چشم که در آن شسته پیران
تجارت جاست اندونکی توقف
بجای غزلش و قشایه
و قشش شگفتای و زار
خدایت بر بار و دو نیم
محرمانه قدرت حلیت یارم
بمکمل که اندیشه گذارم
بوقیان جان خردار است من
باش از بختی که گیتی درین
بجو اختر آفتاب بود
نزد است از که آفتاب که بود
که خور

یافت کمال نخستین تا گرفت
جانشینی از سخت آن کمال

قفل مرغ از یک سو غم زد و دیگر سو اجل فیلسوف عقل را آوازه بخت نخست است	پیشدستی کن که نبود و پیشین اجل حالی از حکمت بود با او درین معنی
قصه بزرگی تست از سجده در محرابها میکنم بر غم چو گل پیرایه جان راقبا	گر نباشد نیست خلاص حاصل ز عمل تا بقار اویدم آندام نازک در بغل
نیکو امر است صدق در ارادت دل شد جایی غم عشقت محل حست	کی فتد در اعتقاد من بگو یا نخل اسی ز تاسر با می حست حستی کرد نخل

یافت جامی در تن میخانه فیض حلیم
شد می تلخ از لب لعل تو در کمال

دل یزین پس در تن شد ز انبیه دی که بدل دشت جا	وفقه السخیر العمل شد غم دانه تو علم ایدل
بوسه از لعل تو کردم سوال بوسه گرفتم که حد من است	چند لعل بعضی و لعل یکدوشه شام بده لعل
با و قضا طاعت چل ساله ام خاص کس بی حشمتا شقی است	پیش رخت قبل قضا لعل عام کالانعام تو در لعل

جامی امید زلف تو دشت
گفتش ایاک و طول لال

شکر و عارضت میوزم از جلال گر بدست باد بنو حل عقد زلف تو	کسم از زلف تو پیوسته تمام اجل کی شو کلوایان عشق یک عقد اجل
شده قریب آوازه جایش سگ کویت بیدار ترا خاست دل نعره نغم ایدل	

روان شمع خالک میخانه
بزرگان لایب نیز همراه
چرا که از زخم و جراحت
بر آن چو بوی خوشی
زبان کشاید بسیار
بجا آورده خاتون نازش
زین گوی و وضع کون
خوشی نیست نخل در کون
سبب آنکه شد و در افکار
خوشی سر از دق برکت
نظر چون بر حال بوی خوش
حلاوت یافت نان لعل خندان
سازد و در اورد و شکر شیر
و یکبار بوی دل بسیار
خوبی خاک کین در جلال
در آن خاتم نون کردن
بله هر چه در دل و فک
ز کارش میکند از کمال

<p>نیست طرب واقعا بقول اهل کی بطوفان غم دسیل بلا یا بدخل بر درت هر چند بچویم نمی یا بجم محل</p>	<p>مختوب عمل ناز و گوید و لے در دلم زینسان حکم شد اساس عشق تو دل عمل تست تا که شد بختجوی تو</p>	<p>باز به این چنین در این از تار تکیه نشا و غم بود و خیال از تار تکیه که شب و روز بخت بخت نزد دل چوینا و خوش توان حال استقبال از این امر حادثی و غم که این خواب است از غم غمن که در این غم و غم بجا آمد و در غم و غم بجایک اشتیاق نشا و غم قد آن حکم و غم و غم چوینا و غم و غم و غم که در غم و غم و غم منه و غم و غم و غم بجا آمد و غم و غم باز و غم و غم و غم نزد و غم و غم و غم نزد و غم و غم و غم</p>
<p>هستند وصف سخت گفته جامی مگر خاسته زینسان بکین در قمار و غل</p>	<p>گرچه گشتم به تیغ بجز متیل نیست از کحل خاک راه تو دلم صدر هم گر چند بنمائی همه چسب بجز بوی گل از تو</p>	<p>آفتابی تو در برین دعوی گر حالت ز حال ساده فناد عدسی کم شمشیر خوان خلیل دل جامی بفرنگی تست کل رای من العیسی علیل</p>
<p>لیس قلبی الی سواک بمیل گر کند دیده روشن امر و وسیل نروم از درت هیچ بمیل یک الصبر عنک غنچ میل همه ذرات کائنات دلیل</p>	<p>کوش فدا دست و صدق جان و نبال کوه و وادی شو و از نور خورشید مال با کانه در سگ بناله و خود که تحال گفت کای عاشق شود که کیف الحال گرچه عمری بود و عادت عمر است حال تا باین با من جهان باری فارغ حال اور که من نزل کرد و من یا اطلال</p>	<p>هونج کیست بین قد زین جمال هونج آنکه اگر بکنند طرب نقاب یا در کز کبی محل و می فرستم پیش رفتم فخطا و ز کرم خنده نان گفتش سوخته از شوق تو بچشم کن گفت جامی بخت با بال جهان بچار در ترهستان نیست عجا و ریحان</p>

چو مرغی کاغذ اندام عیار	مرد زلف افروز میطید دل
چو آن پای کمریزان قند آرد	ز بیم وصل پیرون میطید دل
نخستین آتش جوش عشق	حسرت آینه آفتون میطید دل

پی نسکین جامی بوسه بخش

که امر فروش و گرگون میطید دل

شتر بانان بندام و مجمل	مرا باری چنین میسند دل
نمیشاید کنون بار سفر بست	که شده از سر شکستگار
نی پای رفتن نه رای بودن	مبادا کار کن بر گنج مشکل
جیبی حل و القلب باغم	و روحی دهب الدخ سائل
تن از همای او ماند محروم	ولی جان میر و دمنزل
الا ای نا شبگیری گذر کن	علی تلک المنازل الم حل
بگو با و لم حمل نشینم	که ای نوشین لب شیرین
ز رخ راه مباد و تپ سید	بکاست هر چه خواهی و حال
هنوزم قبله جان صورت	بصوت گریه رفتی از مقابل
سحر گریه چون غم حلیت	مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کرد و غم غمستم فتاده	بخاک خون چو مرغ نیمه

تو می نوشی بطرف دشت جامی

بکج محنت و غم زهر سائل

برون آرزوهای غمناک	که از شوق حالت سبیل
چو گرد و سوغه دیدار نزدیک	نیاید و دیگر از عاشق نخل
بکشت باغ رفتم تا بر آرم	دی چون لاله خوش باغ نخل

ما تا نسکین جامی بوسه بخش
و آن رگ و گویا کس سید
نظر از آن جانب چو چوکان
و دینک سیف نگاه کو چوکان
بر جام گلانش سیدی
ز حال نکش او کباب و کباب
نظر از آن عاشق سینه
زبانها در فشان نه بقیه
و آرم چون جگر آن دشت
و روی صحرای سحرگاه
خون آلوده بالین تو کجگاه
سندش از تشنگی جان آلوده
پای نامه خسته جان آلوده
بجای چاه نوش خاندن
نزدش چو زهر بارش آلوده
بیاده رخ بدبارش آلوده
ملک چون نظر افتاد سبیل
مرا با شوق گل بیان آلوده
چنان

جامی از شیریں لعل مراد آباد

فصل فی تفسیر تومید اندر جواب سید ابوال

آمدی می من از شکوه و فتنه و گل
خوشبختان که کرم و این سپهر نیست و تو شوم
میں سب فتنه و فتنه می آری باشد
چاه و ملکیت این سب گزند می مرسان
چان پاکتر آمد که بگیرد و گرس
ایقدر لطف لب چان نباید که گرس

اکبر و پاهای تو چون بر شش آلودگی
که شوم گفت از پاهای تو بخواه بد
طنین ارباب پناه کرد چنانست ای دل
چون بفرقت گدایان گریه مستعجل
دشمن را چه کند در تن خاک تو
با سربست بجز خون نذراند محل

غلام محمد قزوینی سرخوبان بجای

نامتھی مشورہ کی ادویہ اور بہت سے عمل

ما قیام ازین شهر فضل مولیهم ملول
شکل شمع جلالت نشود و خدایم
سحر از کوهی ترا یا تا بر آیدستی
افتمش عاشق و رمانده چه بد بیر کند
و نه ای این بیکار چه بیند چو آید
و نه ای این بیکار چه بیند چو آید

ساغر می که فیض نوح در لعلش فرو
گوش او که افسانه او طاقم عقول
الایح از جلیهش پر تو انوار قبول
که گشت رخسار او نشیمن مآصول
واقعه جماله را بخت فرخ وجه
تا شود غایت مآصول نوحه و نوحول

مجله علمی و ادبی

امامی و اویسیہ کی گنج قنوں

فصل اول در بیان احوال و حال

دوستانه از این دست که در این کتاب
که با این نام در این کتاب
و در این کتاب

[illegible]

هر چه شد شوق قدت سوئیستان / آیم حدیث سرسرا فر از بشنوم

جامی نهفته در دوش در درون جان
پسند کز زبان کس این از بشنوم

ز زلف تو رنگی با جان و بهر چه شد بینم / ولی سرشته امید از و گیسو بینم
قدم لایم ست با لایت لطف تو بینم / بلاراک اندران زلف پیوسته بینم
بسی نیست که تحت فراجم آید از هر دم / و شادی و حش و دل جهان بسته بینم
چنان شد که کرم و گلگون نشد شکستین / براق برق سیل را آهسته می بینم
بیای میهمانی هست که از تیغ فراق تو / جگر با چاک و دلمارش جانها می بینم

کجا هست توانی جامی از شوی از لفظ را
کنند گروان مردوان از خود رسیده بینم

نباخن سینه تو و میخ ریشم / ز دل جز حرف عشقت ریشم
بسی گنایم تر بودم ز دره / بدینسان مهر و خست سببم
نباشد عیش من چو باد آن رود / به بینای پند کو حسنم
دو عالم گفتمی از دوزنده قفر / چنین از آن من نه رخ قنایم
ز دیده کرده ام پیرا من زو / بیاماد و قدمهای تو با هم
فقد در سالکان سیره بهر صبح / خروش اندامهای میخ را هم

مرا گفتمی سگ من باش سچا
سگ تو گر ناشم بهر چه باشم

ندارم و کلماتت کبریه پیو کن سیغم / اندر دامن گنجیت و من مان گل چیم
نشسته دوستان در پای گل نه هم توام / که در پای گل نشانت پیش تو نشینم
همی میخیزم گران آه تو باشد بهر چه / پس نه خواست بل از رخا که ساز و خشت

ببینم شایسته دوم از اولی
چو بوی گل از گلزار می آید
نخوابان که صد خفت کینست
ولی صد شکر از شکر می آید
و بیست از مسیح ایست
نیست تر از تو ای دوست
ولی در چشم کما نماه خست
ببینم شایسته بار بار
کجا من چیست بار بار
و گزیده و صد او دشوار
وادی لطف شایسته داف
که نشسته شایسته شایسته
و باغ آرای بهر شایسته
ز روی و سر شایسته
پس این و بگوید و در عشق
و زبانه و شایسته باو
و صفا و جبر و شایسته
و زبانه و شایسته باو

زکوة خرد گویند می بخش میسکینان
چو مرغ نیم پل می طعم از شوق تیغ
مار از عشق و فکاشی رسولی نمی باید
بخشنا اندک نان کس بسپاسد

گویند هر که در کن درخت لجامی
کزین نماند روزگار غنیمت می بینم

هر زمانت پیچش هم خود بخیل می کنم
چون بین می که هستی نقش می بندم
نام تو گفتن نیازم فاش می نمودم
چون کنی تنه که جان به بر تو می گزافم
یوسفم در کشتان لعل ز کین این شرافت
عشق از تو گل خواهد نمودم مستور نیست

کفتن جانی اسپرست که ما اکرم
لیک بر طعن میخوان نقد اول می کنم

ای دل ز دوست بزم شکست خوردم
جمیعت من از تو مشتق شد اگر
کردم چه چاه چهار از دوست تو
تشدید وار اگر چه می اندام از برق
شستم کما یقین شوق تدبیر عقل و با
دل از زوایا نده و نقیب خوردم

جای عشق کوشش که اینست
نمیدید یا قند ز شوق از این چه دم

یاساقی که سودا درخت است
دانه میسان چون چوب درخت
نمیشد چون نخل از خاک گشتار
نمیشد با بوسه معنی نمی خور
نشان دادن مالک از خیرین
عالمیسم از احوال از دولت
آن گویند میسر میسر بچیدن
و طاعت بنیان از دست می
دین از دست می که بود و دور
جای از دست می که بود و دور
جست از شوق آن گرم باز
قماش من جویند میسر
از آن و گیسو که سرفرازا
نماند لبس چون سرفرازا
لباس من جویند میسر
چون در شوق از دست می
بر آن شد از دست می

فرماندش اینم که گر قیمت علت		صد گوهر کافی بود از سنگ یکم
جامی سوی میخانه کش این چارین		باشد که با تکی گلزمک بر آریم
منزل نکرده دل هنوز از خرم سینم	وقت خطیب شهر خوش که بر غم غلب	عشق تو در دل داشت جان عشق دینم
از بس که چرخ بر سرم نیندیشان	در گریه آمد بس ز شوق احلت سینم	هست از پلای من کده آلوده نشینم
جامی ز بنید چشم جان جز عکس ساقی ال		تا او پیر فروش انجام می آینه ام
تو ایست چنان و یار تری کوئی نازدهم	ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی	چشم ترک و حل تری کوئی و ریتد ام
تو ایست که کل لالی زخم ناخن ترنم	خلقی افکند سپهر سهم تیر او من	نقش حل تو سنش سینه و گندم
گرد و دوشتم که یا بدم دولت پابون	آتش شوقم ز آب دیده افرون بشو	باشد یعنی دلیل دولت پاینده ام
یارا که بگست چاکش و فقرم حم		گر بود یک نخیه بی پیوند و پیر زندام
چو می دور از آن محل میگون خورم	شدم ناتوان از غمش دین مان	حریفان می محل و من چون خورم
چو من سر خوش از جام عشقم چرا	اگر مست یلی شوم دور نیست	می عشرت از خم گردون خورم
		چو من با ده از جام مجنون خورم

دینم گشته نشدن چو خنجر
 دامن گزیده باخوش کرد
 شمع چنانست در شعله
 که روش از زبانه آتش
 بجانش کردم آغازه
 شده پشت از دم کورانه
 چنان کردم بعضا نشسته
 ز شخص خفته از وی فروخته
 گمان کرده گشایش شدم
 اگر آن زال را دیدم تا آن
 و در پیش چرخه آتش
 و دانش بجای آتش
 و دینش از آتش
 ز خندان سبب دوست خنده
 ز بچیل صبیان شالی
 بیست خضرم از وی
 غزال دیدن از چشمش
 یزدان از رویش پند

	<p>گل آید کف جامی چه غیب که در پای گل جام گلگون خورم</p>	
<p>بسیکته شهابها دور از آن گل خاکه برینغم چو من می افتم از شوق خورشید پر پای گل چون می نیم قدش را در چمن بایا و او بسته غم آنکه زایل تمام دل بر تان در وقت سخت ساروخی کسان را چو چون تو پیش آبی ز بار اقاوت تقریر</p>	<p>بچه بوی بهر صبح دم از خاک سر میسکنم و من گل از غناب جگر تر میسکنم میرم نظاره سرو و صنوبر میسکنم گرچه از خیل خلیله کار آرزو میسکنم یعنی آکسیر وجودم خاک اود میسکنم گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میسکنم</p>	
	<p>میدرخشی شوه که جامی خاصه من آن ام سادگی بین کین منور از تو باو میسکنم</p>	
<p>که تمام اند لقب روکش مصطلبه شاه سیاه خجالت از کو کبله ام هر دم از سنگ جفا پر محک تجربه ام بر همه خلق جهان بخش غم یک شبام</p>	<p>بر سر کوی معان این دامن تبارم گر کند بهر دست ای ماه کوکبخت من چو زری پاک عیارم بوفایت کمر بن کشن منید لایق برین خوش تر آنکه کند</p>	
	<p>جامی از جنت نیست بجز اینم سویی که کشد بهلوی آن آینه در چون شبنم</p>	
<p>مرد ویت چرخ روشن چشم فرود آیی پری در مسکن چشم که میرد و برون از دهن چشم نشانم چون قره پیر این چشم چو هر دم خون من از گردن چشم</p>	<p>نه می قدرت نهال گلشن چشم خراب آبادل مردم نشین چشم ز خون لاله چنان پر شد و رهم ز گوشت بر خنجر خاری که چشم اگر به تابگردن غم سر قی خشم</p>	

بیا سحرانی تا سحر دران
بیاطن کج خلق نقش یک پنهان
بشیر از غنچه شمع نوهار
در میان کشت یک دو گلاره
بگاز یک دست و دست و فانت خج
چنین گویند از دل آنکس
که با این شسته اند دست در
ما سودای آن پاکیزه سحر
خود را هم از دست سودا
دل و کان با از دست است
فکره ز شمع غم که در آن
صفت پیوسته با جامه کبر
بود این شسته با جامه کبر
کجا با جان سبزه و کرم
رضی الی تقد استقامت
خزانم در دیکه است
بباری حسن و زینت
بغیر از نقد جان و دین

بیک غمزه کنی صد شیردل را / شکار آهوی شیر افکن چشم

چو کرد و در قشاق لعل تو جامی

ز لعل و در کند پروان چشم

جد از لاله رخ تو دیار را چه کنم	شیر راوغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پستی بی لعل	کنار کشت لب جو دیار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را لعل شغور	در و جان دل این خار را چه کنم
بطوف این غم روز را برم بیرون	بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
عباری از ده آن مشکبوتغالی سیه	ببخیر غم کفن آن عیار را چه کنم
شکاف سینده تو اتم که بندم از هر دم	تراوش غمزه اشکیار را چه کنم

الموم از دو جهان کمال او جامی

چو یاز نیست نیست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینده صد غم جفا خواهم	یاد و تو خود دارم حاشا که دو خواهم
هر کس ای دل دارو تو مقصودی	انی جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمره رفتن از بگذرت کردی	آن که من این سرنه یاد صبا خواهم
نبود چو رقیب نام در وصله پیوندت	لیک از تو رقیب آن را خویش جان خواهم
دی از تو وفا جستم وادی بجفا و عدا	یاز آمد اطم در کان عهد وفا خواهم
وستم بسیر سرت چون می نرسد و راه	در راه تو چون سایه فتاده پا خواهم

گفتی که اگر خواهی نسل تمان جا

چشمیست مرا آخر غیر از تو که را خواهم

اگر کردی صفای لبهای شک خند منم	نه گوهر بلکه شکست شام قند منم
و لم دریا نمی آید ویش چشم منم	کشت از تری ترا و خون آن چید منم

بشمار چاک حسن آید ببار
ناباشد چو جان او را خدایار
وینا این خنک آتش منم
دلش در دوق سو آید ببار
بول صلا گم نیز وقتش تو
کمید و دایره راه آید ببار
شبه نینخ ز تان آید ببار
ناباشد انفاق کدوسار
مخن اکاوش می و آید ببار
زبان شمع و سار نینخ آید ببار
که در شوق لایت و در دیک
چو یکنوید اجبار بد دیک
ترا و تان است در سر
زین بینا کن و آید ببار
غریبش گفت ما که نامم در
تجارت نینخ آید ببار
علامی از سفر آید و آید ببار
سرخه لیک کلستان آید ببار

نمی آید چو تو هر چند که قالب فکرت همه خوابان افروزد و من آن میانم	ز جان بخت تو شد کج مانند میز نهم که نقد جان زان زبانی هر فرزند نهم
بخونید باید هر چه بر تو تو به برتری مده در سرم ای بند کوز آب کفایت	ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میز نهم ایا عشق میسر بد چو تخم پند میز نهم

چو نخل خا به جیشش وقت شتی و فشان کجا که نزل جوان شتاقان حاجت مند میز نهم

عشق بکشور فاد او نود شمایم کعبه اغت از تو هم طعن کنه زند کسی	توبت شایم بود ناله صبحگاهایم چیز خون گالین جسته گناهایم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی کرد و عوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود	خواهش من چه فاد تو می خواهی دل چو صدق این سخن می ند گنایم
تو شبنم بتان سپه سر چه کشم ز بند شمشیر جرمی اگر زنده رقم حال در خون آید	من که بر یقه وفا بنده هر شایم از سر خامه خون چکد سرخ نشو شایم

لا بکنی که جامی از تاب علم چکونه تاب غم تو فی المثل تا به من آید

من آن نیم که زبان بر زده آلایم حدیث سغله خرف عقد گوهر است سخن	بهرج و ذم خسان ک خامه قسم ز بهی تبسکه من این ایدان بیارم
بزار خایم از دوستت مایه عمر ز شعر شعر کنین فیتسم ام روز	کنون نهیست آن پشت سست خایم جز آب دیده خون جگر نیا لایم
فضای ملک سخن گهر قاف قاف سخن چو باد من از فاعل فعل است	ز فکر قافیه هر خطه تنگ میایم ز لعل کرده شب در فیا و پیایم
سحر بنا طقه گفتیم که اسی بر غم حسود بکار گاه سخن کشته کار فرایم	

چنانچه در صحنه مبارزه ارباب
که در پیشش خیزد بیع سودا
ز لب از اندیشه جوی
درش از شیری جوی
سختی می کشد سودا
ولی بختی از او غنایان
چو شمشیر از قدر او در دست
که تو از بدین شمشیر
تو از کبوتری شمشیر
که بجز در دست
ما قدرت گشت در دست
شمار من نیست در دست
زینادون سوداگر در دست
زینادون سوداگر در دست
بجایم شمشیر خنجر
که کند از بگوهر چه باشد
مده ناموس زلف چه باشد
راغ دست چون کوه خندان
چک صندق از لعل خندان
بکیر

کشم بطبع سخن سنج رخ نهخت ده
که سنجیب خموشی کشتیم ساییم

جواب او که جامی تو نجی ساری
روا که مدار کرتی من کج قفل کشایم

وقت آتش که ره دیر رخان برگیرم
بیش و عمر گرامی به خوشم بچسب
رسم هستی که حجاب میان من و دست
هر چه اطلاق توان کرد بران شوم جو
پیش ناگفته بهر تو شدم شهر فشر
میخورم نمون آن جام غم نرود میان
سجده از کف نه بر طل گران برگیرم
باید ولست ازین گنج روان برگیرم
بد و گلد می ساقی زمینان برگیرم
دست ازان باز کشتم خاطر ازان گنج
آه اگر مهر خموشی از زبان برگیرم
که من این سخن عشق است زده مان گنج

جامی از جمله جهان دل بهر شایسته
گر تقابلین بس گشت بیان برگیرم

نیایم سوتیو هر چند سوز و شوق دلم
ترا گردی سخن باران فدا اندیشه قلم
ز شوق آن لب شیرین زید تا شمع
ازان لب نیو جانی عاریت دارم میان
مکش عین عقل و صلاح من ز لب
همی بنیم به لیسان هر قدر تست گویم
که با اعیان هر دم دیر طاقتم می کم
بجو هستی باز که آن نیز هم یارم
عقیق تابان زین هم فکر لعل لب بام
بنه لب لبم کان عاریت با تو لبس بام
ز سوای پریری سوزوانی دارم
همی تا بذر گردون باه روی گشتیم

سوی خود خوانده کو تیر دل گفتی
که من اینجا بدم عشق و خوبی گر قدم

ز وقت تو چگونه چه نتوان شده ام
و از وصل تو چون و چه بگویم بگشت
رقطه ایچ من چون چنان شده ام
زنوک هر فرقه من این خوش شده ام

بجانب از دست کتاب
ببینی چندی تان زیبا
و خدین از دست از کردیم
بجان باید خیرین چسبید
خود از نگردان نشد سالی
بنارده چو کجاست سالی
در آید و دست در این
جواب بهر شایسته
که غن گردید با آن بحر شای
ز شمع لعل تو هم گویا
و از روی لب شیرین شای
که چون نیکان از تو شوم شای
و از روی فلک زوی شای
زلفه از خوشید شای
که از سازه زلفه و بدین
فد و فخر و شای
جان و خانی از جا برید
که کوئی بود میان در و دیوار

چشم و دم باریک بینان باشد
بی سگان رشت استخوان شد
بر آستان کم کند از خاک کسان شد
بکوی تو دور وزی که میماند

توبه که گشته ام از فکر این بان یک
موم عجز تو ام پرستخوان گشت
ایستان کاد سر غرغرت من
طیفر خیل سگام تفقدی می کن

مگر کہ پریشدی ترک عشق گجائی
کہ من بعشق تو پیرانہ سحرانہ ام

که توان کرد خجاک قدرش جان تسلیم
بابصد حسرت و دریم درین شهر مقیم
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
یرسکوهی تو با خاک است ای رز و نسیم
بهست با کوهی نرنگدان تو بیستی و نیم

خبر مقدم علی نفسی داد نسیم
 باشد آناه مسافر ز سر عشرت و ناه
 یار را با من ز نخسته قدیمی عهد است
 رخ پر آشک من خاک در تار می
 غنچه است چکنم در خوشی طبع

دست بردم که گشتم زلف چو شمع را
گفت جامی کش افروخته از حدیم

پیشتر نما که از دوری و میثالم
ببلبل باغ تو امل از همه فارغ عالم
و ده که باغ و چمن آتشکده شده عالم
زانکه این نکته و قیوق من سگیل عالم
مده الحمد که بسخسب بر آید عالم

دارم نام و کس نیست که گوید عالم
چرخه گوناگون از کس هر دم گل خیزد
بهست هر برگ گل بهیو و اوج
در رخ و از طرازی میان اینچ گو
فرقه وصل از دم از رخ پرده نکت

لطفاً و گفت که بنده مانی جانم
رفت به چرخ برین کوکبه اقباله

و ترجمه نماید از تو متیاب باشد ایم

چشم خوابناک بونی خوابند و بیدار

[illegible]

نابیده ایم گوشه محراب بر بخت
بر چون در نهال امید این چنین که ما
هر جا کشیدیم زول آه آتشین
گر چشم باز کردیم چو دیا شود چه عیب
پیلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس

چون عابدان بگوشه محراب بنده ایم
از چو سار لطف تو بآب مانده ایم
صنایع انان بسطیحاب مانده ایم
زمینسان که دور از ان گرسیر مانده ایم
گوئی بحار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تلک
ما هر چه بود درین می ناب مانده ایم

چان مانع تو دار و جگر غرقه بخون
بس عشق که آن کم شد بس حسن آن است
گزل لقا و نیز تو این ست لباس
ایگخت سپید شک بر افراحت علم
عمریست که خواهند و بال من بدوز

تاراج غمشت دل و دین صبر سکون
عشق من حسن تو همان بلکه فرون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
شد ملک غمت ملکت برین دین
آن ماه بلند اختر و این نخت گون

آن دوی جانها بختان در محامی
که تیر چاره توان کرد به خون و فسون

شدیم دیوانه آن طفل روی سیکر ز تو شکم
روشی دی خدا ایجاب باب عشق
نخواهیم خبر قیامت سنج چون کون نیسان
دور نمی میکنند خسار زو شک سرخ من
چه چنگ بر گم نمیده عشق فرایند
کشیدیم بهر عود دار جنگ غم خدا مان
بدیندم تو ای صبح که چاه می کنای می جو

کنونی بر غصه چون تو کان باغ و تنگ
که نهو جای جبر غمهای و زول تنگ
که از دست دل سخت آید پانی سنگ
ولی من بختان دعوی عشق تو یکدم
اگر بختان کند برشته وصل تو در حکم
شد از گهر شمالی تیر بر سوی تو سنگ
که مرده نام عشقم آید از نام گون تنگ

تاریک اندازش میجو
قدی که در خوش و غم
بختها را از خود و دست چنان
که بختش سگ در راه جولان
بر چون گرسه و نشت زاری
بیل چون لخت تو و جو و پاداری
یکسانی بیاد علم و مدار
به جای که در دست
یوسف چون زاندا باری
بگویم که نشت غم و کین
پایستن این خجالت و کین
را و فک و و
علیه السلام را و فک و و
چشم انتظار برید که
مواصلت کند
و بختا را بخت
بخت می خاند و
بختی گشت محو و

<p>بلبل تو ز می حل و نام چون می حدیث طوطی شیرین کل و کل می که شکله این کرم مستدام چون می چنان خم که ندانم سلام چون می اگر ز دست تو باشد حرام چون می</p>	<p>بعارض تو ز ماه مسام چون می ابت گوی که در آید بش کر افشانی بجای تو همه قتی رسد نمیدانم خوش آن زمان که ترا بدیم ز حیرانی ترباک که بهر جا حرام می دارند</p>	<p>بیش از یک جا سخن بستم و بانس بوسه ز این بزم که غنچه جگر سوز دل زور که بجز دل سحر و دیگاه دلسوز دی ساری آن تشنه بزم که تشنه آن کاشان بزم از قهر تو کرده دین من فراق آن تشنه بزم و که لطف تشنه بزم وصال آن تشنه بزم اگر چه بدی چون افغان بیو و خاطر من دی بزم بدی آن تشنه بزم بصورتی چون بزم خزان می بهر جا بزم سخن ادبی چون بزم بزم خوش آمد درودی و دیار بهر جا بزم</p>
<p>چو جامی از بهر دست پست شد لاو بجز حکایت صبا و جامی چون می</p>		
<p>زین گنه تا زنده ام شمرندم استخوانی پیش سگ افکنده ام بندگان از سگان هم نبرم آید از شادی عالم خنده ام گرچه عمری رطل جان کنده ام خلعت من لبس لباس زنده ام</p>	<p>مانده از یار دور و زنده ام بروه ام لاغر تنی پیش رقیب بندگان از سگان هم نبرم تا چشیدم لذت غمهای تو بر نیارم کند از آن لبس بوسه ز طلس نشانی اگر عوالم چه عار</p>	
<p>گفته جامی تنه از زوایس هر چه میگوی بدان از زنده ام</p>		
<p>سرم مباد اگر پای در بهشت نهم چون بیاد تو بر خاک سر گشت نهم که نقد صومعه بر آتش گشت نهم چو کام می نه بر قوس سر نوشت نهم چرا بصف اول حرف زبانت نهم سپای سرو لاج می طرف گشت نهم</p>	<p>اگر بگو تو یک شب سرمی گشت نهم زوش ستمش است بر قم نیاید یاد ز وضع زهد نیامدیم خیر آن کجا بکجه مقصوده تو انهم برد ز لوح ساده توانم خط و ثبوت ز گشت از حیاتم لبس انیکه مجلس</p>	

دل بفریاد آندی از دست تو
سینه از غم چاک شد خیز ای قریب
ویده عهد استم از خوبان ولی
گرفته تو دوستی نهادی بروم
تا خوریک خطه باد و سحر بزم
نیست چندان غماوی بروم

نامزد من چو جامی یادگست

شد و همیشه هر مردی بدو مل

من غایبانه عاشق آنروموشم
شوق تو شد فروغ تابان شوهر و گل
غش میکنم بیا دل بعل و گشت
وصلت بی هیچ نقص میسر نشد
چشم من بچشمه کوثر چرا نه
جامی زور دگر گریب من نیست

بی منت نظر خیالی از تو خشم
بالا گرفت ازین جس و حاشا که آتش
کز جام دور میسر دین یاده بخم
صد بار چه در چه چون شد تو خشم
از جام نیم خور و تو گریه چشم
حاشا که فکر بیدار و مشغولم

این امری که شد صد قسمی رشتا ہوا

گوش ز ماته از گهر نظم و کف

عمریست که دل بجز وفا نمی ایستد
 با خود خیال از روی بسته سر
 میوندا با تو کرده از خود گسسته ایم
 دل پر سید پرسترای نشسته ایم
 با خود دیوانه غمت از سر و تن یکیم
 ما دیده از دو عالم دل در تو بستیم

قسم ششم

آخر حقیقتیہ جامعہ اسلامیہ

تو یویم
یا آن درو دیوانم دور تو کویم
یاد آیم تو یار دگر از خاک بر وییم

کمال شریف غزل خرم
 وندید طوفان بر چهره یو
 چو شمع رویش فروز
 پیر و دانه نظاره سوز
 لب گریسته چرخه یو
 گل شسته باغ و دق چید
 گلچینی اگر دی بر این
 شدمی شسته سیرا گریه
 جهان شسته من این خاک
 که کجا بود در دست کبریا
 شب زلفت بخت یو
 گوشت و پوست گریه
 بگلگون جا بیا سید
 که تار و گلشن غیش
 بگشای رخ گریه
 ای آه شسته
 ز میافت شسته
 ز خورشید ز بوی
 چای

[illegible]

سینه گانم هر کجایه صبار از آن تشرلم
چشم ز غبار و آن فشان دل بهر آه فغان
هستم مرغ بسته پر و دانه لاشن بسته
ز نسیان که آید بدو دم چشم طوفان
بنو زبان گویم از خبر نه چون در
جانم ز جانان گساید پیوند مان گساید

باشند و زان بگذریک خطه مازنی در
طبع جفا و همچنان باشند بر نشانیان
بسم الله انکستخ اگر خواهد همین بسم
مشکل بند روح غم کشتی بسوی ساحل
ای کشتی ازین صفت سرگردانند و خطه
ناز شده جان بگسلد و زانان بگسلد

جامی صفت قلم فروم لای خج به لعل
دستی بمین های سپید ناپا بر آید از کلمه

من حیثین که شکل فیما بینان غیر
سوا شمع من در صورت ناز و من حیلان
منیج که با خودی هلم مشن لین
بگویش آنهم عاشق که دیدم هر که اچویم
پانز عمری ریا آنچه ساک شمعون
تهاده بر کمان تیرانی صید من مسکین

بلا حای بش و هر یک من همچنان بنیم
 که آن پادشاه که هستی و عنایت
 بجای آن ورم کش فران بایران بنیم
 شد اکنون عزم کار خدای من بنیم
 چون هر دو آن بخت جانی و کمان بنیم

کسان شہد باغ کے عشرت گنجی میں ۱۱
کیرین فرد کنگم آن آفت بزرگ چھان نہیں

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
چون زمان بخانه چشم میان آب
کنون که زیران تو را کم چشم حس
تو آب ورد افسانه عجب قصه که با
روز که بر می آید قاسم کتم می

حق القدرم تو گهر دانه دانه ام
از بسکه آینه دیدم گرفت خسته ام
میکنم نوازش به سحر زیاده ام
بواسطه چشمم حریفان فسانه ام
ایمن بهیست عشقی ازیر آستانه ام

هر غم که یابم از تو بدل سازم نهان	و آنکه بران دلخ تو مهر نشان نهان
تبهان ز شوق و تپو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر بزم آسمان چشم
چند کز تو صیقل دهر مند و من	مخروم از چشم و به تیر و کمان نهان

جامی ریشخ صور و کشتن عشق

آن به که در بخت سیرم خان نهان

تو شاه مستحسنی من گدای می بینم	مراسدات آن از کجا که با تو نشینم
سواره فنی سووم جبین ماه تو چندان	که شد نشان سلم و سبک نقش جبینم
اساتذ من شکستم ز نام ننگ رستم	میان بهر تو لستم کمر بند بکینم
بهر کجا گذرم دولت و کمال تو چو من	بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم
چو خاک روی آن در ریح شستی از من	گذر تا خضر رست بدید بچینم

به تیغیم مضر که خیر جامی ازین

که عمر راست درین آستانه بهر تمینم

بسجده که خم ابروی ترا نگریم	نماند را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بگوی تو باشد مرا جمال گذر	بناک پای تو کز خلد حورا و گذریم
ترا چو هست بحال شلستگان زخم	بحال ما بنگر کز همه شلستیم
ز دست خضر چه سوا بندگان ما را	اگر ز ساغر اهل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چید یاد ما نکنی	تبر از شکر که باری ازین سگان بایم
بستر بستر چشم کرده چو ز	نه بچو سبزه دلان در هوای شیم بایم

سگت و دوشن بجای فغان گشت

تخموش باش که از ناله ات بدو سرم

گل شمر زدهم گویت از اشک لاله گویم	باشد هنوز نشسته خاک رت بخویم
-----------------------------------	------------------------------

بیا چون نمودی زان کوه
چال خویشین کردی بوی
چنین چو کردی و بدیدم
چو شدی که گفتند که
و از دست خویشین بایست
که با این بخت بخت
بیا ساقی که با ما بکست
فضای که در پیشانی
صل و خد زدی از این
به پیشانی تو بخت
و در نشان بختی تو بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
ز فغان آقا چو بخت
خوش از بخت بخت بخت
بیا ز بخت بخت بخت
که در پیشانی تو بخت
بیا ز بخت بخت بخت

جان میرم تحفه گدایان دست را از عاشقی نصیب برایشین که درویش	نقد حقیر و نظر شاه می کشم چو رقیب طعنه بدخواه می کشم
---	---

جامی چو گاه شسته نم از ضعف من نر کو نمک بقوت این گاه می کشم	
--	--

نه جگر آن که از خاک سرخ نمی خیزم چنان چه گنج نشیده گروم تنهائی هوس دارم که ریزد خون من لعل دریا علاج خویش بر سیدم طبیب عشق روزگار نمیخواهم ز غیر شری جهان باز آن دم چو فراموشم از این سینه باشد که در دلم	نزد روی آنکه نشستم گمش آبرو زیرم که گروستم باز سایه خود تیر بگریزم پهانی سازم آنرا بستم درویش آفریم ز فکر عقبی سودا دیتی او پنهانم رسیده ام زه چون فوج طوفانی زانکه اگر از این سرین بمانم بویستر پیشم
--	--

گویند می کو خوانان بجز آن همه جا معاذ الله اگر از وی میرم با کلا تمیزم	
---	--

بابر بخوری جویری در خستیم نقد قلب نشد راجع بیازار وفا قامت ما چنگش ماند و سماع دل در هر دم که از خون جانی است از شرک کوی دولت ای کوی نیکو نامان کن ما تا بشنود نظر با آن روح بریم دست	بیزم وصل و دست ابا و دیگران بر خستیم آپوز در بر تو نه غم صد پیش نگذاختم جز بضر بخت این چنگ را بفرستیم گرچه صبر درین چرخ هم ز نظر انداختیم بیرسز از رسولی علم افر خستیم در نخستین دست نقدین دل در خستیم
--	---

جامی از سکه گنت ز نیمه در شرک کای دریا قدر ماران که بر نداشتیم	
---	--

نه نامه که در اینجا نشانم تو یابم نه نقد که در آن خط مشکفایم	
---	--

خان بگفتن تخت نصرت
 که نشسته با و مان بخت
 که چون چرخ نشسته بر سر
 که میبایست چرخ را بر سر
 چو بگرین بین باین کس
 بجای لاله زار بجای کس
 شد از دیش چراغ لاله زار
 رجوا از فیض گل برین
 چنین مغرورم خدار
 خورشید نشسته چون روی کباب
 که قدش از کلاه کباب
 هم کو که چون خورشید
 من از خلقت کرد و این نشسته
 عجب پیش بیک جلف
 ملک از سر چرخ بباد
 که بنیاد بر سنگین
 بزرگ داد و دین از شکون
 بجا حق که بر حق آن کس

گشته شد جامی بهجر افسانه و صلیب سود
منع بسط چون بدیدد اگر افسون کن

سین کیم در بران خساره زیبا انهم خواجمن آید مرشبها چنین کجی بچراو چون چاره بگذری را و خل سم مکتب وانع بر تو سن منه بگذر از بهر خدا راشم ای اموی حشی که نزدیکه مده و حنفت باریق کج اول گفتن سپه منکه ام و راز می شا به بنقم در	کاش تو انهم که دید بر کف آن پاهم زیر پهلوه خا باشد زیر سر خار انهم هر کجا یایم نشان از شوق کو بجایم تا شکا فم سینه انهم بل شید انهم کو نعمت دیوانه گردم و می و صحر انهم آئنه هر چه پیش چشم نام بنیا انهم چشم چون ابد چهره و عده فرد انهم
--	--

جامی از شوق لبست وقت کاند می کند
خرقه و سجاده برین ساغر و صهبایانهم

سالیست سر عشق و ایمان اندم کس اچو تاب سطوت دیدار خود ندید همکن تنگنای عدل نم کشید خست در حرمل این همه تشنگی بچسبست هر یک نهفته لیک نهضات آن گره با و نهان جام نهان آده پدید قومی بخت کوی که آغاز مایه بود	کالبه فالدجیه و شمس غم انهم در پره سوی ال نظر میکند خرام واجب بکوه گاه عیان انهدا کرم بر لوح صورتک اندیشه و خاص غلام بر دشته ز جلوه احکام خویش کرم در جام عکس با و دریا دور نک جام جمنی بخت جوی که انجام با کرم
---	---

جامی معاد و مبداء واحد است لبس
مادریانه کثرت هو هو و السلام

باغم دور و تو کنم و مبداء	شکار که باشکسته و م النعم
---------------------------	---------------------------

چنان بودی انداختی
که بسازدی کی قاف بزل
زین کردی بدایان قافین
میداد رفت چونی انبیا بش
چنان بلبلان اصل خوشان
بود که طوطی خوش از زبان
بیان آن عشق کبریا بش
چون یک سخن بیج و کبریا بش
چنان از روی رقت خوش
که از شک تجلی از غم
و فیض مقدر آن غم بش
بیان که کثرت کلام غم
چون شکر کبابش بیان
و فیض بو خوشی آن بیان
لبس کجا علامان شد
و خورشید و خرم و غم
و آرم چون در شادان
و بجا از خوشی و غم

خوش

صبرم بخت نازد و ده پیر
پیش نماند علم ستا جگر
میکند زهر خط منع ما
نرگشور اسکت حمخت
باوصبا حلقه زلفت کشید
کم صبرم العاشق فی البحر
بالبل لعل تو دمان کلام
بیخیز از نکته بجفت القلم
دور بود و چشمم خورشید و نم
حلقه عشاق بر آید بر سر

گفته جامی که تحسین است

حسنه المدلطیب النعم

مال بقامت بود طبع مستقیم
بعد از وجود جوهر فرو دمان تو
مارالجمه چه مجال صفر که شد
در یتیم گوهر دندان تست لب
خال تو لفظه ایست ملک در صحنه
جان قفایت خط است اینک آون
مجبور بمرحبت تو فطرت سلیم
چون نفی جزو لا تجزئ کن حکیم
هر جامه مسافر نیست بر این مقیم
بالاسمی آن حمزت لطف بر یتیم
در بر کشید حلقه زلف تو انشوی
هر از و دم قف بسرخ نوشته بهم

تأذیر بر قدم کشتد تحفه جدا

جامی شسته بر است از دیم

خوام از بخت این قل استخوان خودم
بر سرم آن روز از راه کرم نشن جفا
گر خرم محرابی بر تو بیند شیخ شهر
از فرقه خود تا بول خون نیا یدرا
زیر خون بگر و کعبه کوی که نیست
روی اگر نیستیم و نپایا می شویم
تا که شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
تا که در می زخمی و می کند کوب ستم
پشت طاعت کم کند دیگر بسو قبله خم
عرقه خودم شستن بسین با و دم بدم
جز خون در مندان شسته یکای جم
خوش کن چشمم را به خدای زیر قدم

نوشته از سرم برانی
بنامش ساخت قطره ننگانی
بیا طرب نواد بر ده تکه
تو قانون ساد کن ساقی در
کما ز عشق کنوس بیا بیا
کنشیم بر ده چون فیروز
اظهار عاشقی نمودن اینجا
اول بر سر و ایسا و آخر
و با این اینجا صبح بیا بیا
و بر نشودن از آن
وصال نشودن و طبع یوسف
و دم آینه دار شدن
علیه السلام که در شدن
دل عاشق شسته و نیک
وصال است و نیک و نیک
چو عاشق قطره نوشد آنجا
برای آن که در کمال یاب
چنان که دل خود خدایش
که بنیدگار خوابی جانش
بروز

بسکه درو ستر فریاد فغان خود کشم
جان برآمد لیک از دل بزمی آید مرا
میهمان شب ماه من در کعبه جان تحفه
تا و آمد از در مان ستر هم دید را
میکنم از سینه پیکان خنجر گشت چو
سکه بارش می کشم می بوش از نصیبت

از دمان چنان که میخوایم نمانج کشم
کز دل جان ناوکل بر کمان خود کشم
نیست دشتم که پیش میهمان خود کشم
کحل بنیادی خاک آستان خود کشم
قوت آنم که پیکان بر سخنان خود کشم
گره روز دهره ستر روان خود کشم

دفعه جایست این گفته ای عشق
میبرم تا پیش شوخ نکته وان خود کشم

مانه آن تو میم از با کسی گردن کشیم
میکنم ز تیره خوابان دوی در چرخان
تو سن کین هر که نیکو بقصد جان ما
میکنم رباب عشرت تا چو ستر صلیح
هر که خواهد بهر دوز و سخت خلعت
چون بخت بخت آن مدته بهر خوش

هر کسی در راه ما خاری نه از من کشیم
کز کف روشن جبینان ده روشن کشیم
باز مهرش نقد جان بر تو کشیم
مغرر دیبای نگاری دوی گل کشیم
ریسمان از رشته جانهاش دوز کشیم
بستر سجایا را خاکستر گل کشیم

دوستان از سر کشی ما اگر دشمنند
جامی آن بهر سوره دشمن کشیم

خیز تا زخت بس منزل انصاف کشیم
سر که از باطل بیدار نبی و زیم
مشکل عشق درو کشان و کشف
پیر میخانه بساط کرم انداخته است
نقد ما را بر سر نخواجه بصرف که ما

با دل صاف جام می صاف کشیم
ورود جام می صاف لاف کشیم
چند دهر رسد دهر کشف کشیم
رقم زرق چه بر حال اوقاف کشیم
این همه غنیمت ز قلای صرف کشیم

در چشم خود می بینا
نور چشمش تغییر اصل
در صحرای افسون
مردان شمع حشر
مردان شمع حشر
در کیفیت باران چو باران
و جبینان بزم ایام باران
در نفس شمعان رنج
در دوزخ و بهانه غم شمعان
در دوزخ و بهانه غم شمعان
از لطف نشاندن ایمن
نظم جان بزم آفرین
بخاک ده ازین زار و جبینان
در بخت و جان بادام صید
نیکو در دصال شمشیر
دست خرمای چشم قان
گلان شمشیر بباران
نشد مقصود روشن از آن
نشد رایح می با باده غنیم
جبت

و این نیست کله خاصه بهر ناهشی
 اگر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر استودم
 حاش الله که در ناز قصب یاق کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریه ییم
 گاهیم قیجانی گاهی سگ م خود
 دل ابله سوی از تو که خطه نیست مکن
 بست از قلم نگ آئینه دار گردون
 هر که بقصد قلم تیر جفا کشانی
 هر چند بیکانته نش نیست خدمائی
 صد بارم اگر فروشی بگریزم بیایم
 آن ناهم آنهم وین لطف را نشایم
 صبرش از مومم دیگر چه آرد ماییم
 اکنون ابله یقین از آنی نگ مینم واییم
 بهر بقای عمرت است دعا کشایم
 خود را زخیل ایشان هر خط می نمایم

هر دم گو کجایم تا کی سخن گزاری
 از شوق تست تا کاین غم می کشیم

کرده از خویشتن فراموشیم
 محنت و در دایم آغوشیم
 باوه ناخوده رفته از بهوشیم
 رگ رگ با چه چنگ نخر و بشیم
 مانعلمان حلقه در گوشیم
 زنده شنب لذت و و بشیم

بیا دقت شسته خاموشیم
 بر سر بستر غمت شبها
 در قبح ویدایم عکس لبست
 گریه ضرب غصه کخراشی
 تا تو در گوش کس حلقه
 ووشن ویم تا تو دوشن ووش

و در ورت صلا زوم دل را
 گفت جامی بنوش تا تو بشیم

تو فارغی و من از انتظار میوم
 بیا بیا کنه ز شمع خت بر فروزم

نویز نیست میدهند هر روزم
 چراغ عیش من از تنه باد بجز تو دم

عجب از عجب است که
 سخن از چهره میگویی تو با جو
 در بار از دل خفته بهر
 بگوش ما را این در سفته بهر
 جنگ شمع را خطه طلب
 بر این داغ چون بخاک ب
 در این عشق تنه را بخت
 جایت ده شمع و جایت
 زبان ناله شد و در طلب
 خدین گود اندر سفت و طلب
 که این لب است آرام جانم
 دل جان جان را ح کونم
 بسوای تو نمی بینم
 خرابم و فکرم بهر جانم
 تو هستی و من خفته
 تو هستی و من خفته
 تو هستی و من خفته

جامی بیشتر کوش که کس از جام و
کمر نچرخه قسمت نیاید زیاد هم

چون تو اتم که بر جوانی صالت میمانی
ز غوغای زکات بر دم گزیده تا سحر هر شب
بهر گونه که باشم از من بدر زنی پسندی
من این تو نشا و گردم تو من غلغله خنجاوی
کشادی و ده ز عارض کین من افغان
ز ناموسم مقصودم ناممگست ز

خدمت نهاد چو نگین آستان شام
لیکد کوئی نغمه زان افغان شام
نیلندم چنان محبتیم آفتابان شام
که تو باشی این در دلم من مینان شام
رمان کن زمانه بیبل این گلستان شام
هر غم نیست که عشق نور رسد جانیان شام

طفیل میں دیکھو رویت و پیکر ان اکنون
شدم اونی کی چون جامی طفیل و پیکر ان شدم

بابا تو من از لیل کجایه نشینم
بی رخ کسین از نیزه بر سر گنج
آبای تو رقیبان تو تنهاده نشینند
داوی بر بان گران و عدو قتل
روی تو ام روز نیست عجب است
عشاق ترا قدر جو از عشق بلند است
چون منبر ام کرم از جگر کناره

اگر سر بروی مثل از پانه نشینم
 آن به که بگویم بهمنانه نشینم
 یکدم رقیبان کوتهانه نشینم
 در کوته جزیر تعاضانه نشینم
 که نظر و عذر و دانه نشینم
 چون در صف شان از بهمانه نشینم
 کشی چو شکست ست بدانه نشینم

گفتی کہ برائے ہم نشین جمعی از پیشانی
از پای من این چار یک شترانه نشینم

این چنین دیده ذلالت و استیلا
صاحبان اقرای مطر گشته باشد گویا

زخمت هستی از مریخ بسم الله الرحمن الرحیم
زاکمه من مانا بهای دل خورشید خود و حشم

و در این عالم نفس و بدنیت
 غزال صفت و صید خطا نیست
 و در این ایام سببانی از قیصر
 شکر آید از خاک صدق و حق نیست
 یک یک خط و عیش یک یک کلام
 بنیاید مگر در دیر بد نام
 و چون غول اجل ز راه تیرت
 که نه شرم از خانه اخوان
 و سلطان او و با کاغذ و قیام
 نیندیشد بر کار دار و باش
 با صلح مزاج خوشی چون
 که سودا در دین فقر و تنگ
 و لیجا در کز خوسن و ننگ
 نماید در آن عرصه و چنگ
 در آغوش گشتن آن خوشنود
 نه از کس و هر آن بی بیخود
 همان که از دست و شکم خن
 که آخر تاجه از کارش کن
 بیا

مرزائی هر ايجان بسكانت بسته ام
بگريد را و گوچران از ميش كل توان
اگر بوسيدن پا تو نتوان كاش گند
نيايد چرخيال اعاضت پيش نظر چرخ

که تا جان در تنم باشد و خاک در جگر
جز احوالهای بیچکان ترا با هر که بنمایم
که خسار عیار آلوده بر خاک هستایم
چو از خواب اجل وز قیامت چشم بگشایم

زروی مروی یکبرگ کو جامی سگایے
اگرچہ آئینان بہم نیست کین تاہم اشایم

خیالی یو یار بُشتن د خواب ویدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بچم الله
چیتا بو شمع افروختن د زبوم یار
میخ نامرادی د دل چیتو دشمن
بستی خاک سوخو پیشانی سایه از بستی
آب نمکی د زرا قبال اصل او

که رویش در نظر گرفت سر تا پایی دیدم
و حالش را که عجب کجیایا ایستایدم
چو از عکسش عالم پرازهتایا دیدم
چو خود را میرا دوا خاطر اجاب میدیم
سری کش سجد کند و گوشه محراب دیدم
ولی کند آتش مهریش در تاب دیدم

جهانی جان نمی آید بهر جرعه اما
ز جانش بجایب نشسته اسیر میم

چو آنم ستر سنج و کدر در میانش گهرم
ملن باری سفر می بندم از خاک و ترن بار
پس درون خاکم کز زیارتانی ای محرم
چو عشق آید از کار و جیون ای هم مشفق
نه تاب بجزر یار و نه صل و نه چسب این
چو من اینجا بجان بازده از سوایم کیش
گو جانان که هستی جامی سلطان قریب

روم باریکتر نوبای تو سستن مهرم
تو با من کجای نوبای از رسگانش غرق قوسیم
مخوان نام آن بگلان اهدا کن مهرم
خدا را نه نعمت سستش سازد بخیرم
برای زار آمد جان تو کانیست بیم
مهر سوا تی قصه ان فسانه خوبان بیم
شکر که تو ای چشم کنی بر من پیش تحقیرم

زنجیست جانش منم
 دامنش سال کاید چو
 چو مرغی جوی افروخته میل
 نه جان پیشو خند و در
 بهارش دل را از رخسار
 پیشو خنجر شنبه بک
 بکشش نکند و پیشو
 بهادش پیشو بستم گل
 که سوار گشود میغبیر
 و خنجر پیشو بستم
 که پیشو و در چو
 لب بخا از خاک
 که در و در چو بک
 نفس سینه چو
 و شمع افروخته بافتد هم
 بشن جان با نام هم
 شمع باه
 که زانو می
 گریانی برستایان
 ان

بیای شکر بر در کار خویش کن که دارم مهر فی تا کند چال من گریه مرا هم در غریب شوخ چشمت آفت جان شد درد فراتر از این در چشم من ماند کیه		چو شمع از محنت هبها ز درخشان کن همان تهر خود بر خال از خویش کن نگونی که غم بار و دیار خویش کن که خواهم شب بیا بجان از خویش کن	
مگو جامی نشاید گریز بید و سر و پا که من چندین بخت خاکسار خویش کن			
چون خاک نسومم گرد سی می زار چون فتنی ستار تمهیل جان پاکش در گشتن جان شکیف صد گل حجت هر زم کنم از خون حکم خاک بر پهل		بوی جگر سوخته یابی ز غبارم آن به که خاک سر کویتو سپارم زان غنچه که در سینه پیکان دم تا در دهن دل رخ غیر بر آرم	
نی لائق تشرفی در خور بیدار گردو بهم بجان چو زرم گر بگداوی		یارب من میلان جهان بهر چارم دیگر نشود بر محاک عشق عیارم	
هم لطف فرمود که جامی سگانه در نی نین پهل چه رسم در چه شمارم			
چون توانم که با آن نه نشینم گم که خاک کولیش و دلم کنم همچون شره چشمم خود جا بآسایش غنودن چون توانم		بچشم حسرتش از دور بینم مبادا جامی جز زیر زمینم خس و خاری که از کوی تو بچینم بیلانی همچو بجان در مینم	
مگو جامی بر دین در نه آخر سگانت را غلام کشته شدم			
بسی ز تران من فرود که در نام		ولی تاثیر دیگر در این سوز که در نام	

چون شمع از محنت هبها ز درخشان کن
همان تهر خود بر خال از خویش کن
نگونی که غم بار و دیار خویش کن
که خواهم شب بیا بجان از خویش کن
مگو جامی نشاید گریز بید و سر و پا
که من چندین بخت خاکسار خویش کن
چون خاک نسومم گرد سی می زار
چون فتنی ستار تمهیل جان پاکش
در گشتن جان شکیف صد گل حجت
هر زم کنم از خون حکم خاک بر پهل
نی لائق تشرفی در خور بیدار
گردو بهم بجان چو زرم گر بگداوی
یارب من میلان جهان بهر چارم
دیگر نشود بر محاک عشق عیارم
هم لطف فرمود که جامی سگانه
در نی نین پهل چه رسم در چه شمارم
چون توانم که با آن نه نشینم
گم که خاک کولیش و دلم
کنم همچون شره چشمم خود جا
بآسایش غنودن چون توانم
بچشم حسرتش از دور بینم
مبادا جامی جز زیر زمینم
خس و خاری که از کوی تو بچینم
بیلانی همچو بجان در مینم
مگو جامی بر دین در نه آخر
سگانت را غلام کشته شدم
بسی ز تران من فرود که در نام
ولی تاثیر دیگر در این سوز که در نام

که نام دل گذار بای طوق این میان
بست نیز بلف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی هم جبره کشت
بی نصیب بخت خاک راز کاس کرم

چون تو آنم که هر دم بکف پالین جبین عالم
مردن بوسید آنساکه میر میال است یار
دو آنی ز دل خواهم زان خاک سمستر
پیچ از من ثانی ای عمر خدای نامده
بصفت سیلانی اری ای نمی گوئی
ز دورش بنمید وی ظلم بر زمین عالم
گذارد کاشکے تار و نخ دیگستین عالم
بدید گل کنم بشسته اند و پلین عالم
که رواند رکاب آن سواران زمین عالم
که مو حشته را تا چند بر بای کین عالم

سرمین بن یون خاک به پیرخان جفا
چرخ آستان به خلوت نشین عالم

ز عیش کام جستم داد و تناسم
بروای ماه گردون گوشه گیر
چو بر باد بخت نوشتم می خل
برخ ماهی ای ماه دل افروز
همای سده باشد که تر جبین
گو عشقت کی بود دست تاج
بجهد اندک بهاری یا قسم کام
که آند ماه من بر گوشه عالم
ببا لکجه و از خون جگر جگر
بقدر سوزی می سر گل اندام
خطت وز می که گردیده دم
ندارد عشق با آغاز و انجام

سگت اکاش جامی نام بود
که رفتی بزر بخت که کن این نام

کی بویار که رود در تیرت بطی اکنم
بر کنار ز قلم زول بر شتم یک منبر
صد هزاران می ترین دامن امرد
که بکلمه نزل کند در مدینه جاکنم
کز د چشمم خون نشان آج چشمه دریاکنم
نیست بزم بجایین که مرور ازده اکنم

بمال جوار به مقصود
نوبه جگر کی به شمع زرد
رسی از راه میر که بطلب
نیل دارد فروغ اندر شب
کجانی نشینت بیدم
گلچای طوفانی است بخت
بسیار صبر کرد و به سود
فروغ شعله خدای ساز باد
بمواز و می نشان نام روز
غلامت کرده او عشق جانکار
کو خج میل اری راه در جام
نیش نیش نیش نیش نیش
طراوت به مشوق باز است
شعاع شمع خفاش باز است
ز عیش کام جستم داد و تناسم
می در جام تو ای بخت
بکبر می تانگه رچون بخت
چکبلیو چپ از سر بخت
منه

بستان که در خانها هم
ز غم دست خیزد زانکه
او آن تن صدی از تنه
هر که بدو عرب از آن
و آن دایه از رنج
بوست جلدی از تنه
فوزش کمال و بیجا
از خانه رفته در آن
بلکستان امید راه نون
دی که کند از چرخ
ولی جلدی از تنه
روان شد و دایه از تنه
بسیار سوی فلک کاه یوسف
در آمیخت و در کت چون
بسیار از آن طاقان
بسیار از آن غم
چنین گردید آن شاهان
کر

براهن عشق نازد زمین انا که میهم
پیرغ غمزه خواهد ریخت صحن سلسله
همی در غم ترکان نکر دو پایش از رود
ز شوق شکست پیرش سر صحن گلشن
در حال دل دانه خود یاد می آید

سر چندین غم نشین است بر فقر اک میهم
چنین گمانی که کافوریش با میال می میهم
بنجاک پای او بر جانش خاشاک می میهم
لباس غنچه پاره جامه گرچاک می میهم
زور و عاشقی هر جادای غمناک می میهم

چه شید چاره می را درین بستان
که نام او ز لوح نگاری پاک میهم

ز غم خستاید لطف غم با هم
چگونه صفت خستاید و غمناک کن غم
برو مطرب و جنگ غم درین جو خوشب
همی اندوختن رخ از جادویش جانها
قلم لوح اگر حرفی نوشتی سبب حال
پیران کشتن مجد حال می شید و بیان

بشید غم عشقت ای شاد می غم با هم
و بستان جو افتاده بلوغ عدم با هم
دل و جان ز کرده آه و زاری ز غم با هم
روان گشته که در ستایش پیران و خوشب
ز سر برین اندم سوختی لوح و قلم با هم
که میسوزم برین غمت تا صبح دم با هم

چه جامی جان بیدار پیران
که افتد در دیش و دیش و صبر کم با هم

چون نور و می نان زده روشن میهم
بسیار و امی قیل و شعل این غم
ز نار و دهر جنتی نشن آزار میگیرد
غمش آتش می زور و میدان و خیال
نشان باغبان پیش رخسار می پائین
تم چون که گرد و پیش پیران می دید

چه جامی دیده روشن جان ز تن میهم
که بی رویی بین بر زده روشن میهم
بجز گرد گل سوزش پیران میهم
که من شهادت قدم گوشه سخن میهم
نمی دارم شای گل سوسن میهم
که من این محنت بران من میهم

بصدای صالت خود گفتم بر جان
چه سود از خوش بسیار تو چون من بختی

ای چنین دل و شیدا که بر عشق تو منم
زارم از بجز تو کو بخت که همراه صبا
جانم که در گنجای کجا خواهم ساخت
تا رسیدی من از سپاه تو گوی
روئی کوئی عدم که دلم ای باد صبا
تاری از پیرهنش هر خدا سوی من
مرگ در زندگی از خیل فراموشانم

چامیا آنچه من را جام عشق کرده من
چه بخت آنکه نباشد خبر از خوشی

خوش آنکه تو شب خواب کنی من شبینم
گاهی تبصرو ز لبست بوسه بر بایم
باشد بچا نخواست ایردی تو ام چشم
پوئیدن آه تو بسگر و دردم ست
با باد صبا بعد بحدت بکنم رو
خواهم من که داده خود از تو جانم

جامی بخوراند که خرم به بتان نیست
دین تو که من در جهان شاد دیدم

مخا و لهران شیدا که بوز از تو منم
بوی این کن هر دم ساعه منی دی خند

لای بیگانه حسن خدا داد
علاقم از ادب است سر و آواز
دلخانا چشمش نازد بخش
ناله خنده لبش آفتاب
لبس عیون است سودا تو دارد
بدان غوغا می تو دارد
جانش غریبش در جوار غریبی
پیرایش از خون صد در غریبی
چو گوهر از صدف که در غیبت
خندی با صفت است در غیبت
لو شکر خوش که با خنده
که اکنون بیاید است ای
علاقم گفته اند از تو شاد
که با بخت تو زنده بودیم
در این عادت دور باشد
که در آن کن در چرخ
پیرایش که گل خنده کردی
سندش ز غفران تو بودی
میشد

دست گفتند ز دیو مهربانی
 طریق خیر نفس گریز و دانی
 غنیمت از وی چو پیوستگیست
 بپایان بدو بر حق شکست
 گرای نادانختن و آسایش
 بسیار دشمن دین خویش
 آستان طغیان از خون گشایان
 برین گفتند که در کسب دوان
 بکس بیدار از خواب کشید
 بچاه و دست تر لب بیدیه
 دوید پید افقاده مجرم
 با سیم ننگی گرد و جوشم
 بدو خنجر زین تن پیوست
 که ز دست زینا فتنه داشت
 پیروز او را شکست عصبان
 نخل پرست اچار و خزان
 بر کد یکدست از آستان
 چو فریاد بر پای جان

از عشق تیراجه کنم چون تنوالم
از درد تو دوا نیست بجز دل برلشیم
از نازکی خوشتو خواهم که زردیت
هر چند که بگذشت از حد و عده و رسم
نوشه علیه بجان شیوق وصال تو امرو
خار و شکست است بیا بر کجویت

با عقل تو لا چه کنم چون نتوانم
بدیدم و اچه کنم چون نتوانم
بو شتم نظر اچه کنم چون نتوانم
آهنگ آقا صا چه کنم چون نتوانم
تا خیر بفر اچه کنم چون نتوانم
غریب گل صحر اچه کنم چون نتوانم

سراجی مشہور بیوہ ای بتانم
ترک رخ ز پیاجہ کتم چون توئم

چنین که فتاوہ دراز جان بخشیم
 بوعلم گرداری زندان بس
 تدارق تاب سحران سینہ کش
 ربودی لایعرج فی خیر دنیا
 فیلذی شد خانه ام مست
 سکه خوان سخوانی ده کیمین

چگونه از دزدان چیران خوشیستم
که نبی کشته ایجران خوشیستم
کردم کن فنجی از پیکان خوشیستم
دزین پس نعم ایمان خوشیستم
خراب دیدم گریان خوشیستم
که خوانی میهمان خوان خوشیستم

بر ان در تاله کروم گفت جامی
رو در و سمر از افغان حیرت شه

زهی بوعده وصل تو تازه جانم
غم فراق نهانم چگونش تو گویم
بخش نصیب بشم که آن سرور
اگر بکوی تو خاری خلد پیا سگاست
بحر عشق اگر می کشد کوبه کشیدم

بیا که بیوز و دم قراق بجا
که چون رخ تو بینم روزگار بنام
بدر خاک بر خرم زگر آب فشانم
بسوزن مژده یون کنم بدر فشانم
که من به عشق این از پیش ازین بستم

من آن نیم که شماری مرز نسک غلالت
همین هست که داری گنجی خیل گانم

میرسد عید کشته آیم تیغ از کشته در ریخ مدر قل عشاق را چاکت تیغ یهیچ یازندگی نمی ماند عید خود و غنیمت ملی از عید مژده عید و وعده عید	که کند غمزه تو قربانم که برآمدورین بهوس جانم روی بنما که جان برافشانم بیتور و زبیکه زنده میمانم همه خندان من از تو گریانم همه پیرو و عید میمانم
---	--

جامی آن خنیز عید که گشت
عید او را چاکت چون دامنم

تو از دهم ترا نش دل سوخت خانه هم در سینه عکس عارض خال تو و دل زینسان که گشت خانه ام از خون میوه در کویتو نماد مر جبر فسانه گرومی نشانه بودیر آن ستان ما سوی توره نماد مر ابی بهانه	اینک نسید و در برقران بانه هم مرغ آب گشت در قفس گشت و انهم سیل خنجر آن دواز آستانه هم ترسم که از میان بر و این فسانه هم در واکه بریا و صبا این نشانه هم وای من آن خانه که نماد بهانه هم
---	--

جامی بی پیش زلف نخت یافت آن لب
ذوق صبور و لذت شرب شبانه هم

چرا که مهر ترا جان بجان خود کردیم مرا چشمه مدیده کو خیال خست چو دیده پالی فراشی حریم درت	تو خود کوئی بجای نمیاید کردیم که ما خاک درت قمع آن مدر کردیم نماند آب سخن دلش مدد کردیم
--	---

و آن نیم که شماری مرز نسک غلالت
همین هست که داری گنجی خیل گانم
که کند غمزه تو قربانم
که برآمدورین بهوس جانم
روی بنما که جان برافشانم
بیتور و زبیکه زنده میمانم
همه خندان من از تو گریانم
همه پیرو و عید میمانم
جامی آن خنیز عید که گشت
عید او را چاکت چون دامنم
اینک نسید و در برقران بانه هم
مرغ آب گشت در قفس گشت و انهم
سیل خنجر آن دواز آستانه هم
ترسم که از میان بر و این فسانه هم
در واکه بریا و صبا این نشانه هم
وای من آن خانه که نماد بهانه هم
جامی بی پیش زلف نخت یافت آن لب
ذوق صبور و لذت شرب شبانه هم
چرا که مهر ترا جان بجان خود کردیم
مرا چشمه مدیده کو خیال خست
چو دیده پالی فراشی حریم درت
تو خود کوئی بجای نمیاید کردیم
که ما خاک درت قمع آن مدر کردیم
نماند آب سخن دلش مدد کردیم

خود منزل ل شوق عشق مهر و وفا بند گشت سخن چون بقامت تو رسید زویم بر محک امتحان هر آن نقدی	بی نزول تو و فتن کجا صد کردیم چو ذکر قامت خویان سر و قد کردیم که بی عیار قبول تو بود و کردیم
--	--

بکج خود معجمی دم از خرد و نیز زد بیکد و جام پیش فارس از خرد کردیم
--

رو متو غائب نظر کل آینه شاپور گنج مثل تو چویم نماند باشد مرام جان گیرم بیکد مهر تو ناله و افغان بهم نی بیدو بر گزینش هرگز من دست من حاشا که مرغ تر از اسانم درون سینه جا تن داد و کردم طلب و گشت از تنایت	چون لاله انور بر صبر گلگشت صحران گم بیشل بودی جهان مثل تو پیدا چون گم ولاصی بوی عین هم نیر از تکیبایون گم اکتوون جان خوشنیتن جیرم آیا چون گم خود و کوی بجای شنایکانه در کجا چون گم واز مرام داغی عجب زارید و چون گم
--	--

گویند چا و بدم برین ماه از دیده دم زین گنج نه که طوفان غم شنید و چون گم
--

بیاک وصل ترا از خدای میخواهم زهر روی تو بیا دیده ستاره فشان خوش آنکه من بفرقت نهاده بشم گذشت عمر و نیاید چنگ آن شرف غلام پر مخاتم که فیض عاشقش ست	بیاکه گوش بر آواز چشمم را هم نقش شبیه همه شب ز نظاره ماهم نوید و دست وصلت هندنا گاهم بهین رازی امید و عمر کوتاهم بیکد و جامم انجام کار آگاهم
---	--

مکو بکشود کوهین خاک و در بر جیامی سگان کوهی ترا کمتر من هوا خواهم
--

نیساید که ز فغان من جاکه من باشم	همان بهتر که هر دم و پیشین خوشنیتن باشم
----------------------------------	---

بیکد و جام پیش فارس از خرد کردیم
زین گنج نه که طوفان غم شنید و چون گم
چون لاله انور بر صبر گلگشت صحران گم
بیشل بودی جهان مثل تو پیدا چون گم
ولاصی بوی عین هم نیر از تکیبایون گم
اکتوون جان خوشنیتن جیرم آیا چون گم
خود و کوی بجای شنایکانه در کجا چون گم
واز مرام داغی عجب زارید و چون گم
گویند چا و بدم برین ماه از دیده دم
زین گنج نه که طوفان غم شنید و چون گم
بیاکه گوش بر آواز چشمم را هم
نقش شبیه همه شب ز نظاره ماهم
نوید و دست وصلت هندنا گاهم
بهین رازی امید و عمر کوتاهم
بیکد و جامم انجام کار آگاهم
مکو بکشود کوهین خاک و در بر جیامی
سگان کوهی ترا کمتر من هوا خواهم
نیساید که ز فغان من جاکه من باشم
همان بهتر که هر دم و پیشین خوشنیتن باشم

و هم سخن و شب که فرومیش و راه
هر بر بود و ذوق گفتگوی آن بی نیل
چو هم درونی لب که گویم در خود با او
از قیاس پنج گفتنی بجای چند آن کنش
چنان بود خواب من که ناید چشم من هم

ولی آن سنگدل ناید آن لبی من با
که چون یوگان سیست با تو در سخن بشم
گویی یا و مجنون که بفکر کوکب بشم
که یکدم گوشتی گفتار آن شیرین بشم
مگر و قتی که ز خاک مرده در کفن بشم

چو شد و کار می میان تقوی باری آن
که پیاده کجف با ساقی تیریا شکر ششم

ای لم از تو غرق خون فدا شکار هم
در من باز زردی در سر کو بر آمدی
غصه جگر پس مرا وعده آمدن ده
تا بیا و دمنت و ربه پی لباس تو
اگر یو و از گرانیم بار ولی سگ را
چند بجاک ره قدم سایه فرست گشت

بیتواز انسک لاله کون چه چهره کام
آفت جان من شدی فتنه در کار کام
بیرس آن فروز کن محبت انتظار هم
رشته جان بیدلان بود و کنند و تا هم
بار بیندم از دوت بکله ازین یار هم
سایه رستی فلکن بر من خاک را هم

باغ و بهار بیدلان حلقه سوسن و گل
جامی دل میشد با بلوغ توئی بهار هم

زلف تو عزم است میگویم
هر جان دل آن دو خساره
خط تو گفته اند شک خط
منع تا کی ز تامل می قیاب
در وفای تو برت چون انعم
می بری نام تویم خطه واق

این سخن عزم است میگویم
گونه گونه بلاست میگویم
ایحکایت خطاست میگویم
هر چه و نه تر است میگویم
بوقایت که دست میگویم
حداقت آن کجاست میگویم

چو در باغ روحانی رسیدی
بیک چشم نفسانی و آید
ولی از جلال کار آسوز
که چنین است دروغ تو گو
شوی تا این روز گردان از دل
و در روزی روزگردان از دل
چشم غصه که سوزش نظر کن
دانش را از آن بادام تر کن
نه چشم از صبا چمن فصاحت
مهر چشمت انما یاب چست
چو چشمش از آن سوزنی نگاه
چو چشمش از آن سوزنی نگاه
صلاح آموذ و دل با شکلیا
و بان کجای کای شرفیست
که پیران محبت اردنست
مرد از آن زکات تابان بار
که چون چنانش کنی ز یکبار
بنو که کم لافست خوشن ام
نیتند یکبار یکبار و ده
دور و

با حدیث لب تو جامه
مرغ شیرین نو است میگویم

کنشیدون اکس و حده لبطون یک جلوه کرد حق بیرون کند عکس دار از ذات فعل صفت هیچ بهره ساقی بیا و یاده لی چند چون بیا بازم مان تویش کم در کارگاه عشق مطرب ز پرده که عشق آشکار کرد	خمر سواک حیات تقبیل فی الشیون نقش و لکشا که نهان بود درون جز آنکه تو بصوت آمدی بیرون در نرم گاه عشق مبرر چند و چون کاری نمی کرد و صحت عقل و قوت رازی که ز پرده نهان و تا کنون
--	--

جامی نشان منزل مقصود میده
ای سالکان اطلب این تزیین

ای بخت هر نفس منزل از فزون ایزری قدوشت صوت نون لفظ خانه ابداع را چون القامت کس حرکت با سکه و جمع ندیدت از ان کو بکن این بیستون ساخت بخت سنگ حاصل بیجا صلا چسبید از دوتا	و به کمال الضحی سخن عالم عابدون نفس و لکشت معنی با بسطرون ماید که خرقه عشق و ورق کاف نون با حرکات خوشه افت نه جام سکون منش آمدی سنگدل که بالای استون جانی و صد گونه در چشمی حصه قطره
--	---

در صدد و پادشاه از کان جدا
حسرت لعلت ز رفت از دل جباران

بیای ای اهل راقه العین میان موی تا موی میانست بست رگفتم ای جان این تبلی	کمان ابر و انت قلب تو بین نمی بیند خرد یک موی این دانت گفت نهان جیش لاین
---	--

در روزی که در کمال
رنگ خورشید عالم
در دل از عشق بیست
ولی حسن از زینت نیست
نماز زن فراتر نیست
نمیخیزد این از دل جباران
تغافل من از شیرین
دلش سر افراشته
و در نیست خندان
که در آن لعلت
نیز این لکشت
و در دشت در بوی
با فسون چیت
بدون آوردن دل
باز در قافله در اینجا
که خون شد در دل
بیا مع آریا شد
نماز عمل
چون بیا

[illegible]

تو نیست محض کرده با و صا و خلو
هر چند و نهان عیان نیست غیر او
فایز بود بگو دیر اعیان انشراح
و اما بر بصیرت بنیابر بصیر

نام تو عاتق ظهورش بود جهان
فی حد ذاته نهیاستی و عین
ساری بود و راطف و اطا و جسم
گویا پیرایان تو انا بهر توان

جامی کشید و از زبان ترا که عشق
رمز بیت کس گوئی حقیقت کس

نه دایم مرا منع ز برزم عشره تادیش
بجای کاطلسان نشاید و شره شها
مباش نشوخ کوثر مندر این جفا کوشی
نیت یستم دعای خیر این کسان شاه پادرا
فرایه نو دیشی بود با صبر و در لیکن
از راه این سلسله شک جگر خون دیده ما

غم خود و میردم برقم نشاد می نشان
که در قربایدلق گردد الو و در نشان
که بنوشید اقرار و زمین فاکیشان
مباد می که آسیمی از کید بداند نشان
و قلم آشنائی عشق شد بگسترم از خوشان
علی ابرجانه رمی کید آن تیر از نشان

چو آید در جامی جام ملکون دیگر اندر او
بو و خنایه دل بس می حل حکر ریش

موسوم عید با خرم و شاه جوان
مطرب خوش لجه را بر لب ای غزل
ایکه می لای فی را طغی طبع خود را صاف
باد و نشین آن جام بر ریزای ندیم
مطربا پرست گوش آن است ز شایسته
شد خراب از یک و آن هم دین هم نهم
بهر خرم جامی از شهرستان غریب

سایه ابرو کنار سبزه آب روان
ساقی گلچهره ابر کف شراب رغوان
وخیم جانی نمی پیمیر کردن چون
قصه حرم بابک و افسانه بنوشیران
چند حرفی و بیان عشق و اولشیدن
و گران ازیدان بنشیند از نیکون
میبرد نفس مهاجر کاروان از کاروان

چشم بد را خالش افشاندست آتش سپید
خط مشکین گرد رخ دود سپند آهین

گفته جامی سبکبارست جانش داری
کوه محنت بزل اندوده مندا بهین

مروزی چشمت را می افشاندست آتش سپید
بروز صوفی هم چاک دل در خم پیکان
بصحر وقت گل آتشیت لاله بکشد
ز دمی لوح سیم و شست که حرفی رقم یعنی
مکوی علم از آن بر گنج خود خون از دمی
غمت از دل ز رفت رفت جان تن بهیست

گرفت از تنگنای شهرستی خط جامی
چه بودی اگر قدم نهاد از ملک علم پیران

صوفی چه فغانست که من این ای ای
ما حاصل فی البحر چه کونی سفری کن
در دست ما دین بود پیر تو هستی
در مشرب قیجید بود و نیم دوی کفر
این حدت محضست که از کثرت نکرا
عین است یگان که چو از قیاس کجین

جامی کن اندیشه ز نزدیکی دودی
لا قرب ولا بعد ولا وصل و لا بین

آمد که نیست با دانه تابا چشمت
چند بار کشته خواهی گفتن در شمس
کرده با خونین دلان بستی آغاز این چنین
اگر رسد باد که مست سمرقند از این چنین

بهر چه که ببرد
دماغ سوزان فدا
صباح غنچه بی از فضل
حیاتش در سنبل فیض
پروین ازین از چمن
بزمی آتش ز کاش عطر دور
که آتش فاش عشق می غنم
کنا جودش در دلبان خول
نزاران میند در دست
و دل شمع گلشن جامی
نزاران میل از دمی خورشید
هوالت و خذلان حور
که جان نذر خال کج
و منینج در شمع و آب
گفت که بود از چشم
و قصه شمعان از دلی
که یک آتش بود جلالت

خویش را شهر به عشق و گران میسازم تا نگویند حدیث من تو بخیران

گفت جامی چو دولت شیفه هست که تلبیس عشق می نه سر به عشق و گران

بیای ای ساقی مویش به جام می نشان
شهنشاه فلک است که دراز دولت است
خوش آید به لبش حلال مشکبهر
زین غیاث و بگیت این گار و گلشن
چو دار و خلق و نشان به این سلطان
تمنا می کمال مخلص کو خرم و گفت

برو می به ابوالقاسم غزاله با جان
قدقم تارک فرقه علم به ایام کیوان
کفش در یا و سلاها ز پیش قدم حسن
ز قصر قدراختی مستاین فیروز گیار
گدای حضرت دیندار گدایش اگر سلطان
منه پایی از این پیشین بران حد و کار

ز نظم و کسب جامی سرورم و با داد
نوی که شربت باقی تو بهیشت جان پیران

زهر و قاشق چشمت با شکله گلگون
بدر چشمم ز گردون سپید چشم ترا
مرا تو چشمی دور و دور چشم من است
زهر و دل نظیر پیش از نیت آنچه بکوش
اگر تو خون بکشی کم بدر چشمم ای کاش
هر از چشمم بر دهن دره تو فرزند هست

نشسته اند ازین درد مردمان جز خون
هر از سید زرد و توانا به برگردون
گرفت چشمم مرا در چون تنال چون
سید و بود به یک چشمم خویش کنون
که و بسدم کند غمزه تو خون افرون
بدان سید که یکدم نهی قدم پیران

سواد گفته جامی فسون هر دور
ولی چشمم تو مشکل در آید این فسون

ترک نشو به من فیساکه شد حرا
هر کجا نزل کند شب گرواند ز آسمان

خوادم ز شوقش صحرانها و این
منه ندید ز خویش خیمه در روی زمین

زندگیش بر دما غم خورانه
سختی بود و دیوار خانه
داده چون باغ آن سر باغ
گلستان شهر چشمه تاشا
بر آتش گلستان باغ پیکر
بباردند غبار غم و غم
گلستانش بی آفتاب مقدم
بر آتش جان سر و چشمه
نزارد بوی باغ باغ تازه
ز تاشی می خوش بافت غم
واران قاصد کس و کس
پادشاه از لب و لب و لب
و ز غم لب لب لب لب
نوا و از این گنج باغ
کجا اوست بهار انیسام
فد و گلستان چشم
چرا باشد هم از گلستان
نیا رفت جان و دل و جان

جلو مان سپهر سوار آخر کشیدش ز زمین
 اگر چنین آرزو سپاه بجز بر جانم کین
 چشمم و می خشم لبستان از دوشین
 خاکی از پایشین بخوشاکی از کوشین

تو عظیم که از بهر تان سر میکشد
 آن سپاهی از بنیم خرباش که گاه چشمه
 زارم از دور می خدار ای سوشین
 کل و لک تو هم از میل سعادت دیده

کمترین بنده گان می میادش در این
 هیچ کس با نیش در انداز بنده گان کشین

سر سنج آه او اگر آن کجکست این
 تیرت چهارده ساله که در حلقه دهستان
 بشکلی سپید که شد صد پله ستاین
 که ز خون مرده بسته جگر تیرت این
 منم ناله از آنج که ز خست سیه ستاین
 دلخو کرده بغم اراده آگاه ستاین

همی از راه بر آمده که قرون هست این
 همه حسن است ملاحظت همه لطفت هست
 شد بر سر تیرانش سپهری جمع ز جوان
 نه مر لیسر تعلیمت نشان در تیرت پهلوان
 چو شب از محنت فرقت اگر هم در شیشه
 من ویرانه محنت که لبش بای جدی

برست پست قناده است حسرتی بپیل
 قدیمی رنجبه کنی از خیزه کم از خاکست این

آئینه جمال غای خداست این
 هرگز نه گفتیم چه کس است از کجاست این
 گفتا به عشق سنگدلی بتلاست این
 ای بهو فایه شرع وفا کی دست این
 زلف و دو تا موی کی که ارم بلاست این
 آخر نه با سگان درت شناست این
 ای پیش گو که بهدم برین راست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
 کروم لیس طیفیل سگان بر دور تو جا
 بر سینه منم زخم غمت سنگ هر که
 هرگز نه کردی از لیس و کام من
 زلف و دست پیش خیم گفته نقاب
 بیگانه وار میگذری برگدای خویش
 منم زرقب طعنه بجای سنگ گفته

چو که ز جای بگشتان
 مگر زارم این دشت
 زباج عیب باش
 چو که لاله بدوزن
 مرن بنگ بنای جلالی
 بن جانم شراب کورانی
 چو انا از تیرت
 چنان که بنده سوار
 و در دزدی ادان
 منم از این حسرت
 می خست زینای
 بلک می خست
 بگری کرد و خوش
 بکشت زینت
 پس آنکه سوی
 رقص صفت
 ولی لیس
 بگوشن

سرکش را با منی از دلفش بکشند کن
 یو کامی را بدشنامی ز خود خویشند کن
 رشته جانان تنم بکشند ان پیوند کن
 گوشه چشمی بحال ان توانا چشند کن
 شربت یخست از ترچایشنی از فکند کن
 نقد جان استایان من کفایت گویند کن

عاشق ارقوت جان اصل شکر خندان
سویخت خانم در تنامی لب شیرین
گر از دست خطا جان تو نیست
تا بجای فارغ گشته شستن از گرفتاران دل
عکس بر جام می بنامی آنکه خوش نباش
وعد وصال از دهی عشق کین بسوگندی لم

مردہ جہنم دیکھ پیدار جامی بود

رحمتی جمال و درویشان جاجتشدن

حجتی که ترک همه تو را آسمان دیدن
 که خبر بوی مشک بود جهان دیدن
 توانی چاک گریه با هم استخوان دیدن
 که خبر خیال محال است از آن میان دیدن
 که مست طاقت آن نیست و آن غایت دیدن
 چه خبر گشته ز کاروان دیدن

و فعل مرکب بر زمین نشان دین
بشب هی بر دژ آفتاب چهر میوش
ز بسکه سینه ناخن همی کنم ز غمت
بجستجوی میانش که بتدای دل
شدم ز دوا آن مع غنائی کشیده رسید
خو ترست از کلمات و لیلان است

چنان شیون و خامی که خست کز دل و

عومی ترجمان خیر الہیہ کی طرف سے

پایفش دار که آخر نفس است این
کسوف طالع حجت جاوید نیست این
نیکتر پیماست که نه چای سپوش این
در گوش تو گوئی افقاست جرس این
میرغ احسن و کاتر افقش است این

بیاض است و سفید از پس سبزه
بیضی که گشتن زبان بر سبزه
ای بر او سبزه است که سفید
زبان را با سبزه است که سفید
زبان را با سبزه است که سفید

درینجا دور از آنکه کسی بگریون
 دل من تا به دست تو آستان داغ
 دلش سوخته و سرش خسته چون
 کوه از بدین طریقه بود دایه
 فرستادی ولی هر لحظه جاسوس
 کیو رسد احوال خود را حال
 که تخمین شد باینست پیوسته
 ولی ایوسف داغ بنوع
 دلش را شعله بر غم پیوسته
 هر روزی در آن محفل نظرباد
 بر روی سبک کروی نظرباد
 کتیرانش بی فسون طرازی
 چراغ افروز نیمه شده مسازی
 زیور داده خود را چو کج
 بجای نشین که زنده تر شیب
 سبک پرستار اصل شکر ساز
 یوسف ازین باده نفس گشت
 که یک یک کج

با آنکه در مشق قوی خود غم نشنوی
ترسم که هر شبحی از دشت کای نامین

جامی که در با تو هرگز نباید از تو دور
گر خدای بر فراق این خاک تایی زمین

ای دید بشنو گفت من نظاره آن دکن
ای کرپه نظاره ره بر کوئی آنه میکنی
رویش بر لب باغ شمع می باران زخمی
ای بسته دل در نیلوان باطن شمع بی روی
هم له داد می شود هم گشتن غیر می داد
ایمن نمی دهم دلی از چشم سحر گیر تو

من هیچ بهر آن کرده ام دیگر مراد دکن
یا ترک زمین آن گویا تو دگداز نسو کن
پیش خاکی رویش این صفت گل در دکن
رومی بگو میباید اندیشه از بد دکن
چون ای من نشین من حدیث و دکن
چندین دکن لبری تعلیم آن تو دکن

جامی بجان بدگست از ناله و فدا تو
نشیبای تنهایی و گریه بستر دکن

دل چشمه چشمه شد زدن گداز دکن
خواهم که لب با آه کشام گهی و گهی
میگویم از وصال تو با خود فسا نه
هر خطه دل بغیر که میری خلق
دل را بجزم عشق ملاست چه فایده
هر دم من فسوس که روزی می بصل

آید بر آه دید هر چه بهر دکن
ترسم کشد زبان به برون آتش درون
در د فراق این بهین سکنه منون
در د لبری بنده کسی نیت و فزون
چون نخت تیره گشت بدین قصه برون
کاین کار روز و صله مایه و برون

در حق جامی آنچه توان میکنی اجفا
مشکل که عاشقی در گرفت چنین بون

چقدر بسته میکنی بامن
چه خطا دیده ز من که ترا

که خوشی یا همه همین بامن
شد چنان طبع نازنین بامن

مینمای
خانهای منقش و
وینجا دیدن افش و درازی
نشود کارش از چاه ساری
بلنج خانه چون قصه دریا
سوی حبیب جنت و دریا چار
بقا و دل که بود اول فغان
چون شد بنده نشد ناله و داز
نشیبای سوز از سر غراب
بود بختی و بخت
بخت و بخت و بخت
که چون خاک در دشت
سپیدان گلشت خیالان
چند آن گل که برون دران
بود بخت خود دران
خدا چون بخت از خون جگر بود
شبه با و در خطا و طلب
دش و شب چون بخت
کر بجام

بسیار است از این سخن
عشقش چون کوهستان
بود که من مکن از کوهستان
چو کوه از او قد و جا و عیان
ولی آن چنان بود که من
بدان عشقش از این عشق با قید
نموده و پیر بودی درین کار
سید از سر کاهت بدیدار
منش از چو زندان نمودم
و بعد بدیدار و پیش نمودم
چو سر جیب نقیضی نسیم
یا از این ناله بگریزیم
و زبانی در کجایان نمیدار
چو فخر دل تار با جان نمیدار
بیای خنجر و خنجر
بجانبین خنجر و خنجر
بجانبین خنجر و خنجر
بجانبین خنجر و خنجر

گوشه صالت چندین نجوایست که من	وز فراقت چندین نجوایست که من
گفته بزم غم که عاشق تر	چهره زرد من گوشت که من
همه کس بتلاشی تست لی	نیرین گنج نه بتلاست که من
دل که در مانده جدائی تست	نه چنان از دورت جداست که من
کیست گفته برستی جو قدت	سر بالا کشید رست که من
بیتو هستم میان آتش و آب	کز دل دیده عمر است که من
گفت جامی که میر و سوسو است با دهن از میان عاشق که من	
روزیکه می رشت فلک ب خاک من	یسو خست آتش تو دل تراک من
رشته وصال تو که آمدی بکفت	بپیوند یافتی چکر چاک چاک من
هر چند دل یاری خود پاک نیست	و ازم سر تهی بخت عشق پاک من
روزیکه می نوشت قصه نامه اجل	شد ناخود به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی شد لی از من که در ازل آیختند با غم و آب خاک من	
پس از هر زنجار من گزین عکسار من	ببین صبح حرف غم هر خط از لوح قرار من
بجویت بسکه آستین دل بر دوزم	سکت از غما مانده است جان و کار من
نرمیند کس شوخ مهر اتا حشر اگر ناگه	فقد بر روزه و این سایه شبها تانی من
فرو آید شبی بن کلبه غم هم زنیسان	که طوفان میکند در گریه چشم شکبار من
بخاک مریج با دار بگذری بدیدار من	یرت صدستان غم فروزید غبار من
خدا را شهنشوار پیش ازین جان و نام	که شد یکبارگی از کف نام اختیار من
ز عشقت هر دو سکن جان و نام در ازل	که بود افتاد و دور سیدی بر اهلدار من

<p>چندین چهاکاری کن با درویش چفت کالای بخون نعل سینه تن آیه و نجا که تو سوی سپند بگذر بلوغ و جلوه هر میند خویش</p>	<p>چشم پستی علی حیدر کند خویش چون قلم بر دست چندین است گر نیست آن شکر که جان از خم سپند تاکی بخونی سر کشد و سرهی ربوستان</p>	<p>شکر و خیران و عیب در آغوش خزان و صلو منقش یک فکر با کمال جانی و نگاری در کمال آمین و نیک بود و نیک ز یک یکی قصه نو و نیک بکجا ای یک را به درون کشد و بجای تا درون بگنجی یک در کمال که زانو تاب عبدالمعین چو موج شکر یک است و گوید من یک پادشاهی اوایش ز بهار و باران دش بدردی بشیر و نیک و بنیاد علم بر کمال به لباد سینه کمال آمین نام سید و نیک صورت و فکر و نیک دران</p>
<p>جامی که گفتی که بی چندین شو جیران مسکین ویت پرشد غافل و نیک</p>	<p>جامی که گفتی که بی چندین شو جیران مسکین ویت پرشد غافل و نیک</p>	
<p>زیر لب افتاد بالائے قن می فهمد و غایب جان خویش رشته کم باش کو از پیس جا کجا در شک کردی کو کهن شوق خال او هنوز از جان زود تر آید بدین آتش بن</p>	<p>همچو لفظ خال آن سیرین و تن میکنم زان خال لب هر خطریاد گمشده اندر پیرین لاغر تمام آه عاشق گر بودی خانه سوز حرض نه رفت از مور و زلفت سوخت جانم نه آه ای شکر</p>	
<p>جامی آن خال سیه خوش نه است تخم مهرش در زمین فلک</p>	<p>جامی آن خال سیه خوش نه است تخم مهرش در زمین فلک</p>	
<p>خوشا پیش تو جان تسلیم کردن ببخش درس چها تعلیم کردن خرد را کی توان بفهمیم کردن مراسوای هفت اقلیم کردن جدا باید یک تقویم کردن توان نمی زمین پریم کردن خسے راتا که این تعلیم کردن</p>	<p>مراتا که ز کشتن بیم کردن معلم چو نتو شوخی را ندانست دانات بر غیب آدمیان نیز گرفت و شربت عشق تو خواست سعادتمندی ماه رخت را بهای وصل اگر خواهی ز دیده لو جامی کم است از خصل دین گوی</p>	

مردم کار کین مجبور استواران پیش این آتشک کار و کین کین با عقل و دین چند از تو خون ل غمم آخر خدا را یاد کن باز ای کج کلبر را چه میرانی سپهر	کافر سوار بر کشتن کین کین سران پیش این بهر خدا آئین کین کین اربابان پیش این پس عبید او و تو هم بر لنگار ان پیش این یکدگر که نبود مورا تا بسواران پیش این
---	---

نعل مندر حجامیا افسوس کالای کج پرز بگذارد و مرز زوید با نان پیش این	
--	--

ای نعلت کای مجروح لاری گل لطافت از دود و لرزه دل در رسم کرمی از سر کن قدم گرو بنفشه نشیند باغبان گر نه بنفشه ماه رخت تا کمین گروی تو بنفشه کن نشین	خط سبزه رسته لعلالین توسه قیامت همان ارمی پایم از نشاوی نیاید بر زمین تا نشاندی بنفشه گرد باغین یکدگر و آهیم ز چرخ هفتمین آهوی چشم ترا صید کمین
---	--

ریخته در پای تو جامی ز چشم همچو نظم خویش در های نمین	
---	--

تبارک الله ازین کل و شیوه مژگان چو زنده گانی عاشق بوسه مشوق گمان صبر سکون و ششم بخود لیکن ز جان سپوشگان غمت بر آمد و دود همی قنار غم تو خانه دل ز نقد عشق چو باشد تخی خزان دل بیتنخ مهر جان ماه کشت جامی	ترا رسد که نیاز می حسن و زاقرون یکی ست فرقت لیلی مرون مجنون چو از تو دور فتادیم جابجای سکون ترا چو کرد شکر غمست خط خال کون اگر نه تیر تو بودی دران خرابه تنون چه سو و حشمت جیشد گنج افریدن چه چرم بر پوش چرخ و گردش گردون
--	---

دران منزل بساط نشین
دران مستی با بوی خوش
کنا بدید طرف چشمش
بسی تو تکلم می شکت افرا
ایسم اینک آن و سر فرار
بگلکوت و در آرد سر باز
ز تصویات دلش خوش
ز غیبت بروی دلش باز
و ز سر آنکه نظر ستانید
ناله بوسه از لعل تو نوشد
نخ چو چاقبالت شکست
برآرد با تو از کوب پیران
بسی از روی غیب لب
معین تو دار غیب لب
زنجار گفت حرفت لب
خیالت بیدار بوی گل
نباشد دور این راه از سر
بروشاید بین راهم بلبل
پس اینک

<p>دوره را و فراق آفتاب به سوختن خواهد از آه می لم به دم مجابی سوختن چند آخره تمثالی جواب به سوختن که نیاز می مزن که از عتابی سوختن همچو پروانه ز شمع خانه تابانی سوختن دفری بر او داد و نیاکتابی سوختن</p>	<p>ای فلک تا کی دل و جان را بی سوختن گر شود خوشید رویش به عالم مجابا صلوات پیش گفتم یکده آن به بخت کن عشرتی باشد به شمع خساری چو تو دل بخورشید جهانسانی گرد کن تا کی از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم</p>	<p>پندار گفت از غمخیزان زرد بخت چو بیا بدید طلب فرای خود دنیا و فانی چو باشد به شمع بیاسانی بود به جامه شمع که باز دغ خسرو کار چو است سمع ده دل ساز آبا کنه و بران نای غمخیزان طلب نمودن از بهر کار و زینجا اسمعاریان صف کار مصداق خوشی و شادمانی و بهر چه خوشی و شادمانی چو دل طرح نیکی از تو باز بخت چو بهر چه خوشی بانی از که ساز عشق آبا باشد غیر بهر چه خوشی که به عشق دارد شوق چو بیا بدید که بهر چه خوشی</p>
<p>سوخت محامی دل و جانی بگردان آفتاب مست آخره بکست از کتب بی سوختن</p>	<p>من و فکر تو چه بنویسم بحال دگران غیرم بر چنان است که گرد دست دگران هر چه جز دوست یارم بهر چه دوست میترسم و اهدایم با دور و رنج بخیالات رقیبان چه نبی صبح قبول رشته و تیر و تیغ چو آید ز تیر و تیغ</p>	
<p>هم خیال تو هم یار وصال دگران نگذارم که درانی به خیال دگران کی بود در حرم شاه مجال دگران که بریدن نتوانیم به حال دگران حال کوش کنی به که محال دگران من بهر چه خوشی و شادمانی</p>	<p>هم خیال تو هم یار وصال دگران نگذارم که درانی به خیال دگران کی بود در حرم شاه مجال دگران که بریدن نتوانیم به حال دگران حال کوش کنی به که محال دگران من بهر چه خوشی و شادمانی</p>	
<p>حال محامی بهر چه خوشی و شادمانی میگشائی نظر لطف بحال دگران</p>	<p>حال محامی بهر چه خوشی و شادمانی میگشائی نظر لطف بحال دگران</p>	
<p>با نغمه تان بلا فرستد بهر چه خوشی و شادمانی ملک از سلطان بهر چه خوشی و شادمانی وان جرات سیر نمی رفتم بهر چه خوشی و شادمانی در حرم خلوت خاص محرم بهر چه خوشی و شادمانی جامی بهر چه خوشی و شادمانی</p>	<p>آمدم دل ساس عشق محکم بهر چه خوشی و شادمانی انسیاه بهر تو مسموم بهر چه خوشی و شادمانی زخم تیغ نمره صدر بهر چه خوشی و شادمانی سوخت جان لایق از خرابان بهر چه خوشی و شادمانی عنه قبازان یک بهر چه خوشی و شادمانی</p>	

بزرگان اسیر شوم و قلب بشکن
گرفتگی کشورها بسلطانی علم پیش
کشاد کارها و ای لب شکرستان بکشا
بجسجیش ناز هزار چهار اسی ماه
مرا آن شکل قداسانه کشید و منید ایلم
سر خم و در برابر دشت با گونی تو تانی

بر فلک قع از رخسار قدر مهر بشکن
ترا شد لشکر و لها سپاه باو بشکن
شکست حال اجوی سرفراش بشکن
میشون عارض باز از هر چاه بشکن
که در دینش که درین کش طرفه بشکن
بزرگان چون گنجینش می گنجین بشکن

نجام عمل اجماعی ازین بین کور
اساس بدین شیخ و عهد سیر خالق بشکن

منشود کین با مشتو ایگان با جبهه بند
نظر بر روی داری اینقد کونی نمی دانی
فرزگان با دفر کار گردان کفنازک
نه از خنک فلک خا بهیسا مریست فت
چه تازی هر طرف تو خن را بهر سایش
دل با غم قدای نرخی بر خوی می بند

یکی چو گمان کین کن با بازی زمین
که هر گردان از گویم بین میان بشکن
مراقب منی و از اکره قران تن سیمین
چو با این شوه و ستا کنی چو لار نشین
فرود از خطه بر دیده گریان بشکن
قران گنج شمشیر شد جهان از جاپوشین

بیت از از نظر چا پنچین یکبار چا
که در دل در سر کار تو گردان بتلاشین

لجبا باش چنانچه شیخی کماتد ار کند افکن
خوابان کجا باشی رخ ما و کف آستان پا
سپاهی کشیده شد هر گوشه تیر نظر کشا
بصعاری سر هم و در میدان عی زینش کن
و هار شعله شوق ستاب آه می بند

شکر گفتار و شیرین سخن بحسب سیمین
سواره هر کجانی سار و مسرت سیمین
جهانی نقشه شد جان بی طرفه بشکن
ز کوه حسن چون گنجی یکبار تیر گان
کشته هم گشید جهان از و دین و زن

چندین نقشه کشید که در این کتاب
که در مقصود بود و دل کشاید
چیز که زبان ساز و فیکله
برافروزد چرخ مکر و حکم
که با اواز و دم و صدی سازد
چندین دوستی یکبار و تان
ولی مشوق چون باز دران
کنشک میسر و دشمنان
چندین نقشه کشید که در این کتاب
که در مقصود بود و دل کشاید
چیز که زبان ساز و فیکله
برافروزد چرخ مکر و حکم
که با اواز و دم و صدی سازد
چندین دوستی یکبار و تان
ولی مشوق چون باز دران
کنشک میسر و دشمنان
چندین نقشه کشید که در این کتاب
که در مقصود بود و دل کشاید
چیز که زبان ساز و فیکله
برافروزد چرخ مکر و حکم
که با اواز و دم و صدی سازد
چندین دوستی یکبار و تان
ولی مشوق چون باز دران
کنشک میسر و دشمنان

یا تو ای باد صبا بوی کسی می بلبل چند نفره خاطر ماسی کنی خط نیست نگر منی رخ خوابانیت	مشوار بهر خدا عطر دماغ دگران ای همیاز تو سیاب فرغ دگران سبزه بلبل تو از لاله راغ دگران
---	--

و ده که فسانه جامی شنیدی گز و این درختی از لاله و لاله دگران	
---	--

هر باد که داید آنمه سواره بیرون شکم بخون دل نشون هم ناز و بندم پیش رخت بتازانود مجال جلوه در دول خرمین با کوه اگر بگویم ناچار باشد ایدن چارگی کشیدن شد آتشین دل من صبر ده آید اکنون	آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون می افتد ز دیدن راه پاره بیرون تا آفتاب شد با بنو دستاره بیرون آید صدای لاله ز سنگ خانه بیرون زمینسان که رفت بار اوست چایرون ایاد و آه هر یک چون از بیرون
--	--

میگردی شماره یل سگان خود دهست که جامی بود از شمار بیرون	
--	--

نوبهاران که در دشت گل از گل من میوزن نسیان که بجان آدم از پیشی بود بهمه جانم بخوند لیشه تو لطف و پاکیش تلخ بکشت ز امر ایچه سوچه سو که بیازار غمت ز آنچه سلطان خیال تو طمعین کرد	چرخ جالین بود غمش نه بخون ل زود باشد که شو کوی عدم ترن چون بنید ازین یرقا محل من گرچه چیست که باشد چو توئی قایل سیم شک ز غبار بود حاصل من دم نقد شکست ان پیش شد حاصل من
--	--

جامیایا بتوان جام می از دست که ازین یافت کشتایش بکی مشک من	
---	--

بجوش بگل در کساری
که از نواره بودش از نباری
روان شبنم لب تابان چمن
عصای شبنم چون نواره بباری
در میان بنای دکنش
هر کج که در کج
لبک که در کج
دختر لبش از کج
مهر شمع شمع شمع
ز نور و بک چرخش
که بود از دامن کج
زنده ای که در کج
ز نقره شمع کج
جکشت چنان ترسیده
که شکر در دهنش
درد و دیو و شفق و کج
بکشت شفق و شمع
فران

ای خورشید جان که بر خرم سکار آمد بدین	باز تر کش آینه تن که سوار آمد بدین
وز نه بایسته در کمان هر چه کار آمد بدین	قصه آن را که سازد عالمی به خورشیدش
چشم خواب که لوده و سپر رخسار آمد بدین	با که می نشیند بدینش امر و رایچینین
باد لب خون و چشمش تشنگی را آمد بدین	هر که شد روزگویی و دوشو عاشقان
ناله و آهی گزین جان فگار آمد بدین	در دلش گرفت که چه میکند رنگ
دید می سوخه همان چند آنکه خار آمد بدین	دو پس گفتم بر آن نشد بیا خار می
او بدین ناله و آهی جان انتظار آمد بدین	سایه با بودم بستر خاک آن منتظر

این سوخه جامی خاک بودی کاشک
بر سر راهی که آن چاکستار آمد بدین

نمی بیند بچشم حمت یکبار سو می	کایه تیغ چشمش خشم نه خوی من
چه گویم از فراق او چا آمد بدین من	برویم از غره خونا ب دل غن ناب آمد
ز آب نه گالی خوشتر آید در گلو می من	دم قلم تو تیغ او در سوز سینه گذارد
ز دین کرد دلم برایش از روی من	مسکلی بخش را هر سو گر شود دید
که این گین هرگز آن چه بود بدین من	در آن کوچه با کشته تحفت آن فک
بزودی کی توانی بنده گویا من	بجز بان عشق و زید من خوشیست برین

گو جامی من است سینه سلای من
که پیوسته است با و حکم از هر تاروی من

در خم هر سو صدل قیلائی خورشید من	طرحه شبنم که جود شکسای خورشید من
سر نهاده ز دیو بر سرای خورشید من	بر لب آیم آشی هر سو چون افتاده
از خم اینک نشان چاکهای خورشید من	بر نشان پاک تو رخ سوخه ام شب بحر
سر کشی از سر نه سوئی که از خورشید من	ز آرزوی یک نظری میرم می سلطان

دران کار صوت چون صد
سودنا بنفشه خرم ناب بود
بل که در اینجا نقشش
که خواهد بدین تا آبادی آید
از بیخ فتن کاشش بر نیاید
روی او خرابی و ستاید
بکار دینش استنفا می آید
شود چنان تر از تصویر آید
بیاد بر آب که در کس نباشد
که از یکبار که در کس نباشد
از چنان بقاء بنیفت خانه
نیاید بود بچاک و فضا
آراستن اینجا بعد از
انجام یافتن خانه ها
مصنوع در بنیاد و زیور
نجدت حضرت و حضرت
عبد السلام که بدین
تا بسکین خاتم کبریا

برگ گل دین جیب غنچه گردار هوس
چند پیری کزین گونه چاهیدل شوی
دامن از پیر این چاک قباچی نشین
آئینه بر دار و شکل لریایی خوشین

میز می تند چو جامی صد گرفتار ارقا
آخرا می بیرحم کیره از قفا می خوشین

بیاجا ناول پر در دمن بین
غم و بچوری و در و صبور
سر شک گم و آه سر دمن بین
همه بر جان غم پر دمن بین
چو جان از گردن دمن بین
یدامانت نشسته گرد دمن بین
تم ریل اشک در دسویت
خوش خاشاک در دمن بین

گور منگی ندارد جامی از عشق
سر شک سرخ و روی زرد دمن بین

بیایار کوچ کرده که گوید پیام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او
و انجا بخر صبا که رساند سلام من
در نامه گشایش نویسنده ام من
جانم شد که از لب نشیمن من
رفت آخر و گردن خود بر دهم من
عمری ز اشک آنه فشاندم دیو من
چون تادان کبوتر حست به ام من
ای صید پیشم چاره چه سازم خدا
تا کی بوسل سم عذاران کنم طمع
کان آهوی می شود صید لوم من
صدده مراب سوخت طمع خام من

جامی گوی کین همه تنی به عیبت
کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

وان بجان مانده جان جهان دیگران
آنکه از خود دید جان او شک آیدم
من پافا و دهان و من و دمان دیگران
چون تو نم دیدنش جان کان و دیگران
ای جلستان من این جان آیدم
تا کی بلشدم آرام جان و دیگران

یادداشت کردن غنچه
سخت نیست اگر در دست
کسی بگذرد چون باشد
که در دست بچال نرسد
از آن رگه نشادگاه غنچه
که یکس گشت و شهاب غنچه
نزد نیست طبعش و کین
بیان آب خال با جوش
سخت است این بنای غنچه
ز جیبش من در دست
هوس کی تلمش غنچه
یده من بفضا دل ز غنچه
ز غنچه غنچه غنچه
بدا آرای غنچه غنچه
در آمد چون لعل بر صند
صفایت از دل غنچه
ز رنگ نقشش از تابان
خاک سر میزد غنچه غنچه
بر این غنچه

<p>زین مرد بیری اسناد گشتی بست گردان کن می چون غره زندگل لاف پیر نیست لیک بدر و حیب تا دهن گرفته</p>	<p>بستان گیرند تعلیم من فن از تو ببروی جان سلامت یک تن ندارد بوی آن ترا من از تو جدا بچون قبا پیرهن از تو</p>	<p>دران وقت عبادت است نمی خایم که بیزان بران داغنداره کرد و در اندیشه دلت چندیست از فضل</p>
<p>مگوهرم جو خواهی جامی که غیر از تو نمیخواهم من از تو</p>	<p>ز نسیان کن خود گرفت دلم با وصال مروم ز فرقت تو کج رفت آنکه من ندارم چه خوابش از چشمم نکبار دارم سری نهاده بمرت مست</p>	<p>بفرست و چون ای حاج بسیار روان شد و بسختی آید پایانی داشت کام میزند پوسته که در بجانم بید</p>
<p>ای دای الزنن که بنیم جال تو هر خط دیدم رخ فرخنده فال تو حقا که نیست در نظرم خیر جال تو تا گاه در می شود پیا بمال تو</p>	<p>جانی چایست بگفتن که ز تو بر لوح چهره هر غره حسب حال تو</p>	<p>که از من نمی گفتند سدا و عیبان کن بد چون مجبور ساختن ای حاجیوسف ملیکه السلام بر باد</p>
<p>خاک را باشد نصیب بجایان کاغذ کا نویسستم صد لوسن تو کا بر کنار می چشمه کوثر نشاند می کا آتش مرتین تر گشت از حسن خدش کا قاصرت از فهم این نهان در کا قیمت چیست این جگر خیر قیامت کا</p>	<p>جدا پیرخان گرفتض جام پاک گوچرخش تهن جان زین عطر شست باغبان مضه قدر یاده گردنش خشت ز قلم آن خاک در از قرقان شکست با خود راز و دانش رچهره در میان چند لاف هستی فی الحال ای زهرین</p>	<p>بخوان و بگو و بگو و بگو هوس نیاد و بگو و بگو تعالی از آن بگو و بگو مقصود بر آمدن فوان آنکه بگو و بگو کربن خیر و دامن</p>
<p>در جامی نیست عشق می جا کشته می ندارد عشق دست قاست حیدر</p>	<p>ای ز ابروت متصل شوق محراب با غره چشم تو دل تو ان کی قصای</p>	<p>مقصود بر آمدن فوان آنکه بگو و بگو کربن خیر و دامن</p>

هرگز بینی کجانی روی طاعت بر زمین
جامی من خساره ز روی خاک کویتو

خوی تو که هست چنین جان فدای می تو	دارم بجان من که این من که این همه تو
اقتصد کردم در بدو نام نجست جوی تو	که در میخانه نام که در حسرم خانق
باشد که افتد بر تویی آفتاب می تو	یاد از زخم ناوکت رسیده روز مرا
یاد ب من از دهان کی راه یابم سوی تو	روز و بجای پوشان سپاه بیم پسان
زین لپک میگردم یادم گفت و گویتو	یگانه آن بر شتم از فان قیل و سیه
محارطت بسوی ما را خیم بر روی تو	تا کی چو زاهد چیت آن یک سوی قبله و

لجامی کی افتاد درت محروم ماندن
اگر آبروی هستی پیش گان کجی تو

سوی سید و پری زلف سیه مرو	ای پر گشته بهر جوانان زره مرو
زین میشد نظاره روی جو مرو	بنگر به شبناخ اندر محاق شیب
باقامت نیمه ز بارگت مرو	و بنال قد فرخته طفلان بگیناه
پیشین تان است قدح کج مرو	فکیر حساب هر کجی درستی بکین
بتخانه زیر خر قه سوی خانق مرو	دل پر موش امت اهل کن
پی بر پی مقلد کم کرده راه مرو	خواهی بصوب سر تحقیق راه بری

وام حیات جزوی صید کمال نیست
صید نکرده جامی دا که مرو

صد باره سوختیم ز بار و عتاب	آن ترک نیم مست که جان ستم ترا
شمرند گرد از رخ چون آفتاب	بر طرف بام اگر مشبک بندش
یایم همین مجال که بوسه بکای و	من گسستم که بوسه بامی دوستش

و با یوسف کل فردوس
نظری بپشت آن نظر
بصورت گردان نظر
بل بال نظری اگر در شست
چو در کج دهم دیده و
عطار و خوشتر کرامت
بپایان در مضبوط است
فروغ چای بر روی نیست
نمی بویای نیست
دران نیست مدام قفس
ای سرور قفس نیست
بود چون هیچ نه قفس
چون قفس بماند نیست
چون قفس دران غمناک
بلفظ دران غمناک
بیک در کج کشتن ساعدن
بنگر در غم نیست نگاه
بلفظ کج کج کج
نیایا چرا که غمی چوین
چوین

بودن بجوی او متوانم شوق

تو هم فغان من بر از دید خواب
گاه سوال بوسه بر چاک گفتی بهج
یعنی که نسبت به خود خوشی جوابی

من بخیرم دل از دلیاری همچو تو
زیر سبکی تو ای زین جان کنی از زین
گفتی بزرگم غم بنشین بر لبی شهین
صد که کنم خاک بر لبش دیده باد و بحر
آخر چه گوید کسی ترک نگاری همچو تو
لایه بیدار ازین جا یکسو آری همچو تو
آخر صدوی حق آن غم گساری همچو تو
روی بگویش گرم افتد کدو ای همچو تو

آوازه آن بچون فت چاه طرف
آوازه خواند پس از سر داری همچو تو

توان می که در خجالت آفتاب تو
ولم که عشق بر صدر دلا و بکشد
همیشه عادت شد مان بو و عمارت
عنان جبر شد از کف درین من گوی
مکن شتاب بر رفتن که میرود جا نم
بهر سلام مکن بجه در جواب لب
توان گلی که شو فتنه در نقاب تو
رخ امید تا بدید هیچ باب از تو
چه حکمت است که شد ملک از خراب تو
رسم بدولت پایوسج آن کاب تو
اگر چه عمری نبود عجب شتاب تو
که صد سلام مرا بسج و یکی جواب تو

چو قتل حامی سکین صواب میدانی
چنان مکن که شود قوت ایر صواب تو

نامه سر بسته اند خیمه و مضمون
قصید می باشد از جسد سل حسن
چون آن لطافت نیستانی در
خضر را خواهی که بینی بر لب کجیات
حساب دلیل شرح آن بچون
ز آنچه غم دارد که گردید عجبون
چند خود را بر کشد پیش قدم نوال
خط سبز رنگ بین گرد لب میگون

چو بوسه بر چاک گفتی بهج
یعنی که نسبت به خود خوشی جوابی
من بخیرم دل از دلیاری همچو تو
زیر سبکی تو ای زین جان کنی از زین
گفتی بزرگم غم بنشین بر لبی شهین
صد که کنم خاک بر لبش دیده باد و بحر
آخر چه گوید کسی ترک نگاری همچو تو
لایه بیدار ازین جا یکسو آری همچو تو
آخر صدوی حق آن غم گساری همچو تو
روی بگویش گرم افتد کدو ای همچو تو
آوازه آن بچون فت چاه طرف
آوازه خواند پس از سر داری همچو تو
توان می که در خجالت آفتاب تو
ولم که عشق بر صدر دلا و بکشد
همیشه عادت شد مان بو و عمارت
عنان جبر شد از کف درین من گوی
مکن شتاب بر رفتن که میرود جا نم
بهر سلام مکن بجه در جواب لب
توان گلی که شو فتنه در نقاب تو
رخ امید تا بدید هیچ باب از تو
چه حکمت است که شد ملک از خراب تو
رسم بدولت پایوسج آن کاب تو
اگر چه عمری نبود عجب شتاب تو
که صد سلام مرا بسج و یکی جواب تو
چو قتل حامی سکین صواب میدانی
چنان مکن که شود قوت ایر صواب تو
نامه سر بسته اند خیمه و مضمون
قصید می باشد از جسد سل حسن
چون آن لطافت نیستانی در
خضر را خواهی که بینی بر لب کجیات
حساب دلیل شرح آن بچون
ز آنچه غم دارد که گردید عجبون
چند خود را بر کشد پیش قدم نوال
خط سبز رنگ بین گرد لب میگون

خبر من شہید ہوا از غم مرگ تو
من کہ وفکر عافیت خانہ شمع خونی
چند پیرہ صوفیا کو شبنم انگ نئی

لیکے ہو دستار زمین چو توئی یہ تیمم
دل بکنم غم زبون جان کف یلارو
حالت وجد بادت ناکہ راز من بشنو

چامی خسته که شد کشته تیغ غمرا
لعل حیات بخشش داد و نجات جان نو

ای دل من صید و ام زلف تو
بنده شد در دام تو و لها تمام
و ام کشتیست غلامی بنده را
رم کنند از دام رخاںین عجیب
زلف تو بالائی مه دارد مقام
لایق خسار گلزارک تو نیست

دام دلهام گشته و نام زلف تو
دام بلند آمد تمام زلف تو
زلف تو ای من عجب لایم زلف تو
جان بے آرا لایم زلف تو
بس بلند آمد مصفا زلف تو
جز نقاب مست کفایت زلف تو

جميع اقبال است طالع نفس
بسته جامی رازشام زلف او

غمره ات که سحر حقیقت اینها سپید
طره نشین رنگ تو بلی دل مجنون او
عشق در سهراب سازد بهر دست خفا
بتدگی نوشد لعل از خط لب هر ط
بار قیاس کند از خم زبان کردن چهر
بسیر کوئی معاشق پیر ما ندر و یار

در فن عاشق کشتی شکار دست استاده
لعل شکویدار تو شیرین دل فرهاد او
اول از سنگ ملاست افکنند
فخته دیگر رسد بهر مبارکباد او
چون ازین جان تیغند رخسیر نوال
بر سر ابل را روت سایه از شاد او

بیکند مرغ شایخ سید از قریه یارو

چو چویندیم موی من خست
شد و لاغر تر از موی میانم
مضای ساق را برانیدم
ز دست سحر کافری نشیند
بهر از است نهان نبرد آن
کز فتنه چو چویندیم
چرا ز بردن گنجی
زلفم ز دست سحر خینی
آریابی زوق بوسه
زبانت مع کوشکاید و نام
جلب کونم ز سرمه بستان
ناید ز کج بیست و چوین
قدیم رسد از دشت سار
و در اندیشه او مرمز داد
قدیم زلف سحر
شود بینش از زلفم
چویندیم زلف سحر
نباختن از زلف سحر

از غمزه جوانی کن چشمه کار انداز تو	صندل کار خود کند و کند و جان بکشد
چو آن ده بکشی ز رواج کند و گفتگو	تو گلشن جستی و او مرغ سخن پردار تو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو بیا که بجز تویر دشت اندر میان هر دو نظر بر می توانی یک دگر نهان هر دو خدا را نه طاق ابرو ان هر دو نهاد بر سر بالین خود و کان هر دو اگر چه خورده شناسند از دوان هر دو	و در کس که مستند و ناتوان هر دو میان و تو خیر جان تن جابجاست چنان و دید غمخور اندر برخت که کند قران قوس و قزح با لال اسرار است شکار پیشه و ترک نه حقه چشمه است از ان میان و مان قاصد چشمه
ز کده دنیا و حق میسر جامی را	که کرد در سر کار تولد و آن هر دو
هر سو که خرد سر او دستم او در حق مرغ خسته دل از حد کرم او آن کس که در نیست خطا بر قلم او آخر نشود گر چه نشیند علم او شمرند ام از رحمت مبدم او مخوفم ز احرام حریم حرم او	آن سر و که شاد و دجانی بغم او باشد شرم از بار کرم شکر که بگذشت بر لوح اصدوت خط تو دستم او آه از کشیم سوز و زینت که آتش هر دم سد نمی از ان غمزه بی رحم میتا حرم است در شر چند نشینم
جامی از غم عشق تو کرم و عجب است	بید است چه خیزد ز وجود و عدم او
حاکم اندر دست من گل سوز	ز سر سوزیدانند رویت مگو بخون جگر می کنم چه سر تو

چشمه شکر
 می بیند نامش
 نزار و بخت
 شکر در دین باز نزار
 در تنه جان و دینی بگویند
 ازین بخت
 چو پیش جو خاکی بخت
 دل چوین نیست بر مغفرت
 دلش را به جلا از تیرگی
 ز تیرگی بپایان کس و افسون
 چون بخت عشق اندام
 بود و در شکر شکر
 زنجار است بر دلی
 کشت و گزند بپایان
 چنین نقل سخن
 که شکر و گل
 هر سویت ز خون شکر
 بیدار که باز نزار
 بازت بگو جان پریدم
 سر

<p>رسان تیز تر آب از تیغ خویش مگو عاشقم بر فلان گفت منم آن گدا بر در میکرده اگر کوزه می شکستم چه شد</p>	<p>که شد خشمم از آتش دل گلو ز من خود چه لایق بود این بگو که سازم بر از نشی سحر کرد بجگر مانده گیرم بگردن سبو</p>
<p>بهر جا می چون تو منزل نیست دل جامی آغز نیاید نرسد</p>	
<p>ای شاکس سرخ دیدم از چشم مرد نزدیک مردم ز تو دور از خدا بر سر آن عشوّه جوی فتنه زار و کوشی شد تاکی روی بقول قیاس نظر مرا</p>	<p>همزبان لعل یار منی از نظر مرد نزدیک اگر نیایی ازین دور مرد ای پارسا ز کج سلامت بی مرد بهر حسد که بر سخن او دگر مرد</p>
<p>جامی دوش منزل لوکان بود انجا چو اشک غرقه نخون جگر</p>	
<p>شبی چون مده نمودی روی نیکو رد آهوز مردم با نکتیز برت هست آبتی از لطف رخ نیز سر شکم خواهد از انو گذشتن</p>	<p>بر اند لهره از انجسم که ماهو درین پیوه تو بگذشتی نه آهو که تیر خواهم این کیست که از رو ز شوق چند گیریم سرترا</p>
<p>دو چشم تو عجائب جلور دهند چه صاجد لا ترا و قو کبیر</p>	<p>ندیدم هیچ کون دو سیاه چو چاه من نی دین دل از تو کان کو</p>
<p>تمت در قه گم گشت جامی چه شد کم گیر این شیمنه کیو</p>	
<p>خوی تر از تابستانه ریخته از جبین رو</p>	<p>سیل طااست گداز بر عقل و دین رو</p>

که داشت سرش از جیب
رسان تیز تر آب از تیغ خویش
مگو عاشقم بر فلان گفت
منم آن گدا بر در میکرده
اگر کوزه می شکستم چه شد
که شد خشمم از آتش دل گلو
ز من خود چه لایق بود این بگو
که سازم بر از نشی سحر کرد
بجگر مانده گیرم بگردن سبو
بهر جا می چون تو منزل نیست
دل جامی آغز نیاید نرسد
ای شاکس سرخ دیدم از چشم مرد
نزدیک مردم ز تو دور از خدا بر سر
آن عشوّه جوی فتنه زار و کوشی شد
تاکی روی بقول قیاس نظر مرا
همزبان لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک اگر نیایی ازین دور مرد
ای پارسا ز کج سلامت بی مرد
بهر حسد که بر سخن او دگر مرد
جامی دوش منزل لوکان بود
انجا چو اشک غرقه نخون جگر
شبی چون مده نمودی روی نیکو
رد آهوز مردم با نکتیز
برت هست آبتی از لطف رخ نیز
سر شکم خواهد از انو گذشتن
دو چشم تو عجائب جلور دهند
چه صاجد لا ترا و قو کبیر
ندیدم هیچ کون دو سیاه چو چاه
من نی دین دل از تو کان کو
تمت در قه گم گشت جامی
چه شد کم گیر این شیمنه کیو
خوی تر از تابستانه ریخته از جبین رو
سیل طااست گداز بر عقل و دین رو

نازه خطا تو بر قمر زرقی ز مشک تر
جامی از ان نهاده سر بر خطا تو

یارب از جانم بر مهر مر ز خسار او سوخت جانم از نسوخته مهر کو آن و لستم ره چه بیا که بوی به چون خواندن سدم هم که فتنه زخم نقل تو نش عاشق مجبور به رخ و ان اشک نیست کو که بر لب و جان افزای طریقیار	آیه بچند روزی کن مراد او تا بیا سایه جمعی در سایه دیوار او بار دیگر راه من لطف قدور قرار او مرسم آن چیست هم مر کب مر او میرود خوانایه از سینه افکار او کار خسته سبک است که از نا لهای او
---	---

کار جامی از هم از انکار او
چهار بر خویش رنجی کن کن انکار او

ولا کام ز پیش چشم تر جو پرستای چشم تر از ان لب کشی بجدگی سوختی من ترا موسی ز درازی ایست ترا نیست زلف آنچنین خط استایان فشانده می شود	والا لم تجد انکنت ترجو کسی کم دیده زین بر آتش جو اگر نمایم یکبار گیسو خدا را این میان نیست یا اگر چنین بگو افکنش بر او نشست ز مشک گدی گرد او
---	---

گو جامی برو و همتان ورز
من این دلم مر چیه سزد گرو

مرغ جان گردی هواد او خال گر قصه قمری تسلط صدق صدوی بسکه بر دل ظالمه ز غم نهاد و شرع بحر	اگر نستی نشسته لا غرتم بر بال او دل کند فرنگ جان کف به تقبال شد خسته چو نو ن نهامه لالم و ال
---	--

بسته از نگاه چشم نیست
فشانده دیده نام و در چشم نیست
که ز لعلت مر ز کام گذار
کشتن لایق است از ان دوزخ
بناشد طاقت هم بر این شام
سوز و دانه با شام هم
بل از کسی خالی نیست داری
کیاست و وفا نیست داری
بجز زور و شر و غم و غم
زین اوضاع
و گردی که عصیان ایست
خدا را زینچه می خورند غفار
شود گردیده تائب و بهی
بشیخ جلد ایدان هست جامی
نمیدانی که آفت خطایست
نفرودن و نگرانی و کجاست
بجایش داد و پادشاه و غیاب
بناشدت بر عصیان و کجاست
جدا از او

تا چو پاندر رکا بگرد شود پامال او	خون کتم دل و مالم بر کایه خشم
یک گناه نویسد ز نامه اعمال او	رویش بریند فرشته گرشده بگناه
سینه ام چون قوچا کاینک گاه حال او	صوفی دل اها گروشتن از دود و ست

صبح یان جامی طعن قیاسان قفا

دریدر ویش و غوغای سگان نبال او

اگهی نموده ظاهر و که مظهر آمده	ای جاودان بصورت ایمان برآمده
در حکم عقل این گران و یگانه آمده	از رونمائیات ظاهر و مظهر یکس
غالبه یکسوت صورت و آمده	بصورت عشق و لی عشق صفتش
در چشم سکران غم از سکر آمده	معنی عارفت بهر تریکه هست
هر چند که ظهور و بطون برآمده	در مطن ظهور و بطون نیست غیر او
یاد داغ عاشقان بلا پرور آمده	اگاهش کشته جان به عاشقی عنان
بیرنگ و لیلان پری سپیده آمده	اگاهش گرفته جلوه معشوق و متین
و جلد بر سران جهان برآمده	یکجا نشسته سر صد جلال و جاه
محتاج و اصلقه زمان برآمده	یکجا فکند خرقة فقر و فاقه ویش
متصور هم خود هست که بر منظر آمده	هر چای نظاره ستا دست منظر
وانکه کشاده چشم و تماشگر آمده	نموده روی بهر تماشای عشقان
پیغام خود رسالده و بغیر آمده	همراه وحی گشته و روح القدس شده
باران قطره صدف و گوهر آمده	بجاست متفق که از اوصاف مختلف
و این هر دو هم مشتق از این مصدر آمده	بیرنگ عشق و عشق معشوق و عشق
کاذب صفات ظاهر خود مستمر آمده	مشتق چونیک و نگر می عین مصدر
هر چند گاه اندر او آمده	تشکفته است خیر کل حدیث و تن

بنی نام که آید و خجاست
 و این بنده قاصد بنده است
 که خجاست ای حرفت چل
 ز زبان غیر در سر جان
 قوی از هر چه در جان
 سر آید باغ خیال وین
 ز قیامی او دل و است
 که غیرش تیراز و دم قیاس
 و ریخا دست اندم در غل
 تنجیکش از گردن کبر و
 بگشت بود چه چسبیده شود
 نهاد آگاه و طاقی از خود و
 یوسف گفت معشوقین است
 صبح و شام جو در این
 مننر باشد اما پای
 مرصع کرده با قوتش
 کشیم از جلیل این اند
 که در دست از ادب و فن
 چو فوید

جامی بندید رنگے ازان گل عجب ملد

کرنم کیو و خر قیو نیلوف سر آید

منع سماع و لغت نمی کند فقیه
می و به بیان آنکه که در ارم تعبیر عشق
و عظم الطعن با و پستان زبان کشاد
مایتم تعبیر عشق تو ای چشمه حیات
تشبیه میکنند خست را به و
لفظی را بر پسته جان آن کش افکنم

بیچاره پل نیر و بسیر لطفت فیہ
پیر می کش محاسب و سبطت فقیہ
یار بقی پناه ساز شران سیفہ
یادی بحن ارحال حکمرانندگان سیہ
با او هیچ وجه نمی نیست شبیه
چون شمع میکند دل من در نشانی

جامی حکیم کوئی متان کجہ صفت

طوبی با کینه و بشری ترا آید

چشم کشائی و نازا آخر چنانست اینهمه
در خط و حال تو هر حقیقت دیده ام
خودت را گشایم لب آتشین و بی نقاب
پیش سلغ و در سجود ادعای گوشت کن
حقه در کشیده چو زین لب تشنه شد
کرده ام با هر سر منو تو پیوندی جدا

بر رخ از ناز تو ام شکستنیاست
گرچه در چشم حقیقت یلین مجانست اینهمه
بدلیل از ایا میر سو فکد ازست اینهمه
بناک چنانست که در آن سناز اینهمه
چشم بندها چرخ حقیق ازست اینهمه
در کفم ستر نشسته عمر در ازست اینهمه

گفتار کینجامی بین دوغول درو

لاہائی جیڈا رسوائی رائے

حدیث جم و جام لغت الہ
باب می آبا و کن کا عیش و
نخواہم زور و قدح مست ستن

خوش آن سر که با جام گوید قرآ
که رود خروانی نه با ولین خرابه
اگر مبدو طشت و جگر فضا به

[illegible]

بود قصه عشقش خوشتر بودی	اگر حرف بقا داشتی برکتی به
گفت جامی از جام خالی میباده	اجب دعوتی یا دلی الایجاب
تعالی الله زهی شاه و یگانه درین تجانه نه رشتی که بسیم نه بمید چشم عارف عارض فضل اگر خوانی ز عشق و استانه بجواسر عشق از شمع خلوت میانست باخانی چرخ آغوش	زهی حسن و جمال جاودانه توئی مقصود ما دیگر بهانه بخوید رخ قدسی آب روانه نخوانی عشق مجنون خرفسانه چه داند لطق طوطی مرغ خانه اگر مویی هم بنگنجد در میان
گذر کن بر سر جامی که دارد	سر خدمت بنجاک استانه
معنی با و از چنگ و چخانه که ای خواهر بر خیکلفا عیست درین هم که چند غافل نشینی میانم از مل جل غافل زمانی غفیت ثمر روز عشرت که دانه بهر خانه کرد و دست یا نه نشانی	چه خوش گفت وقت صبح یمنی بود بایه دولت جاودانه ز صوت افغانی و جام مخانه که پست پایان کار زمانه که روز و روز زنده باشی هم یانه استا بهم سر خدمت از استانه
بکعبه مرو چای می افزا که خود	که خالی نباشد از وی هیچ خانه
قبول خاص طلب چند به خاطر عامه نیوین جامه زرق بسوز جامه زرق	بزرق می که کشی بار طیلسان و عامه اگر خاص طلب احببم است عام شوق

چو بود از دست و سودا پرست
 بنظرت نشسته انصاف شکست
 بیوفت گفت لبی می سخن است
 غرام من کنون در دست نیست
 چو بخت شوم از بهار چو بخت
 که بخت منست نه در برگ درخت
 کشد لنگه شک و ادا و عین
 چنان که بوی خوشی ز درون
 بنی سیر و درون جیب
 که گوئی از شیشه سلفی بستان
 و آنست که گوئی ملک
 بدانم موافقا دی چو دم
 زلف و خنجر و دست عصمت
 بر آید چو نواز و افکمت
 ز ساحل گردن از این لباس
 بر آید جیب چون تیر کش
 بسوی چرخان یا تو نشسته
 که نرسد دستش که فدا به جا
 غلط

چند گریبان رزم ز شوق جالش
راز دل خم به پیش جام دهن با
در دل نغم نشین اگر چه ندارد
آه دلم به تو هست تعلق جان

یرافکن ای صبا دهن خرگاه
گفت صراحی ازان فاد در فواد
کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه که صبا بار سوخت جان من آه

جامی بی صبر دل سگان در تا

بهم در میرسد و یار هوا خوا

مید آن آهوی مشکین من آه
خدا را ای صبا آگاهیم ده
زبا بگو بخت چون مشکین غالی
نیارم شرح کردم آنچه دیدم
ز غمین اشک من تندم دم
منم در انتظار و شب و روز

نامی غنی غالی کنت آه
که آن آهوی بجا دارد چراگاه
الایا لیت شعری این مرعاه
من از نادیدن آن نازنین آه
وان لم اشک ماکنت الفاه
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیف لف اعط کفن

چو شد با خاک جامی طایفه

بازم طیفیل خیل سگان نام برده
مکشاده ست بهر عای تو من هنوز
می آن همنده که در سر کشتی گو
خود ساز بست قدر قیاس کن نیست
و لطف تر کن هست مساعد بران
ره داده بیلغ جالت نسیم را
جامی سپاس لعل لبش که غمنا

ای من سگ تو گر چه بنا کام
بی موی چه دست بد شنام برده
از خاک چرخ تو سن ایام برده
کار و فرو خری که تو برام برده
دست از سمنان گل اندام برده
از جعد خولع جهان من آرم برده
فیض کرم ز رعمه آن جام برده

که چون یوسف از غنچه
نیچون از گلخانه
مضطر علی سلام
یوسف در بر آمدن غمنا
خانها در بر آمدن غمنا
مصر آب از آن دست بکاش
مصر آب از آن دست بکاش
سبب تشویش پهلوان
تجاوزی لب شکستون
تجاوزی لب شکستون
کمان گردیدن زینجا
کمان گردیدن زینجا
را بچیان طایفه
را بچیان طایفه
داون طفل طایفه
داون طفل طایفه
مقصودم که بکین
مقصودم که بکین
بازان
بازان
وینست
وینست
چو بسفست
چو بسفست
بان صبح که از تاب

ز شمع ل و رقی بیفتیست چه کردد که خامه شمره تحریر کن رقی کرده

اگرچہ منکرمی ہو ساقی جامی

کستون تلافی انکار سابق کرده

<p>زهر عارض تو شکست عشق کرد ز لطف غمش بهر جا کشاده گل صدفی به صحن باغ که ز کانچند دشت غنچه گره نشسته بر رخ گل شبنم است با لیسیم گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشیده ز بهشتی رمقی مانده هست کی باشد</p>	<p>زهر عارض تو شکست عشق کرد بخط بستر خست نسخ آن ورق کرده گل از برای نثار تو بر لب تو کرده نشیند زنگهت تو در خیام عرق کرده بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده به جو عیش تو تاراج آن ورق کرده</p>
---	--

حدیث عشق ز جامی شنو کہ شام و

کتاب در سہ تحقیق آن سب تو

زخت که چو گل از تابش عرق کرده
ز لطف تو ورق خواند غنچه لب بلب
حق پرست بر تو ره لب و سر بود گز
بدر عشق و نام آن گرفت همه سبق
ترا چو بهر رساند زرق چو دشت شهر
ز خاک مهر سخت سرخ رویم این بس

بنزل خاندان جامی کہ کاغذ شطب است

وہاں کشمائی کہ بہر تو برطیبہ کو کہ

آئینه با سرش بر رخسار من آینه
گفته توان جان تو دیدن بشو گفت

مشنو خبر که نیست خبر چون تما
کر صاف دل جو آئینه باشی آینه

کو بیوفیاضت شد خواجه چرخ
 چنین شکر در عصیان فخر
 کزینا بد گنج امانت
 درانفسه اسم ساز و خیا
 مرا بچه بد گاهی در کاس ساز
 ز خواجه فتنه بیدار ساز
 مریع لب زخم کز آن
 بکس خود شکست تا بزم کون
 ایچین تنفس اورسینا خود
 تونداری که خواجه شست پا
 بار بار و حیات چینی گرفت
 گزینان شست چنان که
 دوید زین شل غرضش ک
 کشیدم آتش چینی ک
 بلوان شست ز شینی
 جزا خیزد جزا ز شینی
 شود چون بنده خان خود
 نماید بود جزا جزا بد
 عذرت

نقش دیگر نمود رخت در هر کس بایستنا و بنیک الالمبائنه	دوات گون آینههای آلت است صوفی تو خرقه پوشی ماند جبره نویش
جامی چو در طالع کرم قدم فنا فارغ شد از متوج احداث کاشنه	
بر طرف باغ نرگسین رو دشت لاله یا خود نیز خم دندان خون گنج فیت لاله حرفی که شرح داد و نتوان بصد لاله محصول عقل و دانش کردیم در قباله از قسمت ازل شد این دلم و تو حواله هر لحظه در ترقی ستان به شرفه لاله	ساقی بیا که دارد اکنون کجف پیا از جام لاله میگون گشتست غنچه زلب هر دم و فتر گل خواند بسیار بلبل یا دختر راز لب لب تاز به عقد فی من بخود و فسادم کوی عشق تویی نه میکند تنزل بعد از چهارده و
عالی است قصه شتران شاه عاشقانه جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله	
پند نال زلفی دام زلفاه زهی فکرو راز و عمر کوتاه رواشد کام من بر وجه دلخواه تمی بیستم درین فیروزه خرگاه سپاه خوبرویان را تویی شاه	ولم شبها کشد زان هم زلفاه بفکر زلف تو عمرم سر آمد تویی دلخواه من تارخ نمودی کله کج نه که ترکی چو تور عفت سمت ناز جولان ده که امروز
سر جامی و خاک بگذارت چو خوابد خاک شد یاری درین راه	
که روز و گرا که مرده که زنده بیداری از دور کردم بسته	میفکن بر روز و گرتن بنده نبودم پسندیده صحبت تو

غزل از این شاعر چنانچه
 که هر مثنوی در پنج و پنج
 نیان بخت باد بیوسف خرموار
 که ای خیر زندان ملودار
 چو صحبت دست دبی
 قدم در راه عیال و دبی
 چو بد و بدی چو حسن و زلفت
 پسندیدی بخود و جز غفلت
 چو شکر نشین شربابی کرد
 چو شکر نشین شربابی کرد
 زبانه کشاده ای غافل
 بچرفان نیاردم در تصدق
 تو چه کنم که با این عقل
 بر کجایم کج تصدق
 شش و پنج بیاورد و گداری
 بنواز باین آگاه باری
 مرا هم مدنی هستم درین راه
 بزمی بچرخ و شکر کرد
 سبب

<p>ز چاک گریبان تن نازک تو دل سخت چن سنگ شیرین آیم من ای بر بهارم تو گل برگ خندان</p>	<p>مرا چاک در دهن جان فکنده ز جانی که فرهاد در کوه دکنده مرا کار گریه ترا خوی خفته</p>
<p>چه دوزی بنم دل صد باره جامی نیایی دل زنده از دلق و زنده</p>	
<p>کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته کی بود جان دگار و سینه مجروح من کی بود آن خط جان افروزی لعلی لک کی بود دست من آن طره غنچه نشان رفت ازین بوستان ای عشق من گنج بیل بر صیبر دل خارا ازان دست</p>	<p>ویده از وید ارجانان و ستانی یافته مرهم و صلی برین غصه جدائی یافته بخت من فیروز می کامروائی یافته کز نیش جسد بنس شکسائی یافته خرم آن غمی که برگ ازین بوستان یافته کز گل این باغ بوی میوفائی یافته</p>
<p>بانه شتابی کجای نیام یافت جامی آن گنجی که در گنج گدائی یافته</p>	
<p>ای غمت هر خط جانم تا توانی سوخته ایچنین کز بهر دنی سوخته شعله ترست بار علم هم ز آتش دل به چوما قصه سوز دل برانه را از شمع پرس</p>	<p>برق عشقت خاله سیمان مالی سوخته عاقبت بنم ازین آتش جهانی سوخته بادرون آتشین فتنم جهانی سوخته شرح آن آتش ندانند جز زبانی سوخته</p>
<p>سوخت جامی آتش عشق و نجان می ماند جز کفی خاکستر چو سستخوی سوخته</p>	
<p>آنکه بالا کس ترا افراخته سیل جانها میرود در کوسه تو</p>	<p>بهر جان من بلای ساخت بسکه جان عاشقان بگدشته</p>

بخت من فیروز می کامروائی یافته
مرهم و صلی برین غصه جدائی یافته
برق عشقت خاله سیمان مالی سوخته
عاقبت بنم ازین آتش جهانی سوخته
بادرون آتشین فتنم جهانی سوخته
شرح آن آتش ندانند جز زبانی سوخته
سوخت جامی آتش عشق و نجان می ماند
جز کفی خاکستر چو سستخوی سوخته
آنکه بالا کس ترا افراخته
سیل جانها میرود در کوسه تو
بهر جان من بلای ساخت
بسکه جان عاشقان بگدشته

دست قدرت جمله اسباب کمال	جمع کرده شکل تو پروا خسته
هر که دید نصف چو گمان بازیت	جای گوی آنجا سر خود باخت
میگردم من و سپید ز عقب	میرسد خیل خیالست تا خسته
گوهر دریایی را زنت اشک من	موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی تو ای بیج
کسین از تو قدر او نشاخته

ای ز همه صورت خوب تو به	صورک الم علی صورته
روئی تو آینه حق بیستی	در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی	و هم دلی را بپایان رده
صورت از آینه نباشد جدا	انت به متحد فانت به
رشته یکی دان و گره صد هزار	کیست کزین رشته کشاید گره
هر که سر رشته کو حدت نیافت	پیش روی این نکته تو نشسته

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بر رشته و دوباره

خوش آن یار که دل کرده عشق شیشه	بهم خورد می لعل از آبگون شیشه
ز شک لعل تو بخون که خورده بولوگون	به همی قرح می دهد بر دن شیشه
بسجده ز دیر خجست خون دلم	بی شراب بریز و چو شد بگون شیشه
دلم خیال ترا جانی شد ز عشوه عشق	چنان که جانی پری گرد و از قسوی شیشه
دل مرا بسلامت میاز ما که کسی	بناگفته کرد دست از موش شیشه
بجای یاده پرا بجات شد هر	خیال لعل تو آورده در روشن شیشه
تمام شکر از آب فسانه کوچ	که موج دیده با پر کند ز خون شیشه

سقط کردیم گیسو
که بندهم کند در دام حبیبان
در صفا نه بنگیم که شوی
چشمه بود و هر وقت زدی
کجا آمد در این وقت خانه
مرا آمد در این وقت خانه
بردی خود شمر می جالبست
نخایبش در گزینم
چون که با عشق تو بگرم
ز تو نشسته مصطفی بگرم
تا خوشی کنی ز بزم
زشت میج ای در بزم
و من پس از آن زمان
بودم که جادو و جانی
باشم من که زان کجاست
شود بر صورت زان کجاست
از آن کجاست شیشه
نزدادی فتنه از کجاست
بود

اشکی که ترا بر گل رخسار و دیده تا اشک رسد نیست بزمی تو چو گویم اشکست بر تو نه عکسی است ز شکم اگر چشم ز خت اشک بهر جا که افتاده اشک آن تو میان خمره در پات که فرم	یاران بهار است که بر لاله چکیده کز شکست وی من کین چه سپیده کشیده در آئینه رخسار تو دیده کلبه گ تر و لاله سیلرب دیده از بهر نیاگوشت تو من رشته کشیده
دست بوضع هر شک تو جای زینسان سخن پاک روان کشیده	
باب طبعه بعبه نشان کرده میگردشند شرح جمال تو نموده ساقی ز جام لعل یک نکته گفت و شن خواهد فریب مرغ چینی غبان که زد مانون کشاده بهر شکرتدهاش چشم تاب گره نیا در دواز لطف آن میان	عشاق افتاده بر گامای جان گره تا که غلغله زلفش بر زبان گره در خلق نشسته نمی چون انخوان گره بعد نقشه بر طرف بوستان گره او خوش بنغم بازده برابر لون گره مفکن خدایرا لک بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف غذا صد آرزوست بر دل مسکین آن گره	
ای طره تو خم خم و کیسو گره گره خواهی در پهلوی تو کشتاید لم بند آن لعل بهشت چو نیست کز پیشانی شد عمر ما که همچو صبور بود مرا چشمم لعنت شود بزرگ جان گره زلف تو بر عذار تو گوی افتاده است	در جعبه تیج تیج تو هر مو گره گره بند قبا کشای ز پهلوی گره گره در چین بیا میدهد آهو گره گره در دل ز شوق آن قدر بجو گره گره بند و برشته دم جادو گره گره جعبه نقشه بر گل خود و گره گره

بود که در دوران عشق زدن
نمیخیزد شکر خورشید سوزن
بمخوابان آنجا که باشد
که با و آن آید و دم برین کار
چو بپوشد و حال درین
کشید از زود و برین بکشد
زینجا زود و بپوشد
باینچشم سوزن گره
که حرف من بود و در وقت
چنان که از بهرستی تو
بسیار که با من سخن
زینچون هیچ تو خجسته
پنداری که نام دست
خوابد سر کشیده ز تاب
اگر که با من جود داری
کنند بی خون صحرای
بکعبه من بود و چو تو
که تو از من کار می بردی

از گریه شبانه جامی نشانه است
خونها که بسته بر فردا او گره گردد

هر چه بر عشق تو ز لاله لعل آن باشد
سینه مجروح دل افکار و جگر چاک نشد
قدش بر شیوه آن قامت چالاک نشد
زین همه هزاره دوی چند هو سناک نشد
شتری کردل کرم سوسای فلک نشد
دور با آمد تو بخوار و بیباک نشد

منم اکنون بسر کوفی و فاخا کشیده
مرهم لیش کسانى دوا زین درد مرا
تند خرازم بین هر طرفی سوخته
منکر عشق مشو خواجه که نایم عشق
شعله درخشته پزین ده و خرمین باد
چشمیست تو که میداشت بر و منظر

ہم عنایتِ بزرگوارانی تو تو مسکین جا
ماندہ از وروالی بسے فقر اک شدہ

نشسته اشک قشای چشم مستارهها
 بهر چه حکم تو بر پای خدایتیم ستاوه
 که نیست نجات که سازی منسر ^{نفس}م
 کبر تو آن همه دریای هست است گشته
 منزه عنان را دت بدست حکم تو داوه

منم ز مهر تو شبها بفریاده فتاده
زهر چه غیر تو در کج غزلیتم شسته
سگ تو ام بجنبه جفا نوازش من کن
ولا بنده پیرم شگ فمای خد کنش
تو خواه رسم جفا گیکم خواه راه وفارو

خوشتر آن زبان که تورا نی عمان فکند و چا
بیمه نیاز و دود پیش تو من تو قساد

هوش خروبتانی از ما بود
دیگر یاب از نرگیش همنه
امروز خورشیدم گمان کان تو بود
پیر رویی ما دیگر رحمت گشوده

زان تازه خط سبز که بر آب فرو
خسرت آن خط که ز لعل جان کش
خفتند تا نری تو می گفت می
که بدو طیف جان شب یار که ز نظر

مرا تاج عیبت کمر خنک
 زبان در کش جان خوش گیسبت
 چه در کارم نمود می استخوانی
 که بدید می واز من بگجالی
 مرا تو خنک نیست ای بیست مردن
 که باشد بدیده صاده تو خزان
 بدین قلم نامی اگر تو نگذیب
 سزاوارش بدستی از تو نهی میب
 تو زخم پیشینش عمری جانک
 زین بدلت کشش با این کج
 بودا خد دفعه باز فتنه نامو
 محکم کردی من
 سوزش چوب
 کشه آما که خیشم در آما
 که بدیدم دریا بان در آما
 گنج ای که در بدو سوخت غضبت
 که ای انداخت جیب بد کج
 و نه چاره تو نه یافت دوری
 چرا آمدن از آن سرانج کج
 به چنان

<p>بسیار گمانند در دوقون که با خدای شناسند و این شک از چشم آن کرد و بقیه بیا که پیش از آنکه تاج ز آنجا بود و دل سن تاج که دست او در دبار است پیل هر چند بود و در دست وای گشت باقی بر ایست که تادیش کن ندانند چندان کیا بختش از نفعش است زننه تا که در آن مجلس نزد آن قبایل بویست و آید بدونش که در او را دید چو که در جلوی حضرت چو چنان طفلان بویست او را نیان شب و چون شخص سال که تادایان پادشاه و وزیر که با خدای رو و نجاتی</p>	
<p>ز میان کم خوشی مسند راحت غم</p>	<p>شبهایم ز غمت یخچالی منت</p>
<p>گفتی بوی قصه جامی چه حاش روزی اگر فائده مجنون شنوده</p>	
<p>قباحت کرده مگر کج نهاده کمانی کشیده خدنگی کشاده جهانی بخدمت زمین بوسه داده چو با خاک پایش سیده شده همانا که از ماه و غورش سید زاده بگردن طوق فایش قلا داده</p>	<p>رسید از راه شاه خوبان پیاده بی قتل عشاق زابرو و غمناکه ز روی زمین چون قدم برگرفته شکر کم که هرگز ستاد ننداده پیری و آدمی قاصد از جالش سگستان نیازم که دارم</p>
<p>فرز بزرگایگان فال عشقش که این قرعید بر نام جامی قاده</p>	
<p>گفت دم کش که تو شاکشتر این گفت گوید قفاین جیدم در خم نه گفت می نال پندارم که در عالم نه گفت چون بنه ازان با این خرم نه گفت با خرم چنان ز خود این هر هم نه گفت اگر انصاف باشد لا یقینم نه</p>	<p>گفتمش لعل جان بخش از مسیحا کم نه گفتم از دست مانی یا بد آخر من نال چندانم گفتم از دست تو در عالم چنه گفتمش ببارد از اینغت باران تیغ گفتمش و اچا کشید پیکان از روی تیغ گفتم از شاد و هم سازی باری ز غم کم کن</p>
<p>گفتم آن از زبان با حرم نه در میان گفت روحی که تواده من از هر محرم نه</p>	
<p>وی تازه کلک پروه ز عارض کشاده وز نوع جن انصاف اند که زاده</p>	<p>ای سر رستین که مگر کج نهاده از جنس آب خاک نه از چه گوهری</p>

<p>شکل سرخیزه از سیم سادۀ از هر چه در خیال من آید زیاده ای شاک خون گرفته تو چون آب یکسو نشین چه در ره مردم فداوه ز نینسان چراغ خان دل از دست او</p>	<p>نماز کتری ز برگ سمن رفته وصف پنهان که تو می کنی خیال رفت آن بهار و بهر خرد و رکاب خود ایمان فلک ز محبت گشت بوی ستم که دست نم و غناش گشت</p>	<p>مشتان پند مردم در و گشت قفسی بکلیت ماند تا از پست و پند بنیاد این بیست و نه از بیخ تو دل از دست بگشت معرکه و در خون و بنیاد چو از خون گلی درین غلظت است و کرد از در قفس مشوید و بیوسف چو آمد خون ساه کور عزیز آمدن این اقلیت بنیاد زین معرکه که بصدق نقش حلازاده چنانچه سودی بپای نچاشت که زین باج که توبه بوده از امان یقین تصیر است سنگ</p>
<p>سر نشان پایش نهادم بخت گشت جامی بر دیر دیر من سر نهاده</p>		
<p>زندگی باشد با جان تو مانده شادی ای آنکه بر امید تو مانده در حقیقت زنده گر آشکارا مرده گر چه با مریم دور از تو تویی مانده اگر من اینجامرده ام باری تو اینجا زنده غم مخوریدل تو خود هم بهر نهان زنده</p>	<p>ای کز ان رام جانها مانده نهان زنده یا قتل عاشقان از زبانه فدا گشتند گوئی ای زاهد از عشق جوانی زنده دل ماتر خاکی تو روح پاک ای جان جهان و صل جرات حیات و مرگ ایدل شکر کن یا گوید هر زمان هم بهشت نیست</p>	
<p>نیم مرده بردت عملیست جان کندم کس نمی پید که جامی مرده یا زنده</p>		
<p>که رفت جان جهانم و داغ خا کرده که طبع نازکش از چمن است آزرده زمانه تا جبرون آرد از پس پیاده خیز ز شعله آتش ندارد و افسرده</p>	<p>مردی است بصد گونه در پرورده ز من گذشت تغافل که این بنیدم برین قادیول از پرده شکیه و هنوز مستعدان چپستان سترخ بجز انرا</p>	
<p>در ریغ و در و که جامی بختک است از ز پافتا دیر از گشت و صل ناخو</p>		

آشایدا می رخسار خیزد
تن تو کا بد و جان هزار سخت دل
بسی نماید که ساز و چو ماه نو بداید
هزار رخت بود در نماز و روزه و تو
از روزه خوردن باسی مداریم گناه
ز هر چه غیر تو بستم راه و دیده دل

که نیست نه خورشید هیچ جا روزه
اکن کن که نباشد تر از روزه
مراقب حال تو و تر از روزه
کجا تو کا فخر و خواره و کجا روزه
که مایری تو داریم ساطراره
که نیست بهتر ازین در طریق روزه

چون نیست شکرش و شکرش ترا جای
باب دیده و خون جگر گشاده

ز هر طرف که در آمدش و فخر آمد
کمال حسن ازل و جمال و دیرم
غلام لطف خرامیم که سالک
سرنیاز برایش چه سود چون بکند
بکن نیستن جهان عیال ال شیخ
حدیث عشق که نشو و نت آید

مرامشاهده شد ترحم وجه الله
چو نیست نبه قبا و شکست طوق
کمی بر لب سراه و گداز راه
زنا و حشمت خوبی بزی پانی گاه
ز عرف عاشق چند ابو آگاه
بگفت گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهر یار در اعیان شرب جامی
کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
محتاج یعقوب از روز و دل شمع نه
نقد جان من بهر خویشین چه بگویم
گرنه حالت دست بر می بین با ما کن
خان با کج گشتی لاشی که ز قبال

پیش راه عاصی شمع فلک آید
قصه یوسف بد و خوبیت افسانه
صرفه تست اگر داریم در ویش
مور کین آتشاید گشت بهر دانه
بر سر کوی بلاد داریم محنت خانه

پیشانیان را که در شدت
کرای چاک از تو بپایند
باید تر از نام حسد رود
که غریبی انقدر که بگریزد
ره عقل تو در غول چه وادی
که در از راه ناموس و فداوی
عجب کس این گشت و داد
عجب کس این گشت و داد
بودم گشت باز این گشت
چوناموست نماید چه بمان
چمال و گشت بود دست دل
که در توام شد کجا بکل
که در رستی بودی بکل
الفت و شکی که نبض سخن
تو نه باشین و کجاست
تو نه گشت کن جلال ناموس
تو نه گشت کن جلال ناموس
که متنازع است از شایده
بدرست خود و غفلت کن شایده
بدرست

بیرلانیت ندر عشرت آباد وصال
بعد ازین با و فراق و گوشه دیرانه

جامی از یکجمله جام غم بتین قیام
وای گر باقی بجران پردهد پیمان

خوشامی از کف آن ماه چاره کس	که بهر نقل در بوسه بدیناله
رسیده غره شیوال ماه و روز گذشت	بیارمی که بهین بود تو بهر حاله
پیا که در الایش گناه ترس	که بر دطاعت یکماه چرم کیسه
مرست آتش تب و جگر منید انم	ترا بگرد لب از بهر حبیبیت بتجاله
بهوش باش که راه بسی بحر دزد	عروس دهر که مکاره لبست محتاله
بلافت ناخلفان زبانه غره بیت	مرو چو سامری از راه بیانگ گساله

چو دل بجلوه شاه کشته ترا جامی	کش لال ز رخ و دلال و دلاله
او سر سده خلق زهر سوخته طاره	چون نیست مرا طاقست نطافه طاره
هر کس راه رود بهر تاشا	مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دو پیش عین نشو غلغان	هر که رسد پیش من آن ماه نطاره
چون تیان چند کنم نوحه دران کوی	رخسار خراشید و پیراهن پاره
خواهم که بیک خم از دوشه گروم	باشد که چشم لذت تیغش و سبزه
ببخوابی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاش بهر سدهشی از ماه ستاره

مکرقت دران سنگ دل فسانه بجا
هر چند که خون میشود از وی از خانه

شبهام من چنان تو در کج و خانه	با خود گفت و گوی تو هر دم فتنه
کردند عاشقان بجلت خوشان	هر دم چه تیغی هست که گوی بهانه

نیست بعد از آن چه
که ای ازاد و سزاوار
کجای جانم در زلفان
شیخ عیسی باد و بحر کیش
زبان بکتاب و دیو خفا کی کار
خدا خمش بیاست بدر و ادا
روغن کای از انصاف
بهم خوی را بکیش
چون نمیشد زبانه درون
چون نمیشد زبانه درون
بدون از بهر خدایا درون
مخلت اندم از حبیب
مخلت یکسکه خاکی زین
بیکسانی که در تاست از رخ
زخم زده است چون کاشک
بده اندم زخم عیب
گر دم است از طرف او سوا
کشودن از صحرایان طعن و توج
در شب بزرگ و ای وای

سوز و زبان خا مکده شرح اشتیاق	کز آتش غم تو بر آرد زبان
خواهم غمان کمر فتنه ای شهور	باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تند خو	بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان	غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آن نشان تو	
همچون تو صد گدست بر سر سانه	

کیست آید قبا پوشید دهن برده	شکل شهر نشو باد تشنگی دم درده
کرده دین سلطان تهر از ان خیش	هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافورده
در دهنم که طیبیا چون هر نیم شتر	زخم آن نگی که در بان شمر بر سرده
و بمدهم خون میر و از چشمم برقم ما مرا	بررگ جان غمزه خون تر از او نشترده

هر کجا نوشید جامی باو ده بیا باران	
بوسه از شوق عطش بر لب لاله	

برقت آئمه مارا در دل زوی صخره	غم بجران با جان شیرین من لاله
مر آن ای عمارتی اریلی حبه لاله	که با صد دل بچاره مجنون باریس لاله
باید یک آینه محفل شین بود	جهانی چشم برده گوش با لاله
چو زدن کون گل عبا عشرت خیمه در	چه غم گردیل شیدا گرفتار قفس لاله

بگویش چو نبال همچون مرغان چمن جا	
کز آن گلشن گل شمشاد رفته خار فشا	

ای بقصد ملک دل حنفت اسپه	وز لوائی فتح لغت اوج ماه آریه
تا بفریزی غنای تابی بجلان گاه ناز	مردم چشم ز دور و لعل لاله آریه
مجلس تاج و آن مان لب غنست	خیز و نقل می نکر و در نگاه آریه

فست
برای انرا مکتوب
نمودن زیجا آن کبریا
را و از حبس رست جمال
یوسف علیک دست خود را
و السلام دست خود را
جای هیچ زیبا نیست
و خدنگ زرد باغ فوس
و ای نشسته در شام فوس
هر صورت کند نقشه زنده
بدون از پرده دشت اندیشه
در صد فکری که آرد پیش
نشده و از بدست کجاست
کجاست بختی از کجاست
نار و آب بیداد از کجاست
چو بگردم کامم نکوای
بر دوزخ آریا می نشوی
کجاست بختی از کجاست
نور چو بختی از کجاست
فست

دگر طوبی کرده دل در صف خلق امت است	دست گل را بشاخی از گیاه آرمسته
هست فوق گدیانت کلاه سبز خرم	آفتاب را کوی زریں آن کلاه آرمسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گد	شهر را بشنید وصیت عدل شاه آرمسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل شکر	
در سواد چشمش بر چهره سپاه آرمسته	

آن رخ را که بنه نیسم مگر راه باده	بجمال تو که هستی منم بجان نیکو خور
گر کشی از پی نخمی که صید گمان	بر کشا هم می بسکین زین اسوخته آه
جلوه یان خست خطا غلامی دادند	هست آن خیال سپید نیز برین جمله گور
بزرگ از هم بت روی اگر هم سر برو	چکم کن از آن بن گونه شد هم روی ام
خواهد از غصه رقیب تو که بریزد خشم	تا که از جانب تیغ تو کنم نیز نگاه
در اشک رخ زردم بنگر که ز گردن	حاصل خرمین من جراین دانه و کاه

جامی از هجر زنت که تب که آه کشید	
نیست کس را بجان حال بدنگونه بیا	

اینک ساره میسرد آن ترک کج کلاه	خلق نهاده و می ظلم خاک راه
آوخته ز طرف کمر جان صدای سر	بر بنده بر تیغ قره قلب سپاه
در تابان عارش از باده صیوح	مجموع چشم جاویش از خواجای پندگاه
هر سوزشوق طلعتش فغان اول	هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
زارم کشید بر سر ز شبنم غلغله	باشد که سوی من بترجم کند نگاه
گر لاف عشق نیز هم آید آنچه هست	اینک سس شک سرخ رخ زرد من آه

جامی از جام غم چه خور جان بگر خور	
بنو و سر و مجلس از جرقه فغان و آه	

فلک است مثل شمشاد
وین اگر که در آید
وین از ناز و تب افشا و در رخ
وین چون چو سبزه است
گر نیاید گشته نام آید
سخت سوختی اند و من نشانی
وین از ناز و تب افشا و در رخ
کرامی با شخص سوا می شود
من زارت بدون جویند
پیام تو نشنیده بودم
فلک است مثل شمشاد
شدی در صحنه تر و خور
زنان صحنه با هم
بساط حرف با طبع تو
چرا که در اینجا عالم فوس
که زردم این شمع تر و خور
چرا که در اینجا عالم فوس
زنده ساره و جان فغان

<p>من بجان بنده کینم کشته گم دلا بفریش</p>	<p>بهر قلم چه در کین شده چون کس غرق کین شد</p>
<p>جامی از فکر آن جان میان خرده دان و دقیق بین شد</p>	
<p>دل کان بیان نازک با خود جان چون استه صو تصویر ابری تو بی چون وصلت کم غیر تو آنکس آب جلون جاسوال کی تا در کایت از تو ز کین ال نهم صوت چگونه بندم خلط چو این</p>	<p>پیش تو مرغ جان از آن شستبان بر آفتاب تابان شکین ملا البته ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته نوشین لب تو دیده لب رسول بسته تا دهم ز دیده ز کین ال بسته آینه دل تو زنگ ملال بسته</p>
<p>این نظم است جامی تازه شده گل کز بوستان سعدی طبع کما است</p>	
<p>سیوه باغ بهشت بلکه از آن خیر خرقه پشمین چو عیاش غمیده را شدل خلقی سیر چو نهی گزین زلفه چو در پاکستان بکدری از بوی شاهی خوابان سپاه شکر حقیقی و جا با قدم یافته رشته اشکم نگر</p>	<p>سید نندان است تغنا الله کرده ام از غم بهر جان پشمین چه به زلف شکن بن شکن چه گر بر گره سوی تو عشاق اره نشو و نشسته در اسپران بکن داد فقیران بده تا کو آه مرستان چو کمان این چره</p>
<p>در بر جامی لش می طیار است تا دلش آید پرست بر دل او دست</p>	
<p>ای بی تو ز دیده خواب قته</p>	<p>وزهر مرده خون نای قته</p>

کبیران درین خوش
 شده در راه مصداق
 و بیجا دیدگان عشق
 نهی جامه از در و جیت
 این سودا کبر و دراز
 کراچی حال او گزند
 بیان شد تا بزرگوار
 که اندازید حق با جیت
 درین شمشیران ز جیت
 کوشا شد و در پایی توت
 بساطی چید در حال خیت
 بهیاساخت از انواع
 همان قصه کیت آورد
 و جیت از آن سر و پیش
 خشت از اینت و ب
 مونس خشت از برب
 مکتف کاف و از برب
 نوم و از برب
 دین کرد و برب
 بی طرا

فخو مرده پیش نده دلان از فشرده
از نخل آرزو برد و دست نخورده به
یجبارگی ز نام ارادت سپرده به
دست بهو سخن انوش نبرده به
کان شسته از قبیل علایق شمرده به
در تنگنائی توبه تقوی فشرده به

هر کس نیست تده بعشق تو مرفه
هر کس نهال شوق تو داغ جانگشت
خوش قیامت عشق کج کفا
چون چرخ سفله میداند زواله
ای شیخ سجده را مشمر طر راه فقر
را بد که عیب یافه فشان راهی کند

جامی خیال و خطیب و ان

کامین نقشباز و مدنی خاطر

ارائی فیہ وجه التدرجہ
شئیدم فترده ای انا الله
زا سر حقیقت کشتیم که
نباشد دعوی غوی موجب
مبادا دست گش نیگونه کوتر
درون غمخیز چون لبست است تهر

کشاود از چهره مشکین برقع آن
ز قدش چون درخت اودی طور
لبش بکشاود چهره از حلقه لعل
برویش باه از نیل و سحر
بدان لف رازم شتر مست
تر پایش صبا تا قوس گل ساخت

بلفظ قدر چاشنی زردوفت

رَبِّی لَطِیفٌ قَدِ اعْلٰی اسْمُهُ

بر کرده و از مرده از مشک چوبین
وادم فریب در دهر و انجین
چشم مرگد اشتیاق بزمین منه
بر عاقبتان سخته و انجین منه
من زنده ام هنوز کفایتش گیر منه

بر برگ گل رقم ز خطا غنیمت منم
چون کنی خرام کشت لطف یزد
حیث بر زمین کف پایت خدا یار
کشتی جان کس نه دماغ بعد ازین
بر من بیکد و زخم حیا مرست کن

[illegible]

ارباب عشق را پوستائی مرا لقب

جز بنده کینه و سگ کترین منم

جامی گیر سحرش بی ادبش

بر جان نشان ای ای استجا جین منم

ای خلعت نقشی ز تو آنکشت

مشک فیه پیر امن گل بخت

با خیال لعل رنگ آینه تو

آب چشم مایه خون آینه

دارم از زلف تو پاره دلی

هر یک از موئی دگر آوینته

آهوان دیده فریب چشم تو

هر کدام از گوشه بگرینته

چشم من هر شب بجهت تو دل

خاک کویت را بزم گان بخت

تا سر زلف تو از کف داده ام

رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف نمانت قصه

گر چه هر دم صد خیال آنکشت

بلطف قدره دلباز دامنم

ز بهی لطف قد علی الله قدره

به روی سخن زان روئے گویم

که خوش باشد خنمائے موجه

مرا با آن دمان هریت پنهان

کسی از سر و دیشان چه آگه

بحق تشنه ام تیغ تو بگذاشت

دم بمل چو آب احمد بنده

نمی رفتم به جبر راه سگ

ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت در آمد از رویام

بے دیوار را یافت کوه

چو طنبور از تو نالان بود جامی

قراقت ترا فی الطنبور نغمه

آب چشم تا بیا بهیفت آه تا بیا به

هست بر در دل من ماه تا بیا بهی گو

شد معلم هر در تعلیم خلق اما پیوسته

چون در به عشقت رست آن طفل ره

بیک عالمی بنده منم
کلام به جبار منم
بفکر بنده منم
نشد مستند بنده منم
کنان بنده منم
دیدی عود و غنچه منم
منی صد جان بخت منم
زاق تمام عالم الوان بنده منم
زبان از غنچه می آید بنده منم
زاد تو از کف بود بنده منم
چو بوی خوش بنده منم
تو در آن بنده منم
چو بوی خوش بنده منم
طبیعت بنده منم
زبان از غنچه می آید بنده منم
زاد تو از کف بود بنده منم
چو بوی خوش بنده منم
تو در آن بنده منم
چو بوی خوش بنده منم
طبیعت بنده منم

گفته اند من نمی رسد
 که از گدازانان بودم
 که با زانو از بخت
 زباج شد بسیار آراست
 مردم را که سرانجام از او کرم
 جان کشت او باشد کجایم
 که گویید من از منی نیارست
 اجتناب عشق در دهر است
 در آستان جلای طاف
 نماید از رخ دوست خدایت
 نشان گفتند ده و خجسته
 در مصفا با نیت
 دل علیست در بزم
 که یک بیان نایتش
 به تعریف من نیستیم
 دل خوشید و دین من
 اگر با او شین گفت
 دعا سازیم که
 زبیا

بعد یابی که می فهمی رخت پیش نظر
 خاک پایت انگه میدارد از روی تو
 انجم از شوق تو من گریان بیا و گل
 جان شیرین گفت آن از من تلخ همدش

گاه آب دیده مانع میشود که دو دآه
 آید بهیچ روی من نمیدارد نگاه
 غرقه گشتم میزنم دست به شراخ گیاه
 اگر نپزیرد غم کون بستم از جان غمزد

نیست جامی بجز ای این همه عوی
 زان رخ نیکو خرابی حسن این جزاه

رسید یار طریق جفت را ناکرده
 نموده همچو گل از غنچه پیرین ز قبا
 فشانده شمع غوی از رخ عیان زلف
 کشته خط خطا بر من نیارم برود
 ولی از زلف عینش امید میدارم
 صفائی شربان چشمه زلال نگر

گره زار روی برق ز روی واکرده
 تهرار پیرین صبر را قبک کرده
 شمیم سنبل و گل همه صبا کرده
 آنگان که رانی صوابش در خطا کرده
 که خطا عفو کشت در خطای ناکرده
 که صد که در تادیده و صفا کرده

نکرده تو به عشق تو جامی آخر عمر
 چه جامی تو به عسر که کار ناکرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
 دل را بدام طره طراز بسته
 هرگز نکرده بدینا ز من التفات
 مدحش وار در قدرت من گفتند ای
 صدمه پیش نده شد از لبست عیب
 چون زده ام بسی چو صراحی که بکند دم
 جامی زلف انفتاده بوی گل

ناسازی چون بخت من آغاز کرده
 جان را بشکار غمزه غماز کرده
 در زانکه کرده ز سر نماز کرده
 مارا بکشوه مست و سر انداز کرده
 اگر چون هیچ دعوی اعجاز کرده
 در بزم وصل خویش سرفراز کرده
 هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

بمرا فروخته ماه منور شده
نی نوح توروز روز افزون است
تا حد بشیرین لطف ملاحظه
ن تو با همه عشاق وفا و کرم است
ل لای تو پستند همه شرقدان
ل سایه فلک بر سر دم دولت وصل

قد برافراخته رشک صنوبر شده
دی نکو بودی دام روز نکو تر شده
روح قدسی که بدین شکل مصور شده
روحی با چه جفاجوی و ستمگر شده
جای آن دارد اگر بر همه فرشته
ا که پس ز تخت بسیار میسر شده

جامی از حرفی پاک بشو و بوی
دوسه روز که حریف می ساخته شد

بار و گرمش بجفا داغ بسینه
همینات که شاکسته غمهای تو کرده
پیش آ که بر گیرست ارباب عشقی
گنجی ستل من که ز پیکان تو دار
دل جایی غم تست که دارش از غیا
جانم سوی تن زار روی خالی آمد

تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
تا دل شو پاک ز غل سینه ز کینه
کاین در دلم ریت کند از بسینه
صد گوهر سیراب بهر گنجینه
شرطت ز شاهان جهان بخشنه
چون مرغ که آید ترین از پی چینه

نایار کنی میل غمهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
بوسه قرار کردیم از لب و چادریم
خط خدا تست این بایه که مشک شده
خوا بگویم جفا خود ساخته حریف گل
جلوه کنان همی مری که ز زیر پل

با تو یکمست عهد من که تو نه کرده
جان بلم رسید کواخچه قرار کرده
چشمه افتاب ازیر غبار کرده
بالش خار ه داوه بستر خار کرده
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

و ای جانفشان شهر من تو فدا شد
ندم بسیار غم از این فدا شد
بماند با تو در جانش
نگه روشن بود با مهرش
بباد چون خورشید میگردید
روید از دست چون تابان شد
بخت تو از رخ تو من دون
از جیب تو آمد آید
و آن وقت که می افتاد
سگی می خورد از تو دون
بسی هم بود از تو دون
خدا بجز تو نیست
و ای جانفشان از جیب تو
در جیب تو که در جیب تو
همه بخت جی است
ببینم چون بدین تو بند
بماند ازین بیان قطع
جشن عشق آن مهر مراع
و اینجا

پیدا رست از پس خطن ایام حیات
نامش فتح هستی فی آیت معجز نشان
اصل فحوائی آیت آنکه از دیوان فضل
شاد بود الغازی که خط قاف قاف جهان
و کس مع او روان بکنشاد هر جا نکته
ظلم کو چون بنشیند ترک عاید عدم

گوئی آن نجیبی بای مستمعین شده
ز بهمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
نصرت کامل نصیب خضر عا و اشد
فته روا و در توحشش مثل جان شده
دول دشمن را بر سر این مشکل شده
کاف آب عدل و آفاق ایشا شده

جامی از بهر رخ اوزبان بکنشاده است
بارها آخر بجز خویش تن فانی شده

است تر از رخ فتنه و بالابلا
و لقا از سحر با آو بخفتی
خطت آغاز و میدان میکنند
تو بلایی وز تو رستن عاقبت

ویده از تو فتنه بتید یا بلا
هستی القصه سر تا پای بلا
یک سر مو انداز ما تا بلا
عاقبت خواهند مردم ما بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی بخت الابلابلا

عشق جانان خفا و خوان بلا
گر نگویید جواب بوسه ملی
خط بر آینه ز رخسار بگفت
با خیالش من از میان فتم
حیرت عشق راه عصمت زد
چاره کار که داند ساخت
فضل جامی پس این قدر کند

ای جگر خوارگان صفا
زان بلا شیوه و قانعیم به لا
که دل و ویده را از دست جلا
صدا منته خیمه بدلا
ارشد و فی معاش الحقل
جز خدا عیتر نشانه و علا
خوش چپیتی ز خرمن فضل

یکه بنیست تا بهر آید
ز جبار و دوزخ و جهنم
که از خنجر تیغش میست
همه بر کف می افتد چویند
زبان و دوی جبار بنده
یکه بنیست چون خنجر
که ای دوزخ و جهنم
بماند ز تو خنجر تیغ
خدا و دست خنجر تیغ
نظر تو جمال افروزد
چشم تو بکجا بگشاید
که با یوسف گفتند که این
بیش از یوسف است
قضا و قضاوت گریزنا
باین صفت و بهر صفت
سجده عشق و بهر عشق
باز و فدا گفت حاجت
بیش

بکلیت مژگان
 مصر حضرت بر سق علیہ
 السلام باطل اعلت یحیا
 ویا صندیک ویا را
 خیدین و اخه نیلے
 جبین نقص ویریکین
 مزارت گار دینکین
 مزارت حضرت یوسف
 سترکان حضرت یوسف
 علیہ الصلوٰۃ والسلام
 جامعہ داری جانی
 کے زنا تحقیق است
 زنا متنت علی بی
 زنا اوکی انا باغ عسین
 عجب بزرگتر تر سوزن
 زمان زخمین تیسر
 بکلو گاہ یوسف دوم
 جبین باری بی سوز
 ہنس و خند لب سوز

از خاک نشتر آرم گر بگذرد و بنجام
زین رگدشت گوئی آن غمزد و زین کعبه
بعد حرف غم نوشتم و در این خانه

ز انسان کہ رویارنگی و پناہ گلی ای
و خون خاک سلطان افتاد و بیکتا
خدا ہم کنند سولش ہمراہ تیرا ہے

جامی فلک بخوار می دایم خاک گویش
باشه بچشم رحمت مسویت کند لکاح

میزد و میفروش و خزانید و بلبل
 گرفتار سراله من آگهی نیافت
 بالطف و کرمت لفت نیافتیم
 گشتم چو خاک پست و نگردی چو آفت
 آمد علاج علت دل بوسه ز تو
 چشیری بجز خیال من و میان بخاند

میرفت و حقیقت طالبان
خیز بید که داد ز کف دامن گلی
بر طرف می سوزی و دین سنبل
هرگز ترا وج طارم غرت نترس
ای ای اگر کند لب احلت تحلی
تا دارم از میان تو با خود تنجی

نغم گشت پشت طاقت جامی ز بار
بیچاره عاشقی که ندارد تحمیل

ای سرشک من بعدت بانی کلون
میدند خط فسوفن فیر عقل و نور
جانی کن در چشم و دل کو بعد و رستم
میش لی خور و فوآن و ستم مجنون
مزان باب و چشم جز نکستی نگذرد
امم مجنون من باب و ویدند سفید

تندی گلو می دور از برت لاجون کی
ست با خط لحن میگوشت این افقون
رو و رون از بهر تو کی خانه در زیر
نه لیلی در محبت بود با مجنون کی
ما لیرن حال میو جلد کی حیون کی
نه بودی روز محشر هر دور مضنون کی

کی کند و گوش نظم جامی اسد سلطان
گرچه آمد در لطافت باور مکنون یکے

<p>سینه ام را چاک کن ایچاداری دل و ثانی نشست جان اوید وینر خانه زنگین تماشای خوش است گو بهیر از در و تنهایی رقیب</p>	<p>خلوت خاص مست یکشای می گردت ایچا گرفت اینچادارے یکدم اندر چشم خون پا لادارے پیش تنها ماندگان تنها دارے</p>
<p>سرمنازی سرکشی از سر مرنه عجب طبع مودنی عجب بیابو عانی بغمره آفت جانی بقامت سر بست ولی در غم بر خون غمی از دم جدین چون دیکت دوران توهم آخر چه کم کرد بالبسته ز خون لجام علت ساق چشم قدت یارب چه روزت بگر فکرت شش اساس عشق محکم گشت بنیاد جزو ان ولم یخلت تار یک تنگ آمد بیابا</p>	<p>جامی غمدیده گوانیادارے عجب غمی دلارامی عجب ماه دلاری برخ شمع شبستانی لب لعل شکر می درینا اگر تو بر حال بنیدین بخشائی اگر روزی قدم در پیشش برنج بجا لبسته برین باشد که لشکر خنده بکشت قیامت خیر داند شهر اگر ناگه بران اغشونی اخلائی اعینونی اجائی درون منظر چشم نشین یکدم جوینائی</p>
<p>روای سهدم نورم طربا و ساج نری رمان کن بهیر جامی اندر کج تنهائی</p>	<p></p>
<p>خوش آنکه دار ماند مارا زمانه مانے ایمنی جمال صورت آرایش دیار خرد حضور لیتان از خود و مانع بلیم اسرار عاشقانه را باید زبان دیگر جز عشق هر چه گوید اعظافرا ز منبر میخون نماند و لیلی لیکن نماند از لیتان</p>	<p>روشن ضمیر پیری یا خود بر جوانی وان در کمال معنی آسایش چنان یاد بن بخشش را یکدم زمانه مانے در واکه نیست پید او شهر مهر مانے آترافسانه دان او افسانه خوانے از بهر عشق قیازان فرخنده داستانه</p>

ماه زهره کاسته نهاده
 ز سایه نور دادسته نهاده
 یک گشت ای گل باغ جوانی
 بکشت ساق باغ کاهلے
 لبوایت ایچا در دگر گشت
 که در بازار سوادیش کل است
 چه دیدی اندامی خوشی جوان
 که از دست تو چاکش کردی
 سحر ز قیاس تراغ بکشت
 وین از خون پیش لاله زار است
 بیاید بوفتنسان بکشت
 که او آسایش بخشند کشت
 وینده ناز نازینده باشد
 گشت صد مظهری نوبه باشد
 واکه کاره ایدیکند یک
 بیکی بند و خا ایدیک
 قاده در دست احسن چه سودا
 که بهم خرد و غلابی هم زینجا

گویند کیست جامی شو بقل منت
ایست بیکلای شو نیست ناکه دنی

ای منظر حسن لایزالی	مرآت جمال و الجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن الجمالی
در شان کمال تست نازل	آیات مکارم و معالی
رویت طرف من الهیاست	دلف زلفت من الیاسی
میخانه که ساحت جلالتش	باو از عینا غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند	جز در و گشان لا ابالی
جامی بو طائف تضرع	مشغول بود علی التوالی

یاشد بکواله عنایت

روز برسد بدان حوالی

عاشق رندم و خراباتی	فارغ از ناهید مستاجاتی
در شهود کمال حسن	کل شی اراه مرآت
کل وقت اراه میعاد	لیس الاغرا و قاتی
کل حال اذوق بلواه	لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز	من و آن و بخراباتی
جرعه می کشیم میکوشیم	فی طریق الهوی کمایا

باخر بلتیان نشین جامی

بگذر از صوفیان طامات

خسته زخم عشق می ساقی	لا طیب لبها و لاراقی
باوه غمزه و تلکین بر جام	انه رقیستی و تریاقی

بیک زخمه آهسته بیک زخمه
کیانست قوی گردید بخت
کجا و بدو گزینم و از زن
نزارد بخت و خاک مسکن
خدا فاق را بیک نظر
بودن از کسلی بخت چاره
ترا و بختین خوش طند
نواز می کشی این چو از نواز
گر داری بوی بار دیگر
زبان جهان ملالین از نغم
زنجیر آفت عشق تو دارد
که از خود بگذرد کاست برود
اگر صفتی است پیداد فرست
بگو که شد زنجیر و عذاب است
و اگر این کار را که بگوید
زنجیر نیست کشتن زنجیر
چون بزی بکشد زنجیر
نزدی چرخ خود داشت کوش
بیک

درد و نشان چو در من دیده بسکه راند خون دل ز قره ایکه با بروی خیمه خویش بتیویش ز دست جامی	حیث اجری الدروع ماتی فاضل قد اجم کاهراتی زیر این سقف نیلگون طاقی محنت هجر دور و مشتاقی
شمه باتو نخستم در قتم قس علی سمعت الایحی	
کیم من سیدی بی اعتباری چو برقی از آه گرم آتش فروزی بدل تخم غم عشق تو کارم پریشان شد ز عشقت و ز کارم ز زلفت کدو من آشفته گشته ز من اگر خورده آمد کن عیب شفیع آورده ام پیش تو اینک کم از خاک هم حیف است کون	غریبی بی نصیبی خاک چو بشی از سواد لب نهاده کار ندارم غیر از این کاری باری بخشای بر پریشان ز کار چه گیری بزل آشفته کار ز خردان خورده بنوع عیب رخ ز روی چشم اشکباری نشیند بزل لاکت عیار
باه مفرود خوش باش جامی کزین بی برود آخر عیاری	
تا کیم خاطر آسوده بنم رنجب کنی گفته ام گنمت رنج چه رنجی بسیا گرچه دیدم استای رنج ز چشم قدرت از غم نامه نام تو خراب چه شود نگاشته شهر جو از تو رقیبایر من	جان فرسوده ام رنج شمر رنجب کنی رنجش من تو آنست که کم رنجب کنی چشمه بر راه تو دارم قدم رنجب کنی که بحر فی دوسه یکبار قلم رنجب کنی قدم آن به که بصوی عدم رنجب کنی

چون زینسان تیغ بپیشاند
که مان باوی کن چو بیدار
که چون زین بیدار تیغ بپیشاند
زین بر شمع ال قمر با چادر
بوده وستی مهر زو و نجاب
ز مشرقی و شمسین بانی بنیاد
که کج یکپه پوراه قوت
ز ناکه می کند در جامت
ترا از باغ لطف خویش اند
تر از ان غصبتا کی نشاند
نویست که کز ارد زردان
ز روی دوستی دیگر تو خود دان
چو بسف یکان می خوار
نقد اسلام را بکلیف تیار
نصیحت را بدیشان بی نیکم
که آن شکل که کرد در دست چادر
ز روی قهر چو بی جبر
بدان از چه نفسی از خون
که در است

کیم ز نشان چو در من دیده
 کسان باد می کن چو بیدار
 کچون زانندید رخ بسیار
 زنده بر صبح بال فقر و بچار
 بوده دوستی من از دو غیب
 ز مشتاقی و شوق این باغ و بیابان
 کیم یک پیر راه قوت
 ز ناکامی کند در جام و نشت
 تر از باغ لطف خویش اند
 برزدان غفبنا کی نشاند
 لمو حبست که از اردو زندان
 ز روی دوستی دیگر تو خود
 چو یوسف بد کاف می خطار
 کفر اسلام را یکجای نثار
 طبیعت را بدیشان شکست
 کمان فلک که کرد در دست چنان
 ز روی فقر و غریبی چو بسین
 برون از دوش غمشای تو جان
 که بیدار

نغمه تیر دل سخمش پ قلم بس است
و ادیخواهد و لم از ظلم اجرای شاه حسن
آستان قصیرین ایسار اسی فلک
گر کند در سینه من جبرجامکه هر کوه

تا بکنی در کف قیامتش قولا و شرفی
شکوکتش پای فزون بادت اگر داور
جز بدان نیکی که رنگ از خون می دوشی
یک فسون بر روی کمان داور دوشی

از فروش کایت جانم نیست کاش
که گوی یاوش کی تسکین فی یاوش دی

وقت گل می طربتیستی ستانوا
نیکش کاوان اردنرگ تو کز نرقان
در حاکم بستی عهد مهر شکستی
جاء و شمت خوئی یا و دان نمی ماند
می نشانم اندول مهر قامت لیکن
میکنم ز اجراف سینہ چاک چو لاله

دولتی چنین ریایابی بُد لبت از زلفی
 کرده صد سمل تراخته در سملانی
 تیک تیک بید عهدی سخت مستغنی
 و ادبی تو ایان و پیشانی نکه توانی
 داعم این خمال آخرید و دلشعانی
 ده که فاش شد اغمای نهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی آرد
پیرودنا بودش خویش را چه سنجانی

بازم ز دیدهای گل خندان چه شیرینی
سُرمی جای سُر بخور و یَد نیست
از اشک سرخ دیو کاکن لعل شد
شهری خراب بشود ای مشکبویال

چاکم چن فکندید امان چه میروی
از جوئیبار دیده گریان چه میروی
ای سنگدل تسوی خندان چه میروی
تور و نهاده ای بیابان چه میروی

جامی فدا چون تن بی جان جزو
تن را چنین گذاشته ای جان پیشه رو

ورول چاکم رون برہم رشتن آری

خانه و بیان تو چو چون مهر روزگار

چنانکه بار بار بنیاد و توحید
 زبان فتنه انگیزی کشیده
 کمان مرگ را گشاده شد
 چنانکه گشت خیمه در میان
 یکدیگر از روی خوشی
 نذر دواب و عل تو دوق
 ازین آغوش بیداری
 بطف کلام و خود را سانی
 ز دست منبر زنجیر با
 نشسته در قفس طوطی
 زینار نمود از خوشی
 وفای خود و جور افتاد
 ز روی مهرانی نشسته
 بر آه و ناله دوست گشته
 از آمدن باغ ناز و خجسته
 چوین بخت خوش ناری
 که گوهر داده بوی خوش
 چوین ناری ز تو نیمی

جامی از راه طلب بانه ز بی حسرت

اگر نه مطلوب را بید زورش بطلبی

هر سر بر تن من گزینی دشتی

بستر راحت نخواهم بخش آتش با من

دشمنی مخد و ناصح بنجو دیهای مرا

سیر را با قدر عنای تو بودی لبی

من بچار خدی و خوش بودی گزرا نکه تو

گرفت جان تو نسی خریدن صل و دوست

از غم عشق تو فریاد و فغانی دشتی

بر درت بالین خاکستانی دشتی

گرچه من دل در کف نامهربانی دشتی

گر ز گل خسار و از غنچه ماننی دشتی

گوشت چشمتی بجال تا توانی دشتی

طالع صحت تو بودی بر که جاد دشتی

بانو روزه ز منی جامی نشد سیر

و ده چرخش بوی که عمر جاودانی دشتی

ببین سایه چرخ فلک سای خداوندی

بباران سرشک که زو متد آن بچند

همایون کعبه جان را بپرخ زنگاری

که چون کج نهاده من اینچو رشیدیش

نگویندم که شوخ رسد چون بدار و دین

چو با کاشش بیدار باین کاش

خراسان غیرت چیرین ز ترکان بفرست

که آمد در بر مندی نهال آرزو منند

پیر این اطلس فرقه در پایش نهنگی

که پیش چاشنیان خدیش از جورا کمر بندی

مسلمانان نیاید آتش هم عشق فرست

مبارک تا دایان حشر از هر چه بدست

پرو را نیمه مهر محبتا کی ای چاک

چو با ما و نری از ندخوبان سر بفرزدی

باشد از شر بیا مشیر زندان صفائی

لاف کم زن که شید و مردان صفا

تا ز اوصاف من بانشو صفائی صفا

عیب ان کن اینچو اجنبی انصافی

ایکه از شیو مردان خدای لافی

اهل صفوت نکنندش بصفا و صافی

از آنکه کافشای شمشک کش

نار از خردی و خرد و خرد

در بیاد تو خواجه کرم کرد نصیب

بزارت نیست خرد از این

بازی زود که هر من تو بماند

نه سفت کشم من کس تو بماند

جوشش داد و دستک می تو بماند

کجا دادم اسرار از تو بماند

را بیکه سخن بگویند تو بماند

عذای کن من و تو بماند

و اینچو از این خود بماند

و اینچو بجز خود بماند

ببین که از اجازت داد و چادر

که بر پیش رو من بماند

باین عشق از تو بماند

بیا ز من بصدق و اری او بماند

بجز بستانده هر چه بماند

ببینان برده از تو بماند

آیت یازده و قلب جهان شود راست
بفریبند که جز رزق نندازند شو
جامی افشاید کنی و غزل اسرار زل

خاصه وقتی که بقلب سد صافی
اگر بفریاد و فغان سقف بسا بشکافی
کی بود نظم و قوافی بحقائق وافی

برترن حبلہ نشینان جہان تو تنگست
ہر شہار یکہ تو از شعر عبادت مافی

چند گردم ہر لیلی گردے
گرمی سر در غنم لیلی خلیش
بر زبانم نام لیلی بچند
ایکد از لیلی ہیگوسی نشان
دیگر ان انخم می مستند من
ہر جہر لیلی بر وں روز دل

وایہ جامی بہن نیلی بود
گر نیابد وایہ خود وای دے

ارشخ چله نشین در باش و حیلہ وی
 سلوک وادی خوشخوار فقر نایدست
 نشان چہ میداد از شاہ باز کاظم
 خیال بین کم تو سوا ای بسری دارد
 مجموعی حالت مستان با نگ ہی ہی
 زخود نکرده سفر یک دو کام است

میرید عشوہ ساقی مست اول نشامی

[illegible]

شینه دارم که ز من یاد کرده جانی
کجا کند چو تویی یاد چون نمی همیات
هنر بوسه نم زار زوی با پوست
دل زهر و دوجان در غمت از آن بخت
هنر سر و گل از باغ خاطر مست
تیرنج خار و نه تشویش باغبان شاد و نه

نیشتم من بیدل جز این تمنائی
همی پرستم تنی تسکین غولین سوئی
چو بر در تو نشان یابم از کف پای
که در زمانه نداری کسین بهائی
و فکر قامت خسار سر بالائی
بدریده دل جهان می کنم تماشائی

ده بوشوه صوت عنان دل چا
که هست در پس این پرده صوت آرائی

ز چمدت چشم آن دارم کم گاهی
فروغ رودی تو از یاد مرغی و
فرماند از قدرت در بوستان سر
بجز روی تو گر دیدرست چشمم
اگر بپذیری اینک منم فرستم
گواه آه سر و دم بس

کنده سوی گرفتاران نگاه
که وقت آفتاب بود و ماه
بطوبی کی رسد شاخ گیاه
نمی بینم ازین افروغ گناه
ز آب دیده سویت عذر خواه
که دیدار صبح صد و قتر گواه

تداوم در دل جامی چه سوزست
که آه میکشد باز و چه آه

مرید تو ام زانکه جان را مرادی
عجب لاف روی عجب خانه سوزی
عجب کینه جوئی عجب تند خوی
پدا تو نمازم و داد تو ورزم
چو در کعبه ویت نه بنیم چه حال

ایک استنادی ایک عثمانی
که صد خان مانزد آتش نهادی
که جان ادم از عشق و ادم ادوی
که سلطان ادوی شاه و دادی
ز طی بیابان و قطع بودی

پیشانی بجام رسد نگاری
ایسر من ز روی تو نگاری
که از زبان محمودی بر آید
بلوغ عیش و سرور می آید
در آمدن حضرت پیر علی
السلام زیدان بگیا
و از قید عصبان زنجیر
یافتن و بیابان
حضرت پیر در ده جلال
است خال نمودن پا
درین زندان دایمان
بساطی چیده اندر خیزد
کس که خیزد چرخ گل بیان
و گلشن شادینش توان
و گلزارش ز شبنم
بجز خندان از گلستان
بجای سلطان خزان
و دل و فتن از باغ که در

چمال تو تلویدہ جان ادجامی

بگو ی می فروشان خرد و بیانی
 بران آزاده میگرد آفرینی

که از چهل ساله طاعت است خود
نگینی داشت جگر زمین آن بود
بیاساقی که هر قطره می حاصل
اگر دانا مقصود بدست است
غمش اسینه بی کیسه باید
بکار خود و مخوان ای شیخ مارا
اگر آن ابر شود محراب طاعت

وخاصہ عام جامی ہیکشدار
ولی خاص از برای نازینے

ساقی بیا که بزم خودی عشق و خجری
می ده بزمی شاد بدهوش کن این
می حبیب خدیج عشق که بزد و نیک
شاد گرد ام نکشته و جمال است
و شرح عشق هر چه بخیزی خلالت
این بکتر با فقیه چگویم که بهر نیست
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
باروی چنین گرفته و پشت و تار
جانی بشود و حق تعالی که و خندند

چنانکه گفتند بر تو چو داری
 دلی دار بدلی بسیم باری
 باینست که نیست از این نیست
 و گرنه گشتا تو ختم نیست
 گشت که هست عیار سنگا گشت
 بنیم ز گشت را بی اوجی
 میدان که دو کلاه و چرخ
 نیندازه نورش در آن
 گشت که اندک خوش گشت
 چو بی غم به میسر گشت
 چو دندان گشت بونف زین
 نوکوی ناف و شیرین زین
 و آن بیدب با گشت چید
 که از دندان غم آگاه کردید
 دندان به شیرین چنان آید
 زخم دندان گشتند آید
 بیا ز بگسوی چید
 مسر آه را کسب بیدید

کئی درول گئی دریدہ باشی
زلوح خاطر نم نقش تہاں را
خریدار تو زبان روشد جهانی
چو چنگل دست تو زبان میخ و شمشیر

ولم راخون کنی وز دیدہ باشی
تراشیدی خوشایین بت تراشی
کہ چون یوسف بخوبی گشتہ جا
کہ چون چنار برگ جان میخراشی

پہ می پرسی کہ چامی عشق کیست
چکویم من تو ہم دستہ باشی

بسکه در جهان فکا چشم بیدارم تو
آنکه جان میبازد و فری آر می نم
گر توفت شد جان چه باک این کجایان منی
گر چه بخداری نه زدم دست غم مرا
روز را دیو زده تو را ز شتاب دست
با که گویم در خود یار بی شب بای غم
گر چه نستانم هیچ بر سر بلزار وصل

هر کس پیدایش شود و در پند ارم توانی
و آنکه خون منیر در دسترخوی آرم توانی
وزر کشتن دل چو غم این بسکه دلد ارم توانی
چرخ غم ارم عزیز مرغ غمخوارم توانی
تا بآب این حوض چو شمع شبانه توانی
اگر از جگرماند و به بیارم توانی
خود فرشی بین که میگوید خرید ارم توانی

گفتہ یار تو ام جامی مجبور و کر
سربسی بی یار خواہم بود اگر یار توئی

شنیدم که بچهره نظرداری
کمن کن که زخیل پر پوشان هر سو
چو روی توایش درآیند می توانی دید
منه عشق بول بارغم ترا آن به
آشنان پای تو باشد نشانه حنن
یکم زنجیر زمال عاشقان خود را

ز عشق لاله سخن مرغ بر چکری
 تیر عاشق دیوانه بیشتر داری
 چرا نظر جمال کسے دگر داری
 که بار غم ز دل اهل درد بر داری
 خوش تر زین کج تو گاه ای آینه داری
 ز دماغ شوق مرغ عشق چون خرداری

دیار صدقه کجاست
 دگر ز خجسته زویش
 زیویای و معطر شد اویش
 دل ز تو ازین خوش دمانی
 چو نیای ترا با مرا نی
 مکران ازین مکن عشق
 ازان گوشت با این طعم
 دوزخ زان این میست دادید
 ز تو رفت بهر سخن با گریه
 که در دست او دست بکشاد
 زبان کجاست دین خود آرد
 به تشویش این خاطر آه
 نیز غم بر آرزو می بین
 چنین پدر که چنانه است
 تو بهیچ می توانی دست
 تو بهر سخن با گریه
 بجا خدمت او پاست افتد

پندش و فرمای تازه گشت
 بکار خدمت او ایست افش
 قندهای لطیفش خواها خاها
 ندی و دیبا گامی که
 بهار دایگاه آن هر سعاد
 جبین بیک خاک عبود
 نماز فکر یا احمل و کور
 بحق صاحب ندان کار
 دمی خاقل بود از در حجب
 بباصل درود و شنبه
 و بیجا خون لشد گلستان
 چو گل بوست نذران و طرا
 شایین ترگی و شش
 شد آن در روشنی چون طرا
 درگاه بی شایان
 ز غفلت و بیک نام
 بعضی کوشش و شایان
 سواد چه شود خط برت

چه هست ز مهر خرد را و شدن چا
 ز اشک و چه صبح کس سم و زردای

دل ز مهر دیگران برشتی در چه افکندی لم از آن فن شمع رخ کردی آن از آهن طمع در ای زدنی شکان خوش شد از جنگل من نگر نوبت نیایی دی در ملک حسن	در دل مهر دیگر کاشتی از جفا موی بران نگشتی آه من باد هوا انگاشتی عاشقا ترا بچو خود بندشتی گیرست در بر یو وقت نشستی ز آتش دلها علم افروشتی
--	--

جامی آخر کشته تیغش شدی
 سروران کردی که در سر و شتی

با هر که غیر است چو شیر و شکر خوشی ما بچو آب ر قدمت سر نهادیم حال تر از ما به بیت این است میگفت شنانه با نمر لفت که از چو گفتا بی ولی چکنم کز قریب هر چون صاحب عامه افش فاش شد زرق	با ما چه موجبست که چون بیا نشی ای سر سرفراز سر ز ما چه بیکشی کاسه و حمایتا نرو می دهوشی پیوسته در کش کش دوران نشستی بس عیش خوش که گشت مبدل نایابی خوشوقت بی عاملی لاوبه عشی
---	--

اگر ز ملک می جایی که شوی
 کز جام بچو خودی جرعه کشی

آخر ای سر خزان که امی جینی بنما آن تر نیازک ز قبا تا بچمن بسبب ستم ز من لیکت بخا و تکه جان	که ز سر تا قدم آشوب ل جان منی غنچه دیگر بکنند دعوی نازک بدانی گاه دل با تو و گاه بی تو بدل دشمنی
--	--

خون باخوره چه از اولم می طبعی
میدهی با دم از آن لاله رخ ای با و به
بار بیماری من می دویسی فاخته خواند

نوش کردی می با شیشه چو شکنی
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
ایکس شکر آید آنرا که نهم زیستنی

جامی از عشق بخور نیز بگریخت
ادب آنست که گزین نمی و دم زنی

هر قطره می لعل که ریزد بر مینه
با طعلت شب سحر دهان توان نیست
گفتم شد هم بمن از ملائک زمانه
هر دین که نه عشق است همه کفر و کینه
صد چاک بجران بدلم به که جو آیم
از خاک درت گر چه شوم گرد و خیرم
در جگر آمد لبست با با مانست

از جام تو بر خاتم عیش است بختی
از نور رخت گرد صد سجده یقینی
ناگاه خیال تو در آمد ز کیستی
ناگاه خیال تو شد از همه اینی
که در ملاست ختم به بوی تو چینی
در کوی تو نیست چو مرغ خاک نشینی
بسیار بجای که چو او نیست

الله الله چه شوخ دیدم
من ترا خواهم از دو عالم بس
از تو ام خبر تو آرزوی منست
چون نی از خویش تنجی شد
کرده عشق تو در ولایت دل

که بفریاد بیچاره
کز دو عالم ما همین تو بستی
انت سؤالی و انت ملتی
با تو دارم هوا و نفسی
روزی شمع کی و شب سی

جامی از عشق نی که ان با آ
عمر بگذشت چند بوا الهوی

ای مرا و عشق تو از کار خود حیرانی

در بیابان تمنای تو سر گردانی

در جام تو بختی
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
ایکس شکر آید آنرا که نهم زیستنی
جامی از عشق بخور نیز بگریخت
ادب آنست که گزین نمی و دم زنی
هر قطره می لعل که ریزد بر مینه
با طعلت شب سحر دهان توان نیست
گفتم شد هم بمن از ملائک زمانه
هر دین که نه عشق است همه کفر و کینه
صد چاک بجران بدلم به که جو آیم
از خاک درت گر چه شوم گرد و خیرم
در جگر آمد لبست با با مانست
الله الله چه شوخ دیدم
من ترا خواهم از دو عالم بس
از تو ام خبر تو آرزوی منست
چون نی از خویش تنجی شد
کرده عشق تو در ولایت دل
که بفریاد بیچاره
کز دو عالم ما همین تو بستی
انت سؤالی و انت ملتی
با تو دارم هوا و نفسی
روزی شمع کی و شب سی
جامی از عشق نی که ان با آ
عمر بگذشت چند بوا الهوی
ای مرا و عشق تو از کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سر گردانی

جامی ارباب فایز عشق نروند
سرمد است گرازیں راه قدم باز کشی

ای فسوح چشم مست بایه دیوانگی
شمع خسار ترا بر جافروز و بزم حسن
شیده عشق چه اندازد خلوت نشین
بگذرد از طور خرد کاند طریق عشق هست

آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
از خدا خواهند غبار و لبت پرانگی
جلوه خطا و سگ آید ز مرغ خانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی قزاقی

ایکمه گونی شیوه هر دینیب بیز زنجی
خیز که جامی نخواهد آید این مردانگی

هوای نیکوان چشمت و شادی
فداک یا غریب البین و حے
بوسن دست لطفش منموشیت
بسوی تاج چشم لطف دیدی
خیالک مونس فنی کل واد
دل صدمه باره و سه باره صد غم

مرا و عشق بزان نامرادی
قان سعاد قد هویت بعاوی
ولیکدین عافنی کیدالاعادی
بر روی اور رحمت کشادی
و و صدک مقصدی فی کل نادی
فواد و فواد و فواد و فواد و

همین فریاد و در جامی از تو
که جان و دوزخ و دوش اندازد

نی گشت همدی شد از خوشبختی
آزده که ناله جان سوز میکند
سورنجا بسینه نه پیر آن کنند
خفته ز بانگ گنج جهم از جاتومرده
و مساز نه شد کم نیال چه شد بید

چو ایوانک سیر مقاماتش آگی
هر جاز پاتی سیرش از گشت می نجا
تا و بسد من ناله اول خود کشته تری
گرد و سما عیان گشتی از بیانی می
از آینه گشت ناله ارم من تری گز کوهی

بن بر کوز چون غم نروند
ملک شادان چون خوش
کدامی بنوع جودان محبت
و غفلت غنی با رخ محبت
از هیچ دانا غما شادان
نمیدی غایب کانا سستار
که خود کز آتش خود دور اند
ز جان خویش مجبور اند
که در باز اسودان محبت
بسیار او گشت دست
که بکشاید در زان کج بین
پیش می روی و صبح می آید
که این غم ناله و غم
که با خوار عمار و بید می آید
بیش از کون کج کاظم کوی
و غفلت عشق را بیکری
ز روی گاهی نشسته و می
گشتادی جود خویش می
خوار کوی

<p>تو در میان کردی و میانی بیجیبی و بی درستی تو در میان سواد و بی سواد تو در میان دروغ و راست تو در میان جوان و پیر تو در میان غنی و فقیر تو در میان خوش و بد تو در میان شاد و غم تو در میان دوست و دشمن تو در میان حقیقت و کذب تو در میان نور و تاریکی تو در میان حیات و مرگ تو در میان آسمان و زمین تو در میان روز و شب تو در میان تابستان و زمستان تو در میان بهار و پاییز تو در میان جوانی و پیری تو در میان شادی و غم تو در میان امید و ناامیدی تو در میان عشق و نفرت تو در میان صلح و جنگ تو در میان آرامش و آشوب تو در میان زندگی و مرگ</p>		<p>بیشکل گیتی را باشند چو کاتیش نیازی چه خوش تیز گام اندر قفای گیتی نیازی در میان آن بختا هم دیگر بریا تو همی چه چشمه انجم از گرد سپاه شاه ابد القی آند با آفتاب است چو صبح در مسافت</p>	<p>در بین آن فیروزه بر آید مهر هر روز فلک نیکوید اللهم سلم از قفای تو به تنهای فلک گویی سر من زخم چو کمان کحل گشت چشم جامی از خاک میس نیست بیکرم سلطان حسین آن کج در آن</p>
<p>بقالین با چندان اندرین کاخ پرور آند با صوم و خوشتر نوبت ملکش هم آواز</p>		<p>میکن نظر بنا توانی تا گوش کشیده کمائی ماییم همین حقیقت جلانی تور سنده ز تو با سخوانی نایافته اندن نشانی در پای تو ریز مرشروانی</p>	<p>ای فتنه چشم تو بهانی پیوسته بقصه باز آبرو هر کس بت آورد متاع هستم سگ بر آستانه سرشته عشق کی توانی گر آنک چو در قبولت افتد</p>
<p>شده جامی از آن نان و عاری صاحب نظری و نکته دان</p>		<p>تو در چاکس چمن که تو نروم زان گل زمین که توئی سونس هر دل حزین که توئی باز ازین گونه نازنین که توئی</p>	<p>اینچنین خوب نازنین که توئی گر گلستان جستم بخشند صحبت جان تن نیار و تاب ایچ مرغ دل از تو جان بسر</p>
<p>جامی شیر بدخ و لبسوی با چنین آه آتشین که توئی</p>			

[illegible]

سینه و روزنستان از او که همیشه
و از او که شفق گویند از او که
نیست آن اندام نازک اما بر لب
گست کل چهره او و در بخوبی پیش
سهم خزان و از او که باز و شست
جور که کن با این کین بر و باز خوا

خانه دل از مرغ دیگر از سر زنی
 همچو گردون هرنماز نشام ز خون منی
 باید ترا نکل قبای و دامن پیر منی
 ترا تشنه حصار تویش حلقه ز گل خرنی
 همچو روح الله حجاب او باشد سوزنی
 چجب باشد امن یا کت برست چمنی

جامعی فی خانان اہرم ای خور
زانکہ این سب کین بخر گوشت ار مسکن

ای ز خورشید جمالت ماه را شمعندگی
برده از عارض بچ افکند کی مایه تو
شوکت شایسته ای نیست با از شوق
شد خراب باز گر بپسای چشم من بچ

یا گدایان تو شما نان و مقام ندید
و ده که دار و دو کس طب مع بد فریفتند
نیستی میا بد و سکنی را افکنند
خانه را آفت چون شود باز نهند

جامی از درد قراق و ذاع بجران بود
باز دیگر ننگست وصل تو داود شدندی

سوده و لال دل زار چه دانی
هرگز نخیلمد بکف با تو خارس
تسب تا به بحر خفته بختو نگه نازی
ی فاخته پرواز کنان بر سر سرود

خونخواری عشاق حکیر چهارچہ دانی
آرزوگی سینہ افکار چہ دانی
نیخوایی این نیده بیدار چہ دانی
دردول مرغان گرفتار چہ دانی

یامی تو دیویشی فجام می مستی
ماه و روش مردم شیار چه انی

مازمیقمان آستان توپووس

ش من بیدل از سنگان تو بود

آه چه بودیکه از زبان تو بودی
وروز بانشد عای جان تو بودی
گرت نسیمی رنگستان تو بودی

عناشیر بدوش در عمان توپوی

کجا زینگونه رسوا گشته هر چرخ بوی
مرچون بگریان هم فروق گلگشت چو بوی
همی میرم چه بودی اگر بجای صید نردی
بلک عشق بهستی که نامه کو کهن بوی
چه بودی گرم ایشیت مجال که سخن بوی
ترشوق آن جم لاله جا که کهن بوی

اگر عشق خونریز تو شاه صفت کن

کیست مشرچین انجبا که توئی
 عیسا هر وز بهانا که توئی
 سجد ای بت رغا که توئی
 با چنین صورت نیا که توئی

انجمنین والہ و مشید اکہ لولی

ای بادشاہ حسن خدارترحمے
نازی بکن کہ نیست ازین بہ تنغی

بیکانون گم در شست
 بلخ شکار بیکان غفلت
 خونتش دل در دوزخ و شلیک
 چو تیش خود جو نیزه زبان
 چراغی بود اگر شگفت طبعش
 شری بود اگر نیزه دید پیش
 بیاساقی ز صیقلی ناست
 بد به جامی بیاد علاج است
 کوه زدنش جای براید
 کوه زدنش جای براید
 پنهانی بودیم کوه زدن
 پنهانی بودیم کوه زدن
 بیار و بیاب کوه زدن
 بیار و بیاب کوه زدن
 از جان و کوه چو نداد
 از جان و کوه چو نداد
 السلام کوه چو نداد
 السلام کوه چو نداد
 آه بر بام کوه چو نداد
 آه بر بام کوه چو نداد
 بر بدن و کوه چو نداد
 بر بدن و کوه چو نداد
 آری شایه خلوت کوه چو نداد
 آری شایه خلوت کوه چو نداد
 علیه السلام روی بر
 علیه السلام روی بر
 حال دست نهان و
 حال دست نهان و
 بدو لک

همه دران همه خدا را که در هست
گر میکنیم ناله ز شوق زخمت مرغ
صد سر فتاده پیش بود زیر هر هست
کز شوق گل خوشست ز ببل ترخی

جامی ایجان سید بس گریه های
بهرگز ندید از ان کشتی سیرین می

بشهر نی کوان سکین غریبی
عجب بیماری دارم عشقت
که جز خون خوروشن نبوی
که عاجز شد ز دران هر طبعی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن
تیا بم چو تودر عالم جیبی
ز کویت رخ نتا بم گر چه بینم
بجف تیغ جفا هر سوز قیبه

نیفتد تو بجا ز خویت را
غزل ایجان تر ز جامی عهدی

نسیم صبحدم می و ج بخش روح افزایی
نگر دره چو بران خاک زنی نفسی
بکوی دست کده و مشک پشور عالیله
پس از اجازت در بان مین بوی می
بمنده دست بخدمت دگر مجال شد
بعض حال چو زبان بان بکشتی
نمودت ترنم می خویش ضعیف
بان میان چو موم بویار نمای
چو در ارم نه پای بزمین بران
زناهای نشانی دوه نیم طرب
تضرع رخ زدم بجاک آن کف پای
چو مطربان خوشال خان غنیمت سر
ز حال جامی اگر برسدت بکوی نیک
نوشته نامه از آب چشم خون پاک
ز بسکه کاسته اگر خائیش توانی
درون نامه میان حروف خود را جا

پای دعا می تو هر دم کشته برشته نظم
چو اهرش از بهر طبع کوه رزای

از بهر مستایخ ای ترکا هر دو
بنمازدی مهر چو مگه گاه رگو

ز بهمانی وای سید
منزل عشق زین
و در اندیشه
احلام غریب
انتظار بر آید
روز سفید
و اینجا آه
شربت ناله
مغفقت کشید
ز روی صفت
چاه از سینه
چو شاک از
بوی و بکاش
خاکش
بی فتن
بلکه زان
از کوی

<p>قد حجت چاه صاحب زنت پس قیمت گوهری نشاند لاچوهری</p>	
<p>اسه بالا همان که میدانی گر روی و چمن زرشک قدت آهوس و احم جسته و ترا گل سوری کنایت از رخ تست سزلفت شب سیاه من هست بر تو سیم ناب اندر سیم</p>	<p>تو گلی ماهان که میدانی روداد جاهان که میدانی زلت در پاهان که میدانی مشک سارا همان که میدانی رخ زریا همان که میدانی شنگ خاله همان که میدانی</p>
<p>یا تو جامی نیست زنده بجان اور تو تنها همان که میدانی</p>	
<p>قسم به قوت جام صفای هر بیا که خشکی و تری طبعی هست بین بندی تحت سعادت طالع غرض ز طاعت عارف بهشت اگر ز درد سر خویش بخی می نوش که ز آب زرشک تن به تن به ایدل</p>	<p>که نیست ز سر باختر هوای سحر در آب خشک قلع زیر آتش بزمی که کرد از انق ختم طلوع احقر می بهشت میگرد او لبست و کونرمی که نیست بخت ترا شریقی برابر می غذای روح کن از جام روح پرور می</p>
<p>بچه نیکو سازید جای چاه می را که رفت خا و چون جیاد در سری</p>	
<p>ای چشمه ز سیر و کین و یک حال زلفت را نمودم جان دل سوی هر غمخواره داری صد نظر</p>	<p>دل یکی تاراج کرد و دین یکی آن یکی بر لود از من این یکی مردم از غم جانب من این یکی</p>

چون شک و عدم از آن بماند
فردا در بسوی قصر یوسف
نخچه نگاه آرام دل خویش
در آن چو دانه در یک شیش
بجای آن نشانی چه بود
که ز جیاد نفس پاک بود
تو دیر وقت چون از لب حکم
زبان بیاخت سارین
کدامی جای تو خالی از دل
سرخش من بود شمعین
تو تنها از خالی حاشا
زلفت ساخت از آن کوی
چو دیش از بساط و دوش
زندان دیدم ز قفس خالی
سری نیز دیوار زلفت
که دیدم من کدر زلفت
لباس از او گاهی که دیدی
گر بیا تا بار من بودی
چو می افتاد

قسمت قدس بدجا قامت جا
تا بکے خیمہ دیرینہ حلقہ تنگ گئے

ای غمت آرزو می جان کسی گر تو فرمان نبری حجاب وہ چشمہ منعی تو کہ روشن بکمی از تو داریم قنارہا کہ چرا آیت جمعی ای ماہ ولی جان سرور قدرت اشہا اگر تو این سرکشی از سر نہی	درد تو مایہ در مان کسے نشود نحت فرمان کسی ہیچکے کلہ اخرا ان کسے لکمی گوش با فغان کسی کی فردا آئی در شان کسی ای ز تیر بقدم جان کسی جان کشم پیش تو جانان کسی
---	--

جامی حسنت کہ این طرز عمل
نتوان یافت پیروان کسے

نہ غزالی کہ سر ہم بخیال شغلے نہ کہیمی کہ کتم فکر بخت شغلے نہ فیضی کہ بران بنمای لطیف علی شد اسباب سخن ساقی گلچہر کجاست می خور روی نکو بین ملائک کنند جیب خاص است کہ کنج گہرا خلاص است	بازم از رخ خورشید مشتاش شغلے ز افق ہر درار کان شمعیت علی باشد شرف تہ سنجے و مجال جدلی کہ می لعل بود آنچه نداد و بدلی تبت درد و قرا عمل تو یزین علی نیست این در زمین در لعل ہر غلے
--	--

جامی از عشق گوئی تہزاہ کہ بود
ہر عمل اسخنے ہر سخنے را محلے

بروی من از لطف بکشداری سرم را مکن آستانت جدا	مران بینم برم بر در دیگرے کہ با آستان تو دارم سرے
---	--

جلال بقدر بجا مانے
کہ چون با حق از قدر دانی
عقل و جان و جسم غنیمت
بجستہ است از حق محبت
چازہ بقدر و بوج دانی
چراغی ز نور آخر کام دانی
خیال خالص از خاطر دین
کہ سودا بیغیرہ چاکر بیای
منے بودی اگر بجا نشین
نجی می برت نہایت زین
و لعل افکار است کا پیچید
ز دیدار شایستہ کام دانی
بہ توان نشد می بکشد می
بودی در ای لعل شای
دینش بخور و خور و بخت
و جابجست چنان صحت
کہ بہین صحت بکار خدام
درینا جانی بیستہ داری
دین

گردم دل را بغزالی و سرایم غزلی
 مرشد عشق افرمود خزانیم اعلی
 هرگز نمیسست درین مسئله با کس بجای
 جز بسوای نگاری که ندارد بدلی
 نتوان گفت مثالی توان زد و شنید
 که ز دطنعه و غانی و کدرد و غلی

نه خرد است قصوری نه دین را خلی
 و قلم و هنر ز آب قلم میشود
 و عوی نقص احاجت بر مان بود
 نقد عمری که نداری بدیش صرف کن
 چه نشان گویت اسی یار که آن نادر
 طی کن طرز غزل جامی اندیش

چشم شایسته توان بستن و مگو بستن
 که از آن شک بر دگوری زین بجهت

ندیدم از تو تشکیک ترغزالی
 کشید از سواد شب بهالی
 بود باغ و لیش هر کس را خیالی
 که از روی تو دارد و لفعالی
 تر هر روز و گل را بعد سالی
 دلی بی تو نیم در سیج حالی

از مشک تر حلی داری و خالی
 رخت خورشید از جانفش خط
 خیال آن میان بندم آری
 از آن کل در نقاب غنچه کد
 بود شوق تو افروغ چشم
 شود عالم در گون هر دم از تو

بکوی عشق جامی بس فرو بند
 که باشد هر مقامی را مقالی

بهت شد جا گرم نما و در ک
 زار دی خویمه نوی بنهای
 میفرم در دست پر آبله پای
 تیغ بزار و این گره بکشی
 صبر و هوشتی که مانده هم پرا

ساختم چشم بهر توجا
 کهنه دورا و تویت تست
 کرده ام از دو دید پای تو
 گریه ام در گل گره شدیم تست
 فرق من تا قدم بوده

از کلام جان غزل را دوست
 غزل و جلی غزلی درین
 تفاوت با صال کس از
 بهر جوهر کس از کس از
 از مطلق تو و باستان
 بنید راه زدن از کس
 و گریه بار و گلستان
 گلشن خون دل غزل و
 بنی در صفای تو و غزل
 توان ز سر می توان نور
 زوی و شک آسایش غزل
 چو از زمان غزل و غزل
 بو صفت غزل و غزل
 کنون غزل و غزل
 ز کوشش غزل و غزل
 و اند چون غزل و غزل
 جاز از غزل و غزل
 و غزل و غزل و غزل

تیغ از خون هر که گیر و زنگ
معتب را نماند ششم بر و ت

رنگ آنرا قتل من بزدای
ریش قاضی کنید مے پالای

راہ تقویٰ چہ سان روو جانے
ماند از جام در در گل یا لائے

اگر چه در لب بخشش انبیین داری
ببخاک پات که نتوان در آب حیوان فیت
بهشت لگش جنبت نمیدم یک شاخ
بابر آن فنگلن چنین خدای ازین پس
ز سعد بخشجی بر سی حکیم را چون تو
بخشش بر من بفلس که از دوسا غدا پیش

زنا و کفر و نیش و رکیب داری
لطافتی که تو در اصل آتشین داری
زان نبخشه که بر طرف پاهین داری
زیر شکرین موی هنر احبیب داری
مروغ کو کعب اقبال و جمیع داری
و گنج سیم نهان اندیشه یمن داری

اسمان کہ بر طاعت ترا جامی
عینک پیشینان می بر زمین آری

هر دم بدیده و گریخته میسکنی
دل را نشان بزاویه چشمی
دستم گرفته غوطه زنی در خم ای پیر
ای شمع بزم حسن تو اگر دم میکند
می پوزی ز گریه دلاهر خال او
نکساره زطره میکندش ای صبا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

همای دیگر بر سه فقره طریقی نیست
فقرت اگر غیر نیست میخانه میکنی

پیرسراں کو پیرسراں کا کتبہ لکھا ہے

یہاں سے ایک دو

حسن دادا گنجی مطلب
فراموشی باس پرده غیب
بزرگ زرد آه سر گریان
روان شد چو دران غم
عطف گفت ز زمان تا سفا
خیزان شد بطرف تاب سفا
روان چون بخت شادان
زین بجزای سر نشسته آزاد
کجاست که جبر و حکمت
چو دستش بکعبه بر کرد
لارزش بود که ندیده بدان
طراوت از گلشن چیدان
چرخش از چرخ پور سیده
زنگارش نخل سرخ سیده
شسته میخ غیب او
شسته زنگار قیاس
شسته زنگار در میخ زندان
زده بر شمشیر خمدان

بے روی تو ز دستن نخویم
 کان مرگ بود نه زندگانی
 خواهم بره تو خاک گردم
 چون جلوه کنان سمندرانی
 گوئی پیش رویت امروز
 داریم هوای جانفشان

جامی زغم تو لب خراب است
 گفتیم ترا اگر تو دانی

اغیار را دام می از جام زد
 جانم ز شوق سوخت چه بلند اگر
 ای باد اگر کنی سوی آن آستان کنار
 چون وقت یار هم خون جگر زد
 در درجیم حرمت او بار باشد
 از من نهار بوشه آن خاک دردی
 بیماری مرا تواند کس علاج
 از حال خستگان فراقش خبری
 ساقی شتاب کن که بود خست فراق
 خیرای طیب چند مرا برده ای
 گرد و دوش از دو سجام کرده ای

جامی بجان سید زغم کاش ای طبل
 از جام مرگ شربت او زود تر دی

ای باغ حسن را از حال تو خرمی
 حوری بگو بهر حنایا فرشته
 زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
 چشم بد از تو دور که محبوب عالم
 دل آن نیست بمیدم ز بهر دلش
 کابین لطف نازکی نبود حد دی
 اگر چه رخ را نماند وفائی چه پاک را آن
 شاید جرات دل را بر هر چه
 آشوبه چه بینائی و افسون چه بیند
 دل آن گمشدگان با دین محنت و غیم
 هرگز میافزود جفائی تر از کس
 مشکل بریم راه لبس کوی بنیغ

جامی سگ تر از غلامی نمی نشود
 او را چه حد آنکه کند با تو بهد

کوه دست نبرد ترغافل
 نذر نقش ملک و پیکر
 چو پیشش و مجرب و جاوید
 چو پیشش و مصداق طاعت
 چو خان خد و بدوی خاک طاعت
 فشرده سخت پای استقامت
 کج و فرسوده و خسته و خراب
 کج و فرسوده و خسته و خراب
 بیستان خسته و خسته و خراب
 چشم او سست و خسته و خراب
 صبح و شب و روز و خسته و خراب
 چو می از دل زندان آزاد
 چو می از دل زندان آزاد
 چنین گویند تا بسف و نین
 ز بهر دست آن محبوب جان
 بین بگ از خست و گشت و خراب
 بدین سوز و غم و خست و خراب
 غذای لطیفش و خست و خراب
 دلی آگاهیش از وی خست و خراب
 بیاساقی

ای گل خنجرم و خوش گریختی جام هست لعل تو لیکن بجگر نه		برگر بهای ابر بچاران نمیکنی زان جام باد و باد کسار ان نمیکنی	
جامی برای لاله صفت خوش رخ چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی			
نازینا دنیا ز شیرم آگاه توئی مار این همه آهین شبافروزی چیست		واقف آه و دم سر و سرگاه توئی گر نه بنمود رخ از این سده ماه توئی	
بود و نخواهد مصور که کش نقش ملک بشکن این پنج سیم ماه را کامروز		نقش آنکشت بر بوجبه خواه توئی آفتاب فلک منزلت ماه توئی	
یا تو در ملک راحت نسوز شاه گری در عشق تو جز غمت نعم نیست ولی		خوش آن رخ کن هر جا که در شاه توئی چشم او تحت است چو همراه توئی	
حاجت قبله صورت نبوی جامی قبله حبش است لب توئی			
زهی درد و زلفت بهر چن و بی حدیث است نقل هر مجلس		ز هر عقده عقل را مشک چراغ رخت شمع هر محفل	
وصال تو مطلوب هر طالبی حریم درت دار آن منزلت		قبول تو اقبال هر مقبل که باشد حرم در پیش منزلت	
بدیروزه و صحن چشم ترا شک از آن خشک ماندست نه این چنین		روان کرده هر گوشه سبزه که دارد ز بخت ساحل	
بعلم نظر کوشش جامی که تیت ز تحصیل علم دیگر حاصل			
اگر وصف ماه میکنم ماه توئی او که قصار و مقصود ماه توئی			

از نقد که در شخص
نماید یک کلمه در دست
و از نقد و دست و دست
توانی ای صندبست و دست
بزدان یک کلمه در دست
من زان کجا بخش و دست
چو طوطی در قفس گل
بگریختی در دست گل
چو جان از گلستان
دشند از گلستان
از اثر زبده و زاری
که ز دست تو را در دای
بجویند که چو جان
دل خود را در کتب
چو درستی که در میان
باشد زدن و زدن
چون کرد و در قفس
دند در آن جان خوش

<p>منی و ناموست از بهادر دی رسلت فانی است که باز از اینان ایام اخلاق کنودی و دودی وین ایستاق چاکم طوس گوید اهل زندان یوسف جگر آرد و دیلمان باز شکم بل بر شکم بین قی زنده کفر دینند ز پایی کفر بکشد و ز قیفر ذخیرت حرامان شادمان دو کس از دوزخ جوی برون بسیار بود و قدس یاداری عالم طبع چون ایوب ساری یکه در مجلس شسته گستر بیاطن بود چون دینک گستر بسته ویدار ایام قیام که از وی خورشید نه قیام</p>	<p>و اگر قصه گویم بلند مراد می عشق است بدان گویند من کیست مقصود تو نمیخواهم این کارگاه دورنگ بیک لب ختم بان عرصه کش چو سطلع شدی در دیدن زلفی بر گذشتی فارغ از من ای سدا علیک بر سرین ایام ننگ پیران می عمر ما و در ازیر تو بی نوابودم چونک استبازی بود با آن قد همیشه شیشه چون سیدی از دمان نکلش شکر کام ای برین از سنبل تر بسته نقاب تو تاب نظر ناری من طاق دیدار و فو قی ندید عشق گراز جانب عشق خواهم بسیر کوی تو زامنه خون مجرد گیرم کشتانی نظر محسوس بر بیم جامی که تحصیل فنون عمر بسیر برود</p>	<p>مراد دلم قصه کوه توئی آن رخ دلیل موجد توئی که باشد توئی ثم باشد توئی که گاهی ختم رنگ آن گم توئی که هم بیدق اینجا و هم شه توئی حدیث دمانت ترجمه جامی بر سر کتران تر سر بسته آگاه توئی خانه دل از مهر دیگران پرداختی می تداقم کردیم ناویده یا بشناختی سنگ در کنگره سپهرین جان از دستی هرگز هم روزی بر نگر فتنی و نتوانختی داو اما هر چه چون نقشه کج به خنثی اگر نه زان لبها نخل گشتی چرا بگذاختی جامی از دل شعله آهت بگردد و گشتی بر سر بازار رسوائی علم افراختی در گردن جان هر خم زلف تو حنا ای کاش به بندی بر رخ خولش نقاب نبود گداز طرف دست عتاب تا هست ترین شهر نصیبم دم آب کم ز آنکه کجای بجنی بهر نواب بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتاب</p>
---	--	---

ای از پس غمی سوی آمده تا که
خاموش نشینی نه سوالی نه جواب

نه ای از خطیست تازه رسم فتنه انگیز
وزید از کوی تو بادی مشام جان من مشط
بود پیوند جان منی بداران تو این نکته
نیکار لایعز از رم کش پیش سگان فلک
بود مجموع همه فتنه شکل قد و بخت
گمیز از هم زهر زدیک و دریا جان منی تو

ز ترخ غمزه ات نو دیدم آئین غم زری
ز زلفت میفشانی گردیا خوشگفتی
چرا هرگز نیامدی بایداران بنیامیری
نه نیم قدر آن غم و که از فراق آفریزی
نه اران فتنه بر خیزد و تو از جای نهیزی
چند است آنکه چون بنی مرا ز دور بگریزی

زنج بر گشته جامی و ز خسان و شت
رهنش زد و میانه معشوه خوابان تبریک

یکشای ساقیا بشو شرط لب سبکو
مهرم لب از قوح می که بهچکس
از تا کسان وفا و مروت طمع مد
در راه عشق زهد و سلامت نمیخزند
عاشق که نقیب و نهبا نخواستصال
بی رنگیست بی صفتی و صف عاشقان

وز خاطر م که درت بخدا دیان بشو
ز بانای این زیارتی رد گفت و گوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت و
دارد ورا غتی ز نفیر سگان کوی
این شیوه کم کطلب زایسیران نگوی

جامی مقام است آن میستایین
بر خیز تا نهیم بخاک حجاز درو

وای من ای من عشق تو وای
شد شب تار روز منتظران
جان در آمد محبت تو روان
من وای من کین سوی
هیچگونه یک شبی پیام برای
چون در آمد ز دوریا ننگ وای

بیا نشسته جامی از کجگاه
ترخت آن جام من و تو را بیا
چون چو زور و شکر و جفا
چنین کاس سفر و شکر و جفا
که شمشیر و دمانی با شمشیر
خود هم ساخت خنجر و شمشیر
بیا خنجر یا شمشیر یا شمشیر
که با شمشیر از شمشیر و شمشیر
چو بوسه دل بیا بیا
و شام آبی شمشیر بیا
معشور و شمشیر و شمشیر
و شصاتی و شمشیر و شمشیر
بیا و بیا و شمشیر و شمشیر
و بیا و شمشیر و شمشیر
چو لب سفید کشته و شمشیر
که بوسه و شمشیر و شمشیر
منش را و شمشیر و شمشیر
ز راه و شمشیر و شمشیر
از دست

بیسر دیده رشک از کف خانه من رستم خون بالایی بشیرین بخت بخت	با پیام حسید خار برست شد پر از خون این خانه چیم جایم از گریه تلخ بسوخت	اگر نیست از غیب دلش و اگر نه دور گاه نیست جانش پیش از آنکه آید احواف گفتم
جای جامی حیرم کوی وفاست بجای تو که رود از جایی		کین آن قیام و حرام گفتم چنین است که از حرام گفتم که در وادی از حرام گفتم
که میرسد بگوش طم ز عشق ندی هزار جان گرامی قدان با دقادی بر اهل ذوق کند و هستان عشق علی صدای آن ثریا گرفت تا بیری پلاس میکند با ساخت طبل سکود کسی که آینه خویش اندازد جل	نشان نبود ز عهد الست و قول از آن ندست که جام قد در عشق از آن بدست که از شمع سر و سرچین از آن بدست که یک نغمه چون آن افتاد صفای درویشان یافت بزل صوفی ز عاکس جلوه معشوق بزمند نشد	شود و اقبال لطیف سازد فریاد آردی با عبادت کسی از قوت از عبادت رسد که از عبادت و ای تو که در با جام بزم شاه با جام
رموز عشق توان گفت لیک با محرم پرست خاطر جامی از آن موزول		بشاه و عبادت ز صانع و عبادت بشاه و عبادت بشاه و عبادت
عشق میگویم جان میدم از لذت و کرده ام عهد که دیگر نگویم تو به زنی جز بان بر قوه مشک شو این مرحله سیر بخون سوی هر دایلی در این چه دم بود که امروزی میگرد پیش ندان سبک رو چه گرانی سبک	از عشق تو در وقت مراد رگ پی و اگر تو به کن ای شیخ که با باده فروش همت از پیر خان نواه که از خود بری یا دجان و دم در طلبش سرگردان شعله ز داغش باز دم فی ای طربا کمی رقص کن من که وقار ای شیخ	بشاه و عبادت ز صانع و عبادت بشاه و عبادت بشاه و عبادت
جامی او صاف صندل بخت کر ز قیاس سر از باطن خم پی		بشاه و عبادت ز صانع و عبادت بشاه و عبادت بشاه و عبادت

ایکه جز قتل مجسمان هنری نشنا
بسکه با دشت عشق تو دلم غمی گرفت
قصه صله زلفت که غیر افتانت
لاف جمیع لایق میانی ای شیخ و
چند دعوی که چو خاصان ده انهم شهر
اینهمه باد که از عجیب در گریه
جمع کردی بخشی چند بجا رفت
ناز سر چشمه عرفان نخوری آبجیانا

قم سر بجا و خذ السیف و تدارسی
کلی او خشنی را از بد استیاسی
قد تقست بها قد عطت انفا سی
پای تا فرق همه تفرقه و دوسوی
شهر شهره سحره عالم الناسی
میر و دو عجم گرچه نه آما سه
بجدا بهتر ازین کاریود کتاسی
قرده گر بختل خضری و گرایاسی

محبوبت در وقت که از جلد دگر
جمله شیر کند جامی از و نه راسی

ایکه در پرده ببار چهران می آئی
سایه تست جهان بر عدم افتاده
ز که ساخته چشم جهان برین
گر نگهبان نشود گنج جهان از این چشم
شخص تو سایه تو چشم تو بینائی تو
همه لعیان جهان می ترا بینهاست
بنیایم ترا هم توانسترون ز بهر

با تو بودیم ازین پیش تو کنون بانی
چشم آساید و در چشم توئی بینائی
تا باین چشم جهان انظری و بانی
حاصل گنج به یغما بسر و نعمائی
رشته صد دوستی بر صفت یکتائی
تا هر آینه بر آئین دگر آراسی
چون رخ خویش در آینه مابینائی

دل تلمذ عشق تو جامی که با نش فلک
با و بهر جامی ازین جامی بیامی

بفکر استم که زنده حدت یابیم آگاهی
کشم زشت از دیار تبار و در چرخان روزگار

خطاب آمد که از پیر معانج اهل انچه میترس
اگر دولت کند و مساز می تو فین امری

چو بشنوا وادایک است
حاکم را بهم نشان زندان
محبوبین حق که در جوشی
گفتن میخانه در دگر
که بانی میترس
بجای بخت و آتش و بخت
که یوسف با بلبل و خطا
چو بی زان استغفار آرد
پس از دست آرد و
مردان را سوا می حق کاره
نشانه لایزال تو میاید
مردان سفر گم
که در دم و در حق غرضی
چو از بوفه زان صاحب
گنجیگر و دل شسته
چو بخت گفت شاه مهر
بدرست دنیا و سفر گشته

که و انهم بر قد قدرش کنایه چایه کوی من جام صبوحی زاهد و درد و دگر گاهی چون توانی که بجزاز و بخود خویش کنای فروغ آفتاب حشمت مجاهد شهنشاهی	گویم یا علو شمس من اطلس والا شدار دیوان قسنت هر کسی زاندر چرخ چرخ شاهی شیخ سباحت فروزین من عشت برقص آذرده سان جامی جواشده است
---	--

باقال قبول طبع شاه گوازه نظمت
چو صیت عدل و خواهد گرفت از آه پای

دلیس گل کلامی یعنی بعض غلامی هنوز نامه شوقست نمیرسد بتمای ات صیغه شوقی یقوم فی سرقای که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی و کیف از شهادی بالدموع دوری چرخش بود که فیهت سرلی دید سر	ایده بسط غلامی الیک بعد سلامی بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عزم من از دیار کده عاقی تفرق بابی بروز وصل زانم چه تحفه پیش تو آرم تروم فرش حیونی ادا قدرست متا نه جای چو تو لطیفست تنگنای من
---	--

و ز جامی این جلاست نامه کرم است
بقاصدن درت میدهد بجهل غلامی

تَمَّتِ الْغَزَلِیَاتُ

فغان پس من که دیوان
زمن تنی طبع و دوازده تن
پس آنکه خنده و تکیه بخان بود
نور خراب نمیدان بود
زبان یکشاد و دوست کای
سمت خود از زمان وقت کای
دان از صفایان که پیغمبر
چو باد بود برین علم ز پیغمبر
که چو نازک نفس است بیضا
بیاض است و دست بکایت
کسان و دینش که راکی پسند
چون زده من یک وقت و دان
دلدار دندی شداب بود
چون بدار یک طبعیت
نیمم قرب شده خادم وقت
بگشاید تو ز من نیم خوش
ولی کرد آن پیاس را و خوش
بیاساقی

فِي الْمَرْجِ

الا ای ماه اوج و لبریا فی
 مکن تابیستوانی بیوفانی
 زهی در دیربای شوخ چالاک
 براه تو سنت خلقی شود خاک
 نبیسه خواهم نهان از پاسبانت
 گویم هستم از خیل سگانت
 مکن غم چیل ای ترک مرست
 مرا چون شسته جان باتو پیوست
 چو گل کورابر دبا و بهاری
 من از پی چون جرس نالان تزاری
 بجان آمد ز درد دوریت دل
 بصوت اگرچه فرستی از مقابل
 نه درم را دو پایدا نه مرسم
 من دگرچ فراق و گوشه غم
 که ازل ناله رگردون رسالم
 چه دانی آشکارا و نه نامم
 برو جامی بسوز و درو بیسان
 کسے کو مانداز و لدارخو و باز

که غیب نیل کو انزاد و شانی
که دورست از طریق آشنائی
هزاران جان پاکست صد قراک
سواره هر که اندازی بر ائے
بالم نرجناک آستانست
که چشمدین خوش نباشد خود شانی
که خواهد شد غنان عقلم از دست
نباشد طاقت روز جدائی
بصد تعجیل میرانی عماری
بود رحمی کنی لطف منائی
تو هم بجران عجب کاریست مشکل
هنوز اندر میان جان مائی
منشرد که نبودم پروا عشق عالم
تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گم از دیده سیل خون فشانم
ز حال من چنین غافل چرائی
مکن چون عود هر دم ناله آغانه
زور دوغم کجایا بدر نائی

پیلانی بدہ جام شملی
 کہ ہمیں آدمی لگا ہی چوٹی
 جان جانے کو دل نہیں سازد
 پیسہ عالم بیدار سازد
 خواب میدان مکہ کیان
 وعاجتہ آمدن معبران
 کا تھان اور بصر حال
 ان ابداء صرح حال
 علیہ السلام را معروض
 دشتین و باستان و
 آخالص آن خصوص نظم
 رخت یافتن و جانب
 زندان شش یافتن
 دین زندان شش یافتن
 پختی و قیاس و جوی
 کے کہ سہی و بستہ خدای
 بغیر یلدا و خورشید گدا

فارغ از جستجویی در مانند
از وصال تو دور میمانند
باشند آن بے بصیران دانند

ورودت در عشق با المت
زاهدان با خیال عروقصور
با چنین رخ گذر بصری مکرر کن

کز دو عالم همین وصال تو پس
بلکه یک پر تو از جمال تو پس

دمن القلب مایزول هواک
جگری کز فراق گرو دچاک
گر چه آید هرگز از تیغ هلاک
تو پروای چون منی حاشاک
دو جهان گر و در دست چاک
هم تو خود دانی ای بت چالاک

جان فرسوده شد براه تو خاک
توان دوخت خبر رسته وصل
بر تدرام ز خاک پیکر تو سر
من سودا می جز توئی هیهات
و من وصلت ابر بدست آید
مانخواهیم جز وصال تو هیچ

کز دو عالم همین وصال تو پس
بلکه یک پر تو از جمال تو پس

مست آن چشم قننه انگنرم
خود گوی چون زباده پیرم
کز نعمت قصه مست و پیرم
که بهر بیدار و مکر بگریم
که بخون جگر نیا می نرم
مست و بخون ز خاک برخیزم
دست در دامن تو آویزم
بلکه یک پر تو از جمال تو پس

صید آن طره دلا و نرم
چشم تومی فروش و لعل تو
خلق را ز نداشتک خون هر جا
من غلام تو ام ولی نه چنان
نخورم بے تو شربت آب
گر پس از مرگ بر سرم گذاری
تستین یزد و عالم افتانم
کز دو عالم همین وصال تو پس

یعنی سودا ز فانی بخت
که بگریم و بخت در ختم و رستم
طلب فرمودند مال و جان
که ظاهر کردند انتم را باطن
بر آن شد در تنگ و پهن
که گویی بود و گویا بخت
هم در این دنیا و آن
بدان اسرار که دیدند کاشف
ولی تو و دوست تیر از چاه
و من نماند زدن سر و پا
بجز خورشید از سر و پا
که با نیست بر تیر لانی
یعنی از غیب سلطان
که زین آتش و نخل طاف
و نماند آید از تو زخم
که نسیان در شمع تو زخم
بجای آنکه شمع تو زخم
و نماند تیرش سلطان بی تو
که شایه

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
یار غم حسن و جمال راه سرگز
بخت بیدار پاسبان این بس
دور از ان طاق ابروان ارم
جلوه حسن تست در نظرم
پیش ازین گرنهفته می گفتم

رستی در چکاند و گوهر سفت
از رخت تازه تر گلی شکفت
که شیی سر بر آستان تو خفت
ولی از صبر طاق و با غم جفت
هر کجا بینم آشکار خواهم شکفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پیر تو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست
گر تو صد باره دامن افشانی
رفت عقل از حریم خلوت دل
من نه تنها اسپر زلف توام
هست دل لوح ساده که برو
چند گویی بس ز نشی که فلان
سر ز عهد تو چون تو انهم تاقت

رونق مهر ز عارض تو شکست
کی گذاریم دامن تو ز دست
عشقت آید بجای آن نشست
کیست که مروز از کند تو رست
خیز خیال تو هیچ نقش نیست
رفت و باد لبری دیگر پیوست
منکه دلمسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پیر تو از جمال تو بس

هر قریح کرمی تو کردم نوش
شد بد و رلب می آلودت
با خیال شور و شب دارم
ده چه اقبال بود آنکه مرا

آفت عقل بود غارت هوش
پیر مرشد مرید باده فروش
دل پراز گفت و گوی و لجاموش
رخ نمودی بخواب نوشید و نوش

کوشا با حالت شیمی بیند
دل تغییر خواب و بیداری
دران عهد که بودم بند و نه
چنینم در احوال و حال
بدان زندان جلاسه بود و بند
که کم دیدم خود چون او جز بند
نخستین بی خطی که بچشم
روا درست خود در آن کجاست
صباح فیض آتش پای کاش
دلش بیدار خون خوشی و خوار
چنان بیچاره در دنیا غیب
که در محبتی از او پوشیده غیب
نیشه تغییر آن خوار و غلب
شش نفس بوی بر آید غیب
کیا من اینچنینم گفتم
در این از در و در و در
من چون بر عین غم و حال
ازان باید نامشاده غم و حال
و غیره

مشک یزدان در لطف عنبر پیش	در فشان آن د لعل گوهر پیش
گفت از وصل من چه برخیزد	خیز جامی بفر دیگر کوشش
برزبان بود این حدیث نهی	که بر آید ز من فغان و خروش

کز دو عالم بین وصال تو بس
بلکه یک پرواز جمال تو بس

فی الزم جمیع این نایب بقبحار

اے روی تو ماه عالم آرای	چون ماه ز پرده روی پیمای
چون طره تو شکسته حالیم	بر حال شکستگان بخشای
گفتی سختی و لب گزیدی	طوطی بنود چنین شکر خای
خال تو بلای جان بسندست	بر لب خط عنبرین میفرزای
از گریخ سوخت جانم	نیش من لب خود بخند بخشای
تو جای درون جان گرفت	من میجویم ترا بجز حلالی
تا پاس بود ره تو پویم	در دره تو در آیم از پاس

بشیم و بنم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موتی شدم از غم میانت	مردم زد و چشم تا توانست
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر فشانست
گفتم ز توبه نشان چو دره	یک دره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ	تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زنده گی بچانم	چون گرد آیم بر آستانست

و گزیدندی را که داند
بود از غم که خود با شمشیر
بگفتن بشتاب عذر باز و خواه
از و حجت که در تیغ زد
بگوشت دل کنی باید و گوشت
دیگر که زنده اش بدین
بوی گل ای جان آری
روان جان بخت بدین
در آید و تو غم نه در آن
نمایش چون بود و سوخت
بودی او و حالت چرخش
بستاید از غم تو شد
که بر تو ترش تا ز کشت
چنین ز غمک پای او بود
ز بایست که بوی آب کند
که نیش از چنان آید و بوی
که نقش آن پندارش رفت

بنشینم و همنم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

اے ماندہ ز وصل تو جد کن رانده ز برون در مرا تو خلقی چه صبا بیوی تو خوش من زره چو آفتاب تابان بالای غشت بلای جانهاست گفتی بنشینم همنم ساز بنشینم نفس و دهنم	باجر تو بین چه کرد بان جا کرده ورون جان ترا من یونی نشیده از صبا من هیسات کجا تو و کجا من جان داده بر اے آن بیان در نه گشت بصب جهان نشان بزال وصل تا من
--	---

بنشینم و همنم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز بسوے مانه بینی از مه تا تو همین بود فرق خورشید ز خرمن جمالت ایام خون من مکر بست تیر قره در کمان آبرو از غمره بلاے صبر هوشی چون نیست امید آنگاه هرگز	سبحان الله چه ناز بینی کو هر فلک و تو بر ز بینی خرسند شود و جوشه چینی بسم الله اگر تو همه بینی پوسته نشسته فرم بینی وز عشوه فریب عقل بینی بیا چکسی چو من نشینی
--	--

بنشینم و همنم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

دل جستم از آن دو چشم جاوید	دادند نشان مرا با برو
----------------------------	-----------------------

مطلع از من که معدود من است
نبود از آنجا که من نقش بر آب
دخالت بچنان است انعام
کردنی چو آگاه بجا نیام
نیم من و تو خواب غفلت
که شخص خاطر من بپشت گاه
انیدم چو گل بگفت یوسف
ز ترای ای شاد باغ عطف
که در چشم که ازادی تقصیر
من این بجز می بینم ز غفلت
کس واجب در بخشش کرد
چو ممکن مکن از قید من کرد
خجالت نشوی از خاطر غفلت
و مصافحت چون تو نشینی
بگو آن خواب غفلت بیدار
که تعبش جاست که در بیدار
شد آن خواب غفلت بیدار
چون بکشید و بکشید بیدار
کردل

گفتی که کج صبر کنند بکشای نقاب تا کنم من وانکه شب روز با خیالت	بشین جامی و با هم دید و بنظاره دخت باز در خلوت انس پرده راز
--	---

بشینم و بستم تو ساقم پنهان تر تو با تو عشق بازم
--

بمجمع بند آخر و پنج بیان معرفت صوفیان

صبرم با دوشهانه زویم گر چه غم گشت قدما چون کمان جانب از مانع کج نگر است گشتی و هم عقل شکستیم مست نیخود ز کج کاشانه و ز حرم شرابخانه علم بهر یک جرعه می زلسا و او گرد غم بهانه ز آتش شوق ساغر از دور غار شمشیرم	ساغر عیش جاودانه زویم بیر اقبال بر نشانه زویم خاک در دیده زمانه زویم عقوبه و سحر بے کرانه زویم نقشبوی شریکانه زویم بر سر کوی آن یگانه زویم سر خدمت بر آستانه زویم شعله در خرمن بهانه زویم باده خور و دیم لسن ترانه زویم
--	---

کاشه	که می عشق را لایق ساقی کاشه شمس و بهنگام باقی
------	--

همه عالم خیال می بینم و فقر محض و محض گویم هر کجا دانه آبست باده عاقبت قاتل زنده می بینم	بهر توان بهال می بینم نموده آن کمال می بینم نقش آن خند و خال می بینم مهر و آب ترال می بینم
---	---

ولی چون محاکم ترزان
گرفتند کشته محاکم ترزان
گویی که کشته نموند
در بیدار ترزانم نکوند
بفرمایند اگر در جعفر
حق از بطن شویا شاه
و اینجا جستم که کار دارم
که ساز چاه صلیقم
بجای بنیاد افروزم شیطانی
نمیانه در نیم عالم
زبان گفت تا خواندند
نمود ای ملک را برین
چو بودم از بد و پاک گوهر
شد آلوده دانه چاه
نقش و خبر کاره تحقیق
بیکدیگر آید و در فضا
بمندان بیکسانست جبار
و نه در باد آن بخت ابر

سنگتراز از چند مشکینش
 قوت جانم بها جز می شست
 می بختوی ترخ گشته حرام
 گر چه پیش لب شکواریش
 سختی غیر ازین نمی گویم

کہ مے عشق آنوی ساقی
لاکشا شمس و چک الباقی

حیدر اوستا دچایک است
 رشته خیش و سکون همه
 آن یکی در سکون جاویدن
 کنه ذاتش بگنجد اندر عقل
 هر چه مادی و خیم او دیدرید
 غیر او هر چه در جهان بینی
 کی بر دهره درون پیره کسی
 پیره از روی کار او بزار
 درکش از جام حرم می عشق

که پس پرده خیال نشست
 در خم خلقه ارادت لبست
 وان دگر در تحرک پیوست
 تیر حکمش نباید اندر نشست
 و آنچه ناساختیم او بشکست
 نیست آن گر چه نماید
 که تماشا می نقش پرده رست
 پیش ازین نقش پیره رست
 پیش رویش بنال عاشق

کاشک
کاشک شمس چک ایاتے

شاید عشق از نیش من بود
سرمه در چشم تو اینا کاشیده
بر مره از عقد زلف شسته
ز سر پرده در قضای

برون زندان تو خود رفت
 کجای من برون گشت
 زنجیری ندارد یک چندان
 که خود را نامی در دیوار
 زنجاری را میخام که بر من
 برون زندان غنیمت باشد
 همین ام ایمنه فصل
 که در این یک نام برون
 شد از ملک و دیوار
 شتابان رفت قاصد
 بیامریب تو برون
 که این راه میتوان برون
 برون آمدن تو برون
 برون آمدن تو برون
 م اجمعت نمودن برون
 زندان و سبب اخل
 حضرت یوسف
 هم وطن داشتن

طرحه را جیبیده لایان گشت هر که اسیر که بود دریا بست ساخت آنرا پیشی خرسند ساقی بزم گشت می درود آنچنان پیچ و دم از آن هر چه از زبان نشنیده چنگ	غمزه قتل عاشقان فرمود نه از دو کاست خرد نه فرود کرد این را بهیوسته نشود هوشم از سر بجز عه بر بود که ندارم مجال گفت نشود گو بگو مطرب این خمسته سر
---	---

که می عشق را توئی ساقی
کاسه کاشنا شمس و چک الباقی

نقطه را از تصرف و نام حرکت کرد خط بجان معض سطح برست سبک جنبش یافت جسم هم از تنوع اشکال اعتبار آن و هم را بگذار نقطه بین تعلبات نشین ساقیا ورده آن شراب کهن آفتاب خست و رخ بود پرده بر وار و پیچ و دم گردان	طول شد آشکار خط نشاند یافت از وی بود سطح نظام استادان جسم گشت تمام و صف کثرت گرفت و چندان تا چو اول نماید تا بنجام چند بر خط و سطح و جسم را که جناب لیست ساغر جام در حجاب ظلام ظل غلام تابه بیند عیان چه جام جم
--	---

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و چک الباقی

آن کجا شد که عرصه ارکان همه گلهای باغ او یک رنگ	بود در خلعت عدم نهان همه لوراق شایخ او یکسان
--	---

مکتب
بعضا از زبان و
زبان حکم مودت
باطل متنازع گردید و
عصمت حضرت نصرت
آوردن ارکان و کت
بجای آوردن ای و تکرار و تکرار
وزارت تکرار حضرت و تکرار
روان شد آید از هر بعد
بهره شایسته که تکرار و تکرار
چنان حال بود که تکرار
که تکرار از دید مسلمانان
بهره شایسته که تکرار و تکرار
تکرار کثرت و تکرار
که تکرار از دیدگاه روان
که تکرار از دیدگاه روان
که تکرار از دیدگاه روان
که تکرار از دیدگاه روان

لاله او معانق ریحان
نه درو و انحراف طبع خزان
گشت از مشرق از آن بان
هر یک از جام خویش یافت نشان
وان دگر در جمال و حیران
رومی جان در نظاره جانان
همه را تر بدین ترانه زبان

ستبرہ او موافق سنبل
نہ درو اعتدال یاد بہار
ناگمان آفتاب صبح و جو
ہر کس از بود خویش یافت خیر
آن یکے در کمال این دالہ
مے پرستان بزم وحدت
ہمہ را خوش بدین لطیفہ صنیر

کہ مے عشق را توئی ساقی
کاسنا تمسوجیک الباقی

یار نزدیک نیست و در و
 به همان برگرفت و وقت و
 چون فشاندهی بجایک الهی
 بمقالات عاشقان بگردد
 خرقه زرق نه بپاوه گردد
 جامه شنیده کاسی کشیده
 خوش را شو کن جان پرتو
 که کمانه را بر دست مهر نو
 خود بگو این چلیبیت خود بپشت

ای بسر بر ده عمر تنگ دو
هر که تخم دومی دوی شست
خوشه گندمت نیار دیار
گرمقانات عشق نیست ترا
جامه زهد کن بجام بدل
آن می ناب جو که جرعه او
ورفت بر قهر تو ساقی
پیش رویش نیست پند گران
چو نیست از میان عجب او

کہ عشق را تو نے سائی
کاشنا شمس و شبک الباقی

باب اول فی بیان احوال و سیرت

وہ کہتا ہے کہ میں نے تو سیکھ لیا

[illegible]

پرده زلف پیش روی کشید
 گر کفر گریه نیست جای عتاب
 سیل شکم چنین که زور راه خواب
 بدو کونش خریدیده ام نتوان
 بروای اشک عذر خواه مرا
 مستی جام و شوق دیدارش
 میر و ماست بر سر کولیش
 گر کشد پوست غیرش ز سرم

حال من همچو مرغی بود که
در کف ناله نیست جانی که گفت
بعد از این چشم من نخواهد رفت
و من از دوست و ادا بی محبت
تغیر و خون بخاک پاشی نیست
از دل من بچار هستی رفت
لیک از صید طاق و باغ محضت
پیش از پلوت است کرده خواهم گفت

کہ مے عشق را توئی سائے
کاشنا شمس و چک الباقے

فهم من قاصرت نفس چهل
آه ازین گفت و گواگر نشود
یکه رازلاف عقل فضل که هست
راه وحدت پیاپی عشق سپر
در حریم دفاتشین بشوی
بوش آینه پست آور
واندران آینه چشم شهو
طلعت و ست بین هم در کش
سهراب رازگو بنفشه عشق

طبع پس سرگشتست و غم غم
سرمقصود از ان قرین بحصول
عقل اینجا عقیده فضل فصول
که بود علم ازین عمل معزول
دل ز اندیشه خروج و دخول
که زرتنگ هوا بود مصقول
حالی از و هم استیحا و حلال
نهاد بنشین نیز مگاه و وصول
چون نهد جانب تو سمع قبول

کاشفہ
کہ سے عشق را توئی سانی
کاشتا شمس و چک اباقے

و زمان دیدند اگر کار نکند نیب
 نمی شنیدند غیر از زجر و تادیب
 لباس آلودید باز بر تنیدند
 موجب صدق آفرینش گردیدند
 که یوسف از گدازه دست چلان
 که حسن از عیب بپایان شیطانی
 بیست و پنج سال از این پیش میام
 گل مضطرب از این پیش میام
 بخت و سیرت را گرد آید
 گاه رخسارها از این پیش میام
 نشسته تابان خونی آفریده
 چه راه درستی همی نماند
 کشید و کشش من زان پیش میام
 نمود پیش از کار از این پیش
 دانش حاصل ما می نشنیدیم
 بروی ما از این پیش میام
 زباج اندیش پیش از این پیش
 چه افروزد و چه از این پیش میام
 زباجی

زهد و دامت خود نمائی بربند
 نیند لشکر عشق جو به جو بند
 دل بران نه که بر بناید کند
 گردن سرکشان بجم کند
 کشته راجان نعل شکر خنده
 هر خای که او کنبد بند
 تو بهی چه گشته نرسند
 با ده پیا بروی او بچند
 بسر زمین نوابانک بند

جامی این به خود نمائی چند
 و نم گیس بر دست گیر ام
 ره چنان بود که بر ناید گشت
 صید آشی که میکشد زلفش
 جان فشان بهر آنکه می بخشد
 هر بلایی که زورسد پذیر
 همذرات مست با ده آتش
 چند بهوده با ده هیاه
 چون شی مست با ده وصلش

دکان بخت کانی خانه خلوت
 همیشه باد باریات گل خوش
 بکمال و سبب کفر و دین
 نذر اندکی اینها بزار من
 بچوین آتش بیکاه دادند
 روز شمع با ده دادند
 و شمع با ده دادند
 که به بایکین شود گفت و گوی
 گل باغ غنوت و دودمان
 بهر معشوق در دودمان
 بیکجا که با شمع تقدیر
 خوار داده است شمع تقدیر
 بر آتش با شمع تقدیر
 بخت از خزان عشق و دین
 بزم در جهان از نیکو
 نقش خاتم با شمع تقدیر
 بزم در جهان از نیکو
 بزم در جهان از نیکو
 بزم در جهان از نیکو

که می عشق را توئی ساقی
 کاسه کاس شمع و بهک الباقی

و مرتبه حضرت محمد و هم مکرّم

هم نجات از قدح مرگ خورده اند
 آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
 آنکه در تران طبیعت فشرده اند
 نسیره یکد و گام از جان سپرده اند
 چون حرفه و تخته هستی ستوده اند
 چون کوه پیش صدمت او پا نشوده اند
 ابل زل این عطیه غنیمت شمرده اند

صاحبان که بیشتر از مرگ مرده اند
 اول کشته خسته بسر مشرک فنا
 بابت فیض می بهار از نیششان
 جایتها فدای شان که بر راه طلبند
 بر حرفشان چنان نهنگ گشت بهر ضرورت
 سوج بلا که کوه بود پیش گاه
 بر خاکیان عطیه محض انداخته اند

هر نعمت نوال که صد کمان یافت
 و اند زمانه قیمت آن چون نال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است تن قفسر آن نوع زی که چون قفست بشکند دل مست هر نفس که نه از بهر دوست است نشین بای جدیدین مهر فریب غافل شوز راه درین تنگ حله کس افرین خرابه میفلو نیست	مرغ از قفس همیشه پر بدن کند مهر نار وضع جهان کنی روی باز پس بجز جمع کیست که صادقین نفس نایافته بر آنچه مرادست دسترس اکا فلک محل آید انجم بران جرس اینک فات مرشد کمال گواه پس
--	---

محمد و م سعد ملت و دین پیر راه فقر

اکا فرخت بر فلک تو اضع کل فقر

دروا که باز جهان اینچنان رفت جانش که شایه از معاف نکالند غم شد محیط مرکز عالم زهر گران دلها به غمین که امین زمان نماند از وی دهر چگونه نشان گشت چو مردمان بید شد غم قسب اشک گفتم برم بشیر غمش تنگی بسمر	ایک اینچنان که بوی اینچنان رفت آواز طبل شنید و روان رفت کمان مرکز محیط کریم انبیا رفت جانها ز تن زمان که مانان رفت هری نشان نشان جو دوی نشان رفت از بسکه بزم انقراض رفت غم زور کرد قوت نطق اندیان رفت
---	---

هر موی بر تنم شنوای کاش میزدان

تا من بهر زبان غم گیر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقانون گریستی چون ابر کاشک همه تن چشم بود گرد و آتش جگر مهر فلک شد ایم زعطف اگر نشدی پست سینا	از چشم اختران همه شب غم گریستی تا من دین غم از همه افرون گریستی چشم سحاب اشک جگر گویان گریستی بر عالم از صطامع گردون گریستی
---	--

چندین رنگ صبغتم بر تنم
در خورشید و در ماه و در ستاره
مهر من در دین و در دنیا و در آخرت
در سایه ای او خفا و در نور
در سوز و در لذت و در اندوه و در غم
در سحر و در خطا و در سستی و در بیداری
در شادی و در غم و در محبت و در کینه
در راه و در منزل و در طاعت و در عبادت
در غمزه و در آواز و در مدح و در نعت
در بابتی شدن و در بخت و در بدست
درین کسب آموخه و در بیان
بعد از اینست آنچه در این
در دست ایشان و در هر چه در دست
در باغ و در دشت و در هر چه در دشت
در کز در و در دشت و در هر چه در دشت
در دوزخ و در بهشت و در هر چه در بهشت
در محبت و در کینه و در هر چه در کینه
که در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه

تا دهن بدیدی و اکنون گریستی
گر خون دل درونش دی چون گریستی
بر جای دیده گریه دل مخزون گریستی

گو آنکه چشم خود به عسر تر ندید
چشم مرا از گریه بسیار نم نماند
باران حسرت آمد می سین غم نماند

چون از میان رفت ستر لگان آه
گو خرقه بیا که بود کنید اهل خانقاه

بر طایبان هر عرفان فشانده نش
رخش از رضیق عرصه مکان چله نش
گو آن زبور شوق چو داود خوانده نش
وزنگنای عالم صوت را ندانده نش
آگاهی حق مهر محبت چشمانده نش
بر پا پای حذب حقیقت تشنه نش
جائی که نیست جای بد اینجا رسانده نش

گو آن سخن نشنیده توحید را ندانده نش
گو آن بی نزول خلوت سرای ندانده نش
گو آن زبور شوق چو یعقوب گفتند نش
گو بر نش نفیست معنی مرید را
گاه طوطی صدق ارادت ندانده نش
از مرکب مجاهد آورده نش فرو
سوی که نیست سخی بد انسو کشیده نش

هر سالگی که رخت طلب می کشید
اول قدم بجای مقصود خود در نهاد

صاحب صف نند زیر لقای او
یار چه حال شد که تپانده جای او
چاک افکنده بحیثیت یای بقای او
مهر باد بقای جمله فدای فلان او
صد گونه غم ز واقعه جانفرائی او
هر یک گرفته نشیو صدق مصفا او
از حد لامکان درج انتقای او

هر باید او بر در خلوت سرای او
هر یک بجای خود تمکن نشسته اند
او نیست زان قبیل دست بجای او
شد در بقای امان مقدس فنا فی فیض او
شکر خدا که بر آل احباب اگر چه است
بگذشت یاد کار و دوزخند از جبهه او
باوش عوج روح بجد یکم یکم رد

ای خود خرافات بنم نماند
بلکه چون تا کرد دست از تنگ
بلکه که اول عاشق نماند
بلکه عاشق کنده باور نشین
که نماند از این دین
بلکه هر چه در میان دل فرو
که دل چون صبح جانان نشود
چو گشت از این دین
نه خیار که بدست تو نیست
زاد از این دین
که از نقص دین جوهر دوم
ز نماند او را دم شاد
اجازت داد او را دم شاد
بجایان این عالم
زبان صلیت تیرا بکشود
که بر او جام غفلت سیر
ز نماند آن که تیری را نماند
که از ما

جائی اقامت قسری می نہیں ہے
 ورنہ کجا کہ زبان ان میں ہے
 گلگیر کہ در تہ کل کردہ مسکن ہے
 پر نینخو نیست کشتن خاکہ فوہ ہے
 زمین چرخون لک کو مجہد است
 گویا خط ہی کفر آن امن میں ہے

نشیند هر کسی سزای مقدمه کس قیامت
روشن آلی گنجاکه بود در دانشنا سرگل
تا بنگرد که هست گل سزوده ز گل
نایشو که سوسن آنا داده زبان
جامی نظر سخی حسن انگن سپهر گل
گل را برفت و من مصحبه ز دست

گفتا شکست و گنج باز بخاک خفت
ما را درین بهار گل بس عجب گفت

وزیر هرگز نگیا چمن یک سخن پر
حال حریف خفته درون کفن پر
پند فروگی عاصی از ان ستر تن پر
ز ان شمع نور خشن بر انجمن پر
احوال نار وانی آن نار و پر
خوشستانی یه خار و جان پر
از خاموشی آن شکر شکن پر

خیزای نسیم رو بگریم چمن ایپر سر
زان گل که میسرده کفن بشیر کرده چاک
بنگر تیاره روی نورستگان بلخ
چون شمع لاله بزم فروز چو شمع
سروی بجوی بر لب آب و ان مژده
غرض حریم سبز چو آری بزیربای
سویح با زبان ثانی کند حدیث

آید پس از چهارمین اختران بدید
فصل چهارم در بیان مراد از اختران

در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
چون او نژاد ما در ایام دیگری
بر آسمان علم درخشنده اخترى
پیش قدم ز نور قدم است رهبری

من بودم از جهان و گرامی بر آدمی
راستان بخاوری که در اطراف فضل عالم
در بوستان فضل رسیده بلیله
خورشید اوج فضل محمد که بر دامن

بیمانی و طاعون تازان در کوی
نخستین گشت خام را بفری
که چون یوسف در این سخت بود
در زندان گامی است ام روز
را ندان حضرت یوسف
علیه السلام بنوف
عصمت اندر زندان
وقت دولت زندان
میان با بیافتن و از نماز
پیش منقلب می زنی و غل
اسلام او از دست شاه غل
بود همان بی دهم در زندان
و در خدمت سلطان لاهوت
شاه جهان می خواند و قصه
بود خطای سلطان حقیقت
می کشید وزیر شاه سلطان
که برادر خود است شادان

یک شمه از فضائل او گر کنم بیان
درد او احسرت که ز باغ جهان یافت
چون او ندید دیدۀ ایام قرنها

جمع آید از نه کارم اخلاق و قری
تا خورده از نهال کمالات خود بری
روشن دلی دقیقه شناسی اختوری

این نکته گوش دار که در گرا بیهشت
نظم بر لب اوست فی حسب حال است

رمی و دود و دغ تو ام یادگار ماند
بیل کشید رخ گلستان قیامت
دریاشد از سر شک کنارم فی سحر
ای یاد مهربان بکرم دستگیر نی
در حیرتم که از دل ریشتم اثر نماند
آنکس که بود آرزوی جهان زوشت
خاری همی خیلد مراد و دل از گله

صد حسرت از تو در دل امید دار ماند
کل اصبار بود و از و بهر خار ماند
کان گوهر یگانه من برکت ار ماند
کز دستافت کرم دستم ز کار ماند
وین زو به قیاری من برقرار ماند
وین جان زار ماند نه انجم چه کار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار ماند

حرفی که بایم از قلم مستبکار او
سازیم حائل دل جان یادگار او

یار پناه موج پاک اینی که بر در کش
یار پناه فتنه ای که او که کرده
یار پناه صفوت نال پاکش مست
کان به فلس غریب غریق گنه که کرد
خاری ز طاعت آند پیش خلع
وز آسمان جو و سحاب کرم بر پر
گستاخی که کرد ز عقلت دین بان

روح الامین منور کرد لایان کبرش
ترا کو دگی هر چه بناید مطهرش
عکس فرغ ذات تو مشکات الوری
دوران خشت بالش از خاک آبرش
پوشان جامه خامه خصال پرورش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
کاور در و لبسوی تو باز او میاورش

از بهر موانی نفسانیت
کجا جوید شریعت است
و بیچاره غرض بود این تنهای
که سازد و صفت مستیهای
بیچاره مست حق کار صانع
که عالم را کند از عقل محروم
وز غفلان شمع چراغ کبریا
خداوند خود را بر سر کار
چون شب باران شد و قوت ببرد
که در آتش دل عالم نماند
جهان تری از ذرات صفات
ذرات یافت با نور تبارانی
شدند آینه بزرگان با نیازی
با استقبال با سفت عبادی
چو بآن کعبه مقصد رسید
سپاسی جلوه بر صفات
نهانست عالم با پوشش
و در قوتی اسرار آفاق
بان

چون نام شد محمدش از فضل شری
سازش مقام زیر لواهی محمدی

عزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از فراغ ما و غمش
از دید و رفت لیکن سینه اند غمش
سرمه بتازی بود از باغ لطف ستم
ز دیل قهر موجی کند از حرم باغش
خروم گلی به لبستان شکفت بعد عمری
تا بدید سیل تالاب کرد از غمش
اگر که این شماره در این پایز کف
مشکل که هیچ عطری مشکین و غمش
زان گمشدند از نامش نشان که گوید
چای نرفت که کس کنان توان غمش
دل را ره برین شدی باشد از غمش
کز یاد بی نیازی بی نور شد غمش
زینسان که شعلی چرخ از غمش
کی خواب استاید بریستر غمش

واقع شده در مرثیه فرزند است ترکیب شد

این کهن باغ که گل سلوی خراست و
نیست بدکل که نه زان خار فگارست
برگ ریخت از بوی میوه مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم دیارست
نافه مشک که باین همه عطر افشانی
خون فسرده آهوی تارست در و
برگ عود که در دامن مطرب خفتست
منه انگشت که صد لاله زارست در و
وقر غنچه کش او را چنین بگرفتست
نقش کم عمری گل کرده گارست در و
بهر عبرت بخشانا فین جان نافه
خط مشکین تیان هین عیارست در و
چون جهان در غم چو کافیه گوی صفت
بقر است چه امکان قرارست در و

بیقراری جهان صبر قرارم بر بود

کامل دل و آرزو حیلان کنارم بر بود

بگرگردش این رخ جفا آئین را
که چنان زیر زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشمم در سدا
بر چون در صدمت لطف حق ای کین را

باین حق خداوندش که دیده
باین حق که تو نشسته
که مصر از عدل و سبیل و سقا
پس از تو حق و عاقلند ای ماه
بست چون در دور و دور
زبان با لباس حسن روان
برون که جلوه داران و دور
در غمت و دانی از کین
چو غمت از قندش خوارست
زیادت و کم آن که در دامن
نیده کس با آن غمت زارست
جایی بر لب و دین است
روان و او در این عالم
فراش چو شب که در این
بمقام نظر او میسر حلال
و آن نهاره که در این

<p>دست خا بر خاک تو دوامان پدر بهت شد قبت انتحالت نشان پدر</p>	<p>هچو گل گر نبرد چاک گل جهان تو آب یدرت که دل جمع پریشان کنی</p>	<p>دیدی از دل من سر زش بجای کرده دو دیندش راش سوختن پیران او که دودش آسمان او دود ز به جانب زردگان را بهر آغوش خودی ماه تابش نظر آستان او چشم غم نهانهاست در فتنه غم ن از دانه که بجا نشد شعاع مهر چوب دودمانی بهرین کی بختش من را زین که دیدم خیر ز آخر پیشانی کرده گیوه من رشته لعل در خون من را فکرت بستم که در آغوش ز من بیدار شوق مستکش که دود تو چشم نظر بیا تا پیش بود و بودی جویا</p>
<p>چون کسی نیست که ز صورت حالت بهیم بهر تشکیک ز غر و خیالت پریم</p>	<p></p>	
<p>بنیوان غرقه بخویم تو بی ما چونی ما که جمیع جنبینیم تو تنها چونی بوده تلج کس را هر دورت به پا چونی تو که در زیر زمین ساخته اچونی زیر خاک آیده ای دیده بینا چونی می پرسد که درین خردن غمها چونی من ازین شهر ملولم تو بصحر اچونی</p>	<p>زیر گل نهد ای غنچه رعن اچونی سکات جمیع باقی کوکستست زهیم بر سر خاک تو امی که ازین پیشتر بیتور روی زمین سنگ شد بر چا میشود دیده بینا ز عبادی تیر خور و غمهای تو ام که خیال تل گبی رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود</p>	
<p>گر چه جان دلم از نادک بجران جستی بسبب ریحی ازین هر طره بجران جنی</p>	<p>به سکار ریحی</p>	
<p>یا چو تو آینه در نظر کج نظرات رخ بر افروخته در آئین بصران تبع کین خورده درین مهر کینه دن دستیا یافته بهت تو پیروران ز دوریست ز شگامه که اوران بکمان آنگند سنگ دین کارگه شیشه گران باز رفتن چو بیستند از و خردن که زهر که دگر آن هرک خود از پیشه کنی</p>	<p>حیف بودی چو تو دوری بکف کمران حیف بودی چو تو شمع پیر برده آندس حیف بودی چو تو ماهی تنگی در خور مهر آمدی پاک شدی پاک سپید غیب ای خوش آن لیر که خوش لیر خست بست کار فلک مخلی کاستش فضا چو کنگر پیر جهان زده تداست کما جامی آن به که درین حال آن پیشه کنی</p>	

شربت تلخ رسد آخر ازین جامه ترا
و ام تلخیص بود هر چه درین صید گشت
خاک شو خاک ز آغاز که دور آن چه
رقم نام خود از تخمه بهستی تیراش
بقر اموشی خود نام پر که در زین پیش
سیکنی آرزوی نختگی از رخامی
جاده دینی مطلب است فانی بکدام
رو بدیوار کن سر بگر بیان در کش

کام ناموش کند این جرعه بنام کام
جر قفا و انرا باند کس ازین نام
خاک ساز و تپه پای سر انجام ترا
اکثر از لوح بقا محو شود نام ترا
که قوامش بکند گردش ایام ترا
چند دل نخبه بود زین طمع خام ترا
جاه وین این و دولت اسلام ترا
هر چه خیر هستی حق من بخواند کش

فِي الْقِطْعَةِ

رخ زرد دارم ز دوری آن در
چو من کاست گوی غم فرقت تو
خط خضر و جعد کجاست مشک نیست
بجنب نفیس شهید محبت

زده و پنج و در دم درون دل فر
مه نو که باشد بدین گونه لاغر
نفت سیم و لعل است تنگ شکر
بهشت محمد نصیب محقر

ایکھا لیکے بھٹن فصیحی

اطلاعت کے لیے

ولا تشين رين ميرانه چون چنيد
بود گيتي درختي ستره شياخ
تره شياخ سوي آن اصل هجوي
نباشد شيوه مرغان زيرک

سوی مرغان قدسی ایشان
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
چو آفریافتی از شاخ بگذر
نخستین بهر زمان بر شاخ دیگر

قطر

سخن تو به تیغ کشتن دانه
 شکوه زینل تحمل در میان بود
 که داشت بدگاه شسته نمودار
 رسید آصف لیان را لیلا
 غلام گفتم از نقیبه ان
 لیان کیست آصف لیان
 چو درون او گشت زینت درویش
 که برین رخسار گشت نظر
 سوار رفت همچو کبک بر
 بهیمن وزینت گشت پایوس
 زینت شد بی شمع غاوس
 سپهر
 چو شد گردید که به یوسف
 بنمای ای شد با استقبال یوسف
 بنیختیم گردان نخل
 دیدار نمود یوسف بنیختیم
 بنزد تو افق از لعل خزان
 بسوی چشم بر کن نظر باره
 که ببرد

جامی بند تو سبب تیغ آرز	اچون خزان بر آخر زمانیان
از خزان خاکیمان مطلب لقمه	نزل بجاز ماکده آسمانیان
از ادگی گزین که تیر زدن عقل	لک جهان بیدین می جهانیان
ایضا	
هر سپهر کو از پدر لاف نه از فضل و هنر	فی مثل محمود رام دم بود و ما مرد
شخابی برگ ارچه باشد درخت بود	چون نیار و میوه بار اندر شاخه بر سر دم
ایضا	
ای لقمه و خسر قد هر خطه	تشیاید کشیدن خلقی گزند
بر دوزی بودیم نانی کفاف	بیسالی بود که نه دلقی بسند
ایضا	
هر برق دشمنان که بر آید ز خیشان	صد شعله از ان زل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو قد بر تو آن برق	اعلی شود از چشمم که بار من افتد
ایضا	
شاعری میگفت در دوان معانی زده	هر کجا در شعر من یک معنی خوش و زیاده
و دم که شعر مایلش را یکی معنی نه	رست میگفت که معنیهاش از دونه
ایضا	
نه دیوان شعر ستاین بلکه جامی	کشید ست خوانی بر ستم کریمان
ز دیوان بجای دور و هر چه خوانی	بیای بی مکر مرع و دم لیلمان
ایضا	
یساخ کز اخوت چون زند و دم	و من باشی چراغ عیش را لطف
تف فکن بر رخ آن رخ که هر گز	نیفتد زین شاستیل رخ لطف

که باد و گویا از چشم من مالا
بسیار از ان وضع دار و دایما
سم و خزان تو وضع من در
فکازان می دینش در
نیش و نیش چون از
گرفت دست و فریب
نفسه از ان وقت نون
چو دوزخی بودی نفس دولت
زنگان از دوجان بگرفت
غنی بر ساطع شاه چو چو
چو چو بگویم که درستی نماند
بسان نه بر با ایستاد
ز شعر و سقا از اسفا
شاه از سقا از اسفا
چان از لوی یوسف شمع
که مجلس شب است از دود
دختر است از دود
ول شاه گشت کار از لطف
بیاد

بسیار نعتی صید نیش
 گر در پنج پنج دماغ ضلوع
 را نواح مختلف چنانست
 و اقسام مختلف چنانست
 بسیار بود در مجلس طرازی
 حقیقی یافت از شاه مجازی
 چو بنده حال یوسف صید و
 نیکو دین و ساجد و کربا
 بنیاد نیت سازنی بجای
 بنیاد نیت هم از برای
 چو بنده خندان شبکی بخت
 سخن گوید در طلب و بخت
 شایان خاندان را خوش گذرد
 که بنیاد نیت در بخت یک
 چنان بنیاد یوسف بنیاد
 که ای قاصد در خفا
 بنیاد نیت بنیاد
 چو بنده خندان شبکی بخت
 سخن گوید در طلب و بخت

بهر شام که گیرند وقت ایتما	قضاة اگر نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخواهند قاریان قرآن	از حال وقف و قوفی نباشد ایشان
حرفه اند همانا قضاة از ایشان با	بر مردم و تنوع و وقفهای قرآن را

ایضا

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سقلمه بار برگردن
بیکد و روزه رو و نعمتش ز دست	بماند تا ابد الدیر عار برگردن

ایضا

با قضا حاکمی رضاده گریه حکم او را	از کوسوی بد از بدسوی بدتر میرسد
از برای حکمتی روح القدس بهر زور	دست موی ایسوی طشتا در میرسد

ایضا

هر که دل بر عشوہ گیتی نهاده	بر حذر باش از غرور و جمل او
دامن او گیر کز همه است فشانم	آستین بر دینی و پیرا دل او

ایضا

هیچ سودی بخود تو نیست تا قابل	گر چه بر تری از خلق جهان مقدس
سین و خرم نشود از دم باران هرگز	خار خشکی که نشانی بس در پایش

ایضا

مشو مغرور حسن خود بر دیان	بزللف و لکش و رسته نگاری
کز دنیا گیر دل سال دیگر	چنین کام سال از خوبان باری

ایضا

هر چند زند لاف گرم و درم و دست	در یوزه احسان ز در او توان کرد
دیرین منشی است که از فضلک حیوان	نارنج توان ساخت ولی یون توان کرد

ایضا	
دل درین محبت گدازگان	یک حریف آشنا حاصل نه کرد
دروفا کوشید عمری لیک از آن	غیر حریفان وجفا حاصل نه کرد
یکمیا گرسا لها بهر غنا	کنده جان و چرخا حاصل نه کرد
حاصل خود کرد و صرف یکمیا	هیچ چیز از یکمیا حاصل نه کرد
ایضا	
مشویم که از خود که صاحب کمال	همه صحبت بهتر از خود گزینند
گرافی کنن بار به از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود دشینند
ایضا	
ای سہی قد که عمر تو اکثر	همه صرف خود تصرف نیست
قد و زلف ترا اگر بنده	کرد تعریف جای تشرفت نیست
بنود این جنس کمتر تو زن	که القام بهر برف نیست
ایضا	
بخجک صدم خویش گفته ام صدیا	رسید سنگ جنابت بر بکینه من
رسان البسینه من بسینه ابر صفا	که پاک بدل همچون توئی ز کینه من
بعشوه گفت ترا اگر چه سینه صاف	گمان بهر که رسد در صفا بسینه من
ایضا	
بمه آن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد تشبیه به خوب	هست صبر از تشبیه
ایضا	
ای خواجہ بین که بزرگان شهر ما	بر خویشتن رفتا جای تنگ نیست

فلک بانه گادان زمینی
 که هر یک با تو جلی در سینی
 پس از دی پیشگاه دزدان
 چو شایه گوشتان خشک
 شده در باطن غلظت
 کمان گادان فریاد از آن
 زبانی بر خنجرهای بزم دوزخ
 بود هر یک خوار در پایم
 بنده بر تو نشانی غلام
 کنون جلی که بنده شایه
 بیاستان غم دی قورق
 این آوان که در سال
 کشاده روی غنی نیست
 رود اگر چه چون در دق
 شود ترن جوارم های اقا
 بود از قافای اقا
 زانی نیست جز تشنگان
 و دهن

ایضا	
حرص چه ورزی که ز سود او سود	پنج دو شش ششم و هشت نهم
رنج طلب را همه بر خود بگیر	ایطیبک الرزق کما یطلبه
ایضا	
بدندان خست در فولاد کردن	بناخن راه خست را را بریدن
فروفتن با تشدان گونسا	به ملک دیده آتش باره چیدن
بفرق سرتهاون صد شتر بار	زمین مشرق جانب مغرب دیدن
بسیه بر جامی آسان تر نماید	ز بار منت و نمان کشیدن
ایضا	
بهشتی پیکری که ز غایت حسن	سپاه نیکو انرا بود خیل
سر آمد حسن او و وزخی شد	فاغشی و جگر قطعا مرگ لیل
ایضا	
عشوه شاه دینی طبع نیکو	جامی آن به که ازین می نشوی طمع
تقریر قناعت جهان قوت تو بس	بهر جلوه ای کسان کفایت مکن دست طمع
ایضا	
منکه از دولت قناعت	کردن بهتم ز فضل طمع
چشم از مال و جاه بیریدم	مخت فاقه به که دل طمع
ایضا	
جامی انسانی مان از قول حق نمیکند	لام نشان نیست عند الله جز ترالد
اگر و نه هست بخش از ربه تقیستان	ورنه افق حاقبت از پنج صدق و صدا
در بیابان بهیدیم دید سر گشته جان	هر که را باشد دلیل از اکان انرا

ولی باید ترا دانا و زبیری
که خود در دگر گشت و گویی
نظام حکمت است یکم اند
و می از خط و شست فاضل اند
بر روی خویش در بند و جنت
که بنیازی تو در دگر نیست
اگر باید بدین طریقه شاه
شود و بنیاد فیض و دان شاه
چرا ز تو بدین طریقه نیست
که بنیادی باین کار نیست
که بنیاد می باین طریقه نیست
چرا ز تو بدین طریقه نیست
که بنیادی باین کار نیست
نظام حکمت است یکم اند
و می از خط و شست فاضل اند
بر روی خویش در بند و جنت
که بنیازی تو در دگر نیست
اگر باید بدین طریقه شاه
شود و بنیاد فیض و دان شاه
چرا ز تو بدین طریقه نیست
که بنیادی باین کار نیست
که بنیاد می باین طریقه نیست
چرا ز تو بدین طریقه نیست
که بنیادی باین کار نیست

<p>حسب الامکان وجبت از یکدیگر اجتناب هم دیاب فی شیب و شیب فی دیاب</p>	<p>در لباس و شتی سازند کار دشمنی شکل نشان شکل انسان فحل فعل سباع</p>	<p>که در زندان باقی ماندند و در کشتی نجات یافتند کنون تیرس آفرم از دوزخ وزارت دوزخ مخصوص توبه کمال استی چون از پند قبای غارت کرد و در دست سوان پای غارت کرد و در بند تاسم خطا کرد و در و انقوی از دوزخ بر داندون زمین بر صورت پوم دون شمشیر و در دین گشت از دوزخ بنده ایوان تیرس همه را که دوزخ نمایند چون تیرس چو دوزخ ایوان زادند بر روی ایوان</p>
<p>یشیا شیرین بدیشه باش تاباشی هر دین بدیشه باش تاباشی</p>	<p>یشیا بدیشه فقر جای شیر است بدیشه مهر و نصیبت لقی وجود</p>	
<p>باد و اندیشه جمع نتوان بود بر یک اندیشه باش تاباشی</p>	<p>یشیا</p>	
<p>جامی اگر یافت درین گشت دور دل خود تخلف غمت فشان</p>	<p>فکر تو بر کار ز رعیت قرار بهر ازین هیچ ز رعیت بدین</p>	
<p>تخم پر اگسده که در گل بود تخم پر اگسده کی دل بود</p>	<p>تخم پر اگسده که در گل بود تخم پر اگسده کی دل بود</p>	
<p>خوشوقت مردمان که تهاک خفته اند آن هم کنون نسلحت ایام قه اند هرگز در غمی شقی فکر نه سفته اند چون نیز گشته خرم چون گل شکسته اند هر جا نموده باز و هنر نه سفته اند بر دست نصیبت طعنه اگر دست گرفته اند</p>	<p>جامی بڑی خاک چوین نه یافت گودی زر و نهران اده صدق مانده بود قومی رسید اند که در کار گاه فضل خاری بجان ایل می گر خیده است خاطره در رنج اگر عیم بهار تو نرخ چه اعتبار اگر گنج نموده اند</p>	
<p>رباعیات طوبی لمن اقصاک و حر الغده تو خواره بده کام دلم خواه بده</p>	<p>رباعیات یاسن ملکوت کل شی بیده این بسکه دلم جز تو نذر و کاس</p>	

ایضا

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو ردای کبریا و جبروت
جائز اتو قوت تست و لرا اتو قوت تست
انت الباقی و گل حی سیموت

ایضا

ای چشم من از نور زخمت چشمه نور
سر من از امر از غمت جای سرور
ظاهر تو گوشت جمله ذرات و ترا
خورشید صفت و همه ذرات ظهور

ایضا

یک فربه ز ذرات جهان پیداست
کز نور تو لمعه دران پیداست
از غیر نشان تو همی جستم دی
و امر و ز غیر تو نشان پیداست

ایضا

در دیده عیان تو بود من غافل
در سینه نهان تو بود من غافل
از جمله جهان نشان ترا می جستم
و در جمله جهان تو بود من غافل

ایضا

در صورت آب گل عیان غیر نیست
در خلوت جان دل نهایی نیست
گفتی که ز غیر من سپرد از دولت
ای جان جهان در دلت غیر نیست

ایضا

یر شکل بتان هر عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزیکه بود ز روی تقلید جهان
والله که همان وجه اطلاق حق است

ایضا

بنگیز جهان سر الهی نهان
چون انجیسات در سیاه نهان
پیدا آمد ز کبریا ای انور
نشد مگر در انبوهی ماهی نهان

یادشاه مجازی داده کرد
بدل شکر حق را داد کرد
سپاس خود بدو گفت چون شاه
خزان شد بیوی صد شوهر
بیکسانی که ختم کردی باری
طریقت خاتم گفت جای
چو بویست نه خوشتر از دلی
که بلب درین بیان و
مشق کلمات از
مصریان بود اربابان
برکات دعوات با صبح جو
علیه السلام تاج مبارک
وزارت از منبر مبارک
اینجا نهوت کلاه عصمت
و شنگاه منور و دیدن و
غریب بجهت توحید شعار
ازین دانا با یقین از رحمت
نمودن و هوار سی و در آن
بر روی زینجا

الضمان

آن شایه غیبی ز نهان حاکم بود
از زلف تعینا تا بر عارض افتاد

ز دجله کنان خیمه صحرای وجود
هر حلقه که بست ل ز صد حلقه ربود

الف

ای صفوت روح عظم آئینه تو	روی ظلمت مخاک آدم آئینه تو
روی خورگست در سر آئینه تو	ای شهر در تیرا عالم آئینه تو

الف

یار بنه دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرافرازم گردان
ز ان ره که پیوستی بست بازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان

الضامن

وز جملہ جہانیاں مرا یکسو کن	رب ہمہ خلق را بمن بدخ کن
در عشق خودم کجاست ویکرو کن	و عیال من صرف کن از ہنر جہت

الف

س گبر که از کرم مسلمان کردی
راهی ایسم بکوی عرفان چه شود
یک گبر و گر گشتی مسلمان چه شود

ایضا

من حسن ریتان مادر سیا از تو
وی جانیتان میل دل از تو

الف

پست دلم از بتان سرکش بمان
وز خط خوش عارض موشن بمان
که جمال خوشتر بر روی همه
بنمای و مرا ازین کشاکش بمان

کشور و بخاری
 وطن سافتن
 خوشن و خوشگشته کردن
 دین و دین و عقل پند
 بهمان عشق که جان بیدار دانا
 نیکو شاه دل را نیکو دانا
 ز دین و دین و دین و دین
 گریه نیا جان خود در کرد
 ز حال و دین و دین و دین
 ز دین و دین و دین و دین
 علاج روی از دین و دین
 قدر ای نفس ز بخت و دین
 جراح را بخت و دین
 واسطه ای از دین و دین
 زبان کن از دین و دین
 زبان کن از دین و دین
 زبان کن از دین و دین
 زبان کن از دین و دین

ایضا

ای فضل تو دست گیر من ستم گیر	سیکرده ام ز خویشتم ستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکستم	ای توبه ده و تو بشکن ستم گیر

ایضا

کردم توبه شکستش در نخست	چون شکستم توبه ام خواند جیست
القصه نام توبه ام در گفتا	یکدم نه شکسته اش گذاری دست

ایضا

از شراب دادم لاف مشرب توبه	وز عشق تیان سیم غنیم توبه
دل پر هوس کناه و بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

ایضا

از میل ملاهی و مناهای توبه	وز نفس مباحی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل خویش	زین توبه که میکند هم الکی توبه

ایضا

که بداده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دادم خوانیم ترا
جز تمام توبه روح جهان خرمنی	آیا بکدام نام خویشم ترا

ایضا

قرب تو یا سیاه عقل نتوان یافت	بی ساقیه فضل نسل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بی	تو بی بدلی ترا بدلی نتوان یافت

ایضا

کی باشد و کی یاس هستی شد عشق	تا بان گشته جمال وجه طسوق
دل در سطاوت عشق آوسته همکام	برمان غلبات شوق او مستغرق

چون در ساقیه فضل نسل نتوان یافت
 بگویند محض و طالع شدادت
 چو در ساقیه فضل نسل نتوان یافت
 در و دیو و غمزد و می شود
 بلفظ ملکوت کو نشین
 کونیه بیا و خط و عدد از دل
 چون در ساقیه فضل نسل نتوان یافت
 چو خاری سحر از آفاق عالم
 سداول آباد جام نیست
 ز صاف از قفاش آید
 باو که بگوید نسل نتوان یافت
 بشکرت منصب و ارادت
 سبب خرد خانه نسل نیست
 که در جنت هم نشین خرد
 جان خط نسل نتوان یافت
 چو باطن نسل نتوان یافت
 در دیو و غمزد و می شود
 نسل نسل نسل نسل نسل
 نسل

نوش آنکه ز قید خود پرستی ببریم	از تنگ دلی و تنگدستی ببریم
بنیم فضا می راحت آبا و عدم	وز محنت تنگنای هستی ببریم

ایضا

نغمه باغ من طراوت گیرد	نغمه شربت عیش من جلاوت گیرد
از خم سعادت اگر باده دهند	در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضا

ماییم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد پویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهر ز جمال غبرویان همه عمر

ایضا

خواهی به بهار گیر و خواهی تخران	کنشست بخرچهار صیقل زان
آری دستش بحدت رنگ زان	که سینه و گوی زر و از ان دست زان

ایضا

زین پیشین ہی بود بقدا و نیاز	موصل بحریم وصل آن کعبه انداز
داریم شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضا

بحر لیست کف جود شه کوه و قاف	هرگز نصد بغیر گوهر بکف
سوحش لیراق چون گهر کرده شاف	یامی بهرات از ان گهر چید نزار

ایضا

شهر چون مهر چارده شب تاب در معطر	بر فتح بهری یافت و صبح ظفر
----------------------------------	----------------------------

وین طر فیه که سال ماه این فتح
روشن چو تامل کنی از شهر صفر

مدیدم غم خود و آنا سر بری
شعور آگاه و غمناک خدای
سختی زدن چشم
سود و شوق تو از افلاک
دی غم و دایه حق باطل
میان نیاید بر تو شک
عجب ارم که در این عشق
خدا وانی بی کوفت نیست چو رنگ
تو خود دانی ز در گو چو داند
ز کان کجای و دان و نداند
دست منست کجا که در
چین جود و بی گشت میباید
خدا ای اگر آن مخلوق نباید
ایضا وین دست نباید
چو باشد قاف و در کجاست
تو اندر از رخ گلشن لیکن
از تو که در و تش آتش
و می ساز و بی نغمی از این
ندانی را

جان تو تا چند من اندوه کشم
وین بارغم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دل داده هستم
اندوه کشم از تو دانه ده کشم

ایضا

صد تیغ جفا زوی زندی زورم
و آنکه گله میکنی که رستی ز برم
بیا اینده خاک باد بر فرق سرم
کز عهد وفائی تو بپایان ببرم

ایضا

گفتم که هوای او برون شد ز سرم
از خاک درش درد من خود ببرم
لیکن کج حال خویش درمی نگرم
صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضا

برسندنا ز خفته باد گران
صد گوهر از سفینه باد گران
بامین سخن از گوشت این بسکه سید
و گوش من آنچه گفته باد گران

ایضا

جامی عمری بخلق عالم پیوست
از ان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارس ز همه کنون بکنجش
وز دوستی و دشمنی خلق پرست

ایضا

هستم ز علائق جهان آزاده
دارم همه اسباب طرب ماده
اشعار ندیم و کسب آتش مشوق
و فردن و ملک کنی سینا هی باو

ایضا

باغیب هویت ادای حریف سر
و القاسم نبود بران حرف با سر
باشی آگه از ان در امید هر سر
حرفی گفتم شگرف اگر داری با سر

ایضا

قدری را که از بسینه و باشد
تا که در شش و سینه و باشد
زبان اول پریشان بپوشد
نگهبان حلقه که بپایان افکند
همین حرف یک بپوشد و افکند
چون حرف یک بپوشد و افکند
با و یک بپوشد و افکند
با و یک بپوشد و افکند
کج باد ز کوه و افکند
بنای زاده و افکند
که چو کوه از کوه و افکند
علم حکمت و افکند
که تا بپوشد و افکند
قلب با خاک غم تا بپوشد
همه از کوه و افکند
خود و دست و افکند
زبان و دست و افکند
با و یک بپوشد و افکند

در دعوی لاف معنی از من بگنجخت
خوش آنکه ز مدعی رهن بگنجخت
هر جا ز در خانه درآمد دعوی
معنی بشتاب از در و زن بگنجخت

ایضا

در مسجد خانقہ بسے گردیدم
بس شیخ و مرید را که پایوسیدم
نیکو ساعت هستی خود رستم
نه آنکه ز خویش سسته باشم دیدم

ایضا

حیران شده ام که میان جان و تن
واندر گل تیر این دل و چشمت
هر نیست که با تیر ارمن هستی من
من بیگویم ولی ندانم من هست

ایضا

ای یافته مرهم خود از داغ پیرس
نظاره طادس کن از داغ پیرس
گفتار نکوشنوبقال منگر
لگو خورای ساده دل از داغ پیرس

ایضا

از دعوی یار نامه گرفت دلم
وز گرفت و شنید عامه گرفت دلم
ای شاه قلندر ان خدا را نظر کا
کز ریش و فش عامه گرفت دلم

ایضا

دانی چه کنم تا کسان تا کس بر
وز جمله حسیان خنسی خسر
در راه طلب آن که و پسایان
هستم ز همه مر حله ها و پس تر

ایضا

سرخ ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی رنگ آوردن

مقصود دل از کام تنگ آوردن
توان نتوان ترا بیکم آوردن

ببینی از من در این صبح
که سوز دارم دل نشسته
شدند و نشاندند من را
فردان بیک سجده ایان
چو جز نعمت نشاندند
صلا از خلق را بر خوانم
شدند از دعوت بویست
و جلای آفرید
ببینی از من در این صبح
که سوز دارم دل نشسته
شدند و نشاندند من را
فردان بیک سجده ایان
چو جز نعمت نشاندند
صلا از خلق را بر خوانم
شدند از دعوت بویست
و جلای آفرید
ببینی از من در این صبح
که سوز دارم دل نشسته
شدند و نشاندند من را
فردان بیک سجده ایان
چو جز نعمت نشاندند
صلا از خلق را بر خوانم
شدند از دعوت بویست
و جلای آفرید

زینبش صبحه صبحه
 نمودی دانش معربیه
 کما خدایون کردی جان
 بیاربت کوی که جان
 حساسته زنت خنجر است
 زدهوش زنده نگه داشت
 در جان کجای شد جان
 شوق غفلت جوانی است
 بگری باقر دانه ناسل
 بسایران کلمه شادان
 و طفل آدمی بازیچه است
 نباشد پیش و فتنه است
 بزرگ بود و بنده است
 صفت باستان بود و کجاست
 تعشیل
 صفت باستان بود و کجاست
 که است از چه در بیست
 نیکی او ای کجاست
 چه خنجر از خنجر است

علی

آمد برون آن نگار پر فتح بستند
 و ز نام خود هم سوال کرد بستند
 گفتم که سحر فرست ز سبیح سجود
 و اعیاد جدا یکدگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم بجان افکند
 جان پر تو حسن بجان افکند
 حسن اچو فرون نمود یک نقطه
 ز خون جگر قطره بدمان افکند

یاسر

آن نام که دل در طلبت میبوی
 گاهی ز عرش که ز عجم میبوی
 دور از لب یا قوت تو بیمار فراق
 مارا یزبان فارسی میگوید

آحق

قهنگار در افاق بهر پیوستند
 آخر زمیانه پای رفتن بستند
 افسوس که حاسدان نادان پی نام
 بر وضع دگر بجای شان بستند

صفی

ای بوالهوس عشق خبر یعنی چه
 وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
 بر ساحل دریا صدف دیده ای
 لاف ازنگ دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زرباختان چو کاین جهان با گشت آن
 در رخ انداز طبع پیوسته آن جهان

عبد اللطیف

به جوی چاره عالم ز دانش گنج
 در دل گردیش بجایانی چاره غزل

سلطان عبد اللطیف

در سلطنت با بنای بیخ رسید فانی
 که در طریقه دین چهره حسن شای

ماه یلی صفتم تا بسفر بیرن شد

سخت از دل غم مجروح من نوش

119

بہر بونی از صحبت اجباب | میر و جهان من صبا دریا

سوخته زالنش سحران عشق پیر سر سوخته کی میجو ششم

١٠

ز جنت نلی تازه شد بحد الله | انہا عیش کم بود از مومہ و ہجر آش

جمال

دانی که ز دست مرا بر دلچسباید باید بوصول خود زلف تو بداد

می برم بر طره شفته ات تشنگی پری
 اگر چه او همسایه شد با آفتاب لری

九

از من بیکسی دو گاشیا دار | در پاری کو شمع در آزار

هرگز از بیم به راه رویت نماند است | بلکه ماه مهر هم بیرون می نیستند

کتابوں میں

ان کمان ابرو چہ دشمن بد کہ میسازد و نیز دوست امارت و نیم کمانک ز پامی افکند

ایک

چون ربنا حسن کند چو کمال تو

وادیان

ولا صافی جام و خواه دانکه
لبش ناز جهان که نامی برای

بر آتش بکشد و آتش را خط
 که از دست خود از حد حقیقه
 ز بود بی بی ناله و دید
 جهان از گشت از مردن
 چنان رفتن می خبر دید
 ز پی چند ویران تن
 چرا فدا و ادب افت
 عزیزان داری چون سحر کرد
 بر وی خوش خوار می کرد
 ای شایسته استعدای نال
 او گردانند و دست و پا
 فتنه می و تن و تن
 از چون آب در دست گیر
 بجز آب در می می است
 گشته نیست و بجای می
 او که کیسه می و ندرای
 دیار از طبع کی بیداری
 دگر داری

خضر

مبا بگو خضر غریب گم شده را که جست گم شده خویش را گل از چاه

خواص

یار بچ دارد دل آن جگم که عیال که دست نداشت گاهی مانع آن

میغیث

گر بامه خود که رونق از گل ببرد گویم غم دل صیبت از حد گذرد

وحد

قدح گیر بدست مرغ لستین بجای قدش یای سوری گزین

طاهر

که در و نام آن بت از خاطر گزین که نقطه میشود ظاهر

لقمان

بجای لب لعل که در قالب جا کرد چون جان نمی یابید

محمد

غم چون گون گشت می قطره بر آهوش نه بد هوش محبت گویند

عماد

بت من راه عقل و صبر جان د چون عمدا و اسن خود میان زد

حبیب

خود را که ز جو که هر دولت که هست خروده داران جهان داد

حامی

جامی که بپر کرده بوی خویش برادر دل از جفا و می بینیش

طاهر

جله دی مفسدش
زبان فساد خوان در فتنش
دل افشاید یکساز
خیال بیند و خیال گذاری
شده از سودای غم و غم
که فتنه فتنه که در اندیشه
شده از سودای غم و غم
ز دی بویست و فتنه از فتنه
بای نام که در دست از فتنه
گرفت آن چرخ از فتنه
نیفتم از فتنه و فتنه
نه جود و نه فتنه
بهر دی که بت و فتنه
عیا این فتنه و فتنه
که فتنه و فتنه و فتنه
غم و فتنه و فتنه
خیال خالی و فتنه

شمع گزسوی او یسوست شبها هم چون شیبید آن رخ خوبان جهان پیش

الضحا

طاق بی حقیقت و ابرو بنمای برین کار که دل از بحر چنان شد که شوموم و آتش

نعمت الله

ای قامت زلف و دلا و زیر همه دی خال خطا تو قننه انگیز همه

شدر و ز تنم آخرای دوست تمام از بلبله صاف می فرود زیر همه

نعمت الله

بالای خور آن طلال ابرویه خوش است بر طرفه آن خال هند چشم است

آن سوزنگر که همچو گل سبزه است زلفین چمند بر رخ او چه خوش است

کشمکش

بنشین نفسی حیات طر جامی دریا بکشاکش که از کمر بگردان می ناب

تاج

ایکه هر ساعت چه جامی نام آن شیرین است بوی از محتاج جان نزار و محال جان

الع بیک

ز گل دهن کتم در باغ بی دست که بی برگی دل از دوری اوست

بایر

شاه گل میکند بر طرفه من و می زین موس کلان سر و امان او گرد می

بایر

کشته جامی بسوی بحر شتافت آنچه در بحر چیست در برافت

بایر

نامی که او را فسر خود یا خیر بود جامی بچو که نام شنه بحر و بر بود

شیرین قطره زان بوی حش
عروج آه و دشت گلش
روشن اندر فضا شمع خورشید
و بان ناله فرخ و کلامی
وران و بر اند می بودی گنج
که بر می چون زلفش است
بسیار از سیمین و نوبت
و در حسن گل لاله ابدی
نمیدان از سعادتی زیندی
چو در دوزخ و جوی و دشت
نظر به خورشید شمع نور
چشمش طوفان کمر
چشمش زلف خراش
و دست حسرت و فشان
بتر آه و دشت گلش
چنین که در سانس خورشید
بیاد او

خیال او که با گنج نهدیم دقی که می دل از عشق بیرون کنون با این کاره کیون زیر توام با نقد جان هرین سودا همه از خاک گدوم چنان بر دامن این غوغا کیان در غم ز غم خزان کلان در دم ز دل آسان نه چو شی در بزم خفا همین گویم بسان اشک شب دیگر اگر شود از غم زل نمود اندم در قفس مرغی طلب زینم بر دستم میور کرده چون در این دامن کزین که از تو ست سراسر دهم دار		بایر	
بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ		سرورانی سر و پا دیدم گل بی سر و پا	
سلطان بایر			
مهر اطلب نیست که جا کرده درین مرغ		ماه رخسار تو بیند زهی ماه و زهی خور	
بایر بچها و ر			
ما در برید ز راهی سرو پا		از درد فراق در بدر میگرد	
سلطان بایر			
سین جید که نشیبت ز سلطی طلبان		وزنگاری و از جانب سلطی طلبان	
خواجه کلان			
صد بار تحمل		پیوند گسل	
سرمی که ز سنبل خطشیم کمان شد		دردا که ز عاشقان بی سامان شد	
چون مستانیت		این میسکین دل	
ول خواست بچید آه و اورا بخار		افتاد ز پای آخر و نالان شد	
شاه چشید			
چون از سر مهر ماه من لب بچشود		در جمع بتان بجای خورشید نمود	
بچها			
چون توستم در شکوفه نام یار		حاصل آمد از شکوفه نو بچار	
بچها			
ز بوشه آن طلب که لب زوی بل رسید		اینبا خوش است جامی اگر بطلب رسید	
ملک شاه حسین			
هکسی نیکو چیت کرد دل ماه افتد		با مهر درگاه تو می چون راه افتد	

از فیض عشق و ماتی پناهی پیر چو فیض ناله افغان کمر بستن و دران
ناله باهنگ حسرت و ساز وحدت بنغمه عشق پر دشتن

ز هر دو دلی بر باد داده
بمیدد گر چون فی کمر بست
ز هر بندی دران ناله پردا
ترقت آن فی چو دو دآه بر باد

ز لیلخ آتش در لے قفاده
چو آن یزانه آتش زوی در
بنائی در دو یوسف فی سنا
عجب دآه که آتش در بقفاده

همه شکره ناسک خانه
ز خاک دل در در افغان پیش
قفا ده و از گون بر طرف گذر
کشید نیزه از هر یک فی آن
زند بر شرح حال او رقمها
چو افغان بال پر داری کشاید
لبوش یوسف آندم راه یابد
کجا هم برده چشم نقش پایت
دل می یافت کامی از وصال
معطر بود مغر جان ز ربوبیت
تلاشش کام و آغ لذت کرد
کجا حسی که پهلوت نشینم
در تخت و تاج عزت و در شتم
سخن گوته همه جز آرزو رفت
رو در رقمه ستا پس باشد ویت

لب یوسف ز لیلخ و شکره
چه خانه یک قلم از فی بنایش
چه خانه آشیان بلبل زار
بدفع شکر اندوه همسران
بامیدی که هر یک زین قلمها
نقشین ساخت فی زانرو که شاید
بدین نیزنگ دل پیخو دشتاید
همین گوید که اسی جانم فدایت
خوشد و زی که میدیدم حالت
و نم نادیده روشن پشت رویت
و نور و لعل کا و نعمت هم کرد
کنون کو چشم تاروی تو بینم
نزد پایوس تو تا مجور گشتم
ز و اقبال حسن آبرو رفت
چه با یوسف سیم ز پناهی

کمر بستن گامی نوازی
بیکدم و دهر زنده سازی
چون کمال کم آید و نیست
در افغان قد و دهر و آرزو
بنام یوسف بنیشت
که خواهد داد و در آرزو
ناله باهنگ حسرت
عظمت کفر نوازی ساد و
صدای از شکست بگردد
ز هر ان گشتی بر یکبار
ز دیوار نوازی و در شتم
کجا هم برده چشم نقش پایت
دل می یافت کامی از وصال
معطر بود مغر جان ز ربوبیت
تلاشش کام و آغ لذت کرد
کجا حسی که پهلوت نشینم
در تخت و تاج عزت و در شتم
سخن گوته همه جز آرزو رفت
رو در رقمه ستا پس باشد ویت

یکه گفتی که در سودای مال است
نشسته بر سر راه گدائے
زندی که ز شوخی سنگش اطفال
بدل تا نایدش دیگر خیالے
جوابش جز بگوشتش گر نکفتے
وہی تا از زبانها کوشش کن کر
گرفت آخر درین سودا دلش غری
چو یوسف جا گرفتی خانه زین
شدی باشوکت و شانی روانه
شہان دہر قصاص و تحمل
سپاہی چون تجمل در رکابش
سمندش بر میان آن هوا کب
نشکو و چتر آن خورشید یابان
ہیبت بداران بدان مشر
شنیدی کی دارش چون اینجا
شدی خرم کہ چشم گرچه کورست
ازین غوغا بدل دیگر قضاست
وہداین بومی یاد از طرف بچ
شدی زان فی بسان لہیر و
چو نقش پانہادی در پیشکش
دلش خرم شدی تا دیدہ روش

بدرجالش کجاشوق جمال است
برای یک دو فلس بنیوائے
اگہی آتش بی ادبانش ہر مال
نمودی گر کسے از وی سوال
گرم گفتی و لش دیگر نکفتے
ز حرف بگری و گوشتش ہتر
مگر دیدی ملول از حرف بگوی
ریمیدی تو سن شوخی ز تمکین
کہ لرزیدی شکوہ حشر و
بجو در زیدی از بیستم زل
کہ ہر یک بود و سیم ز رکابش
شدی ممتاز چون ماہ از کوکب
ز وی آتش بپس ترا جدار
کہ اورکش نمودی گوش ہر کر
فتادی در سرش صد شور غوغا
ولی در گوش دل این نغمہ صو ست
وزین شورم بسیر بگر ہو نیست
وہداین کرواز مطلب بر غمی
فتادی ہیچو شکی یاد اغان
گیا گشتی دل ز کوشش و جی
و نا جان مہر شد ز یونش

چو خالوت نشدی رفتی بکلی
نہادی روی گرد آلودہ راہ
کہ شاید نقش سی خوش بو
کشاید روی او بکلی
بہن نگہ رفتی و خوشی
ہاں شب و روزی خصم بی
چو میشد روز بدش و شبش
نہر و شبست از او یاد افغان
نہر و شبست از او یاد افغان
بل ہی بہت نقشش بر
کہ تاج داشت در روز آفتاب
سیر روی چہ از آفتاب
بہر چشم چہ در دامن این
بہر لایق از یک دل
بہرین بر صدر و تاج بودم
اجنہ و صحتی بجا بودم
روی چون انگشت چہ چشم
سہون جہر سبک و نواہ
بہر چشم

<p>شتر احسن تر و نپس بهر جا کرد خریدم یوسف ناهربان را من بی برگ را این فی مقام براه من چاه دید و چاه شد بدین گل زخون دیده هیچید دمی ترسم نمانم در و بالش بچشک کافرش کز درد انم کشم از دیده پاس نمک پای دران فی پست میزد این ترانه بدان قانون تو ابردار گشتی ز گردنالدش دهن کشیدی مرسان از نوای وحدت آگاه دلش یوسف یساز کام توخت</p>	<p>برویم زندگی تا دیده واکرد همین دادم حصول بحر و کانرا کنون اورا بخت زر خرامست نمیکوید زلیخا خود کجاست دمی صد بار اگر رویم نمی دید کنون بی من چه خواهد بود لاش گراو بد کرد من نیکی رسالتم چشمم مهر اگر گشت نمکسای همان با شعرهای عاشقانه چو یوسف خود ازان راه بارگشتی ولی هر کس بدین جالش چو دید بیامد ب نشد کارم بد و گاه که با وحدت زلیخا تا پیرداخت</p>	<p>خود می شمره کار کردی و خدا چرا با کفر فغان کردی و خدا بی از تو شد بیایان نیست خط دینی را آشت نیست ز خود تا نکلدی از روی کجادی که سببه بود خود سبب باد زبان عشق را با دلتی نیست درین آینه مثال دلتی نیست از آن گل بود باغی و کج که گل بار کرد و بار چوبیت اگر زان دران پرستی تا نیست و اگر زان بیستی بر منی تا نیست زلیخا خودت بر سنگ افتاده بعد دل زده بیا بخت داده و انکی نیستی نمی از من غش می آید و با خن از من ختم نش چو می از من ختم هست ختم من غش است زنا</p>
<p>دوئی کیسل دوی خود خاک باشد کجا آخر کشیدش در بغل تنگ همان کرد و که تا باشد موافق</p>	<p>صباح دوستی هر اتحاد است نشد پروانه تا با شمع بکرنک اگر معشوق اسلام سن عاشق</p>	<p></p>

زمانی تیره آه بخودی شست
بیسے در راه یوسف زارنا لید
شبی چون طاقش نشو سیند سینگ
که تا وصفت حاک پر دخت
کشیدم رشتہ جانت چو ز ناز
ترا بر تخت زر که جای داوم
گهی بستم ز اخلاصت بگردن
در آن وقتیکه نشان نشو کتم بود
جو بر دی سائلی تام تو بر دور
که در خدمت عمر لیست بستم
همه داوند و نیت از کف من
جز این بختانه ام بختانه نیست
همه بپایان دین و بت شکستند
مرت نشکسته ام اخلاص ناز
که کار مشکلم چون پیش آید
خداوندی بآن زینده باشد
نخو چون قادر پرورد گاری
ترا خود هست آگاهی بر ازم
بهین از قدرت چشم امیدم
که چشمی بر رخ یوسف کشایم
منافی گر بدین اقبال شادم

کشید شمشیرش از اینهای ست
فغانش لیک گونی را نالید
بت خود را محاط سلخت نیرنگ
خداوند سراپا جوهرت ساخت
بگردن بستم و گشتم بر ستار
چنین سجده بر پایت نهادم
که با عرض دلم ساز نشمین
شعاع انسر م بر مهر میسود
بندرت میفشانم محل و گوهر
همه اسلامی من بت پرستم
بزنار و فایت داده گردن
بتی هم جز تو در کاشانه نیست
که در طاعت اسلام بستند
بدین امید گردیدم پرستار
فر آسایتم لطف کشاید
که قادر بر بخت بنده باشد
چرا باینده است رحیمی نداری
که عمری شد ازین غم میگذرم
که بخشی نور در چشم سلیدم
نگاهی کردم و طوفش نمایم
عروج عشقش باید اعتقاد

در کماله جان بدین
ز غم و غمش بر اهل
که یکایک سلام بستم
کشم و زار که احزانم
بپایان کفر و نیکو
که دیدار و با باغ و شب
در انداز باز یوسف جانم
بپایان دین و بت شکستند
بپایان دین و بت شکستند
ز انجا از روی نداشت
بر آید چون سپندش بر سر
هم در دوش و فرستاده
بپایان دین و بت شکستند
مادر را با خورشید گوی
در بر طاعت بچون
از آن بای که آمد از گریه
پس از او میزدن از درد
که از جگر و دلش شاد
چنان

که بت چن شیش زهیر سنگ نوشید
 و سید و نور طاعت شد گناهش
 که یوسف اصدایش بخت در گوش
 شد آندم که به مقصودش آباد
 که فرد این شکست آمد درستی
 ز باز را ساخت شمع یزیم یارب
 ز لطف تاین نهت خلق شد آن
 مدار و در حقیقت جز تو خلاق
 و گر عشق از تو می یابد نیازی
 بود و خاری تقاضای جلالت
 تو دادی بر لب لعلش ملاحمت
 وزین انگندیم صد شور در سر
 بصدر غزلش خود راه دادی
 دمی از لطف ستار العیولی
 جوانی پی پی بری را جولنی
 دمی از آفتابش میب هی نو
 که فرد اینک محنتها کشیدم
 ز صبح پیترم محسوس جوانی
 دمی بختی که یایم تو مطلق
 دلش ساعش این آرزو بود
 جوان روز بازش در بر آمد

چنان از جام حدت مست گردید
 بالا الله آندم لا اله الا الله
 برنگی ز دشمنی است از سنگ بر جفت
 دمی کان طاق کسری داد بر باد
 کمن با این شکستن پیچستی
 پس آن چه بود دل روشن ز رنج
 که ای پروردگار کفر و ایمان
 یقینم شد که تحت فوق آفاق
 اگر حسن است دارد از تو نازی
 بود و غرت تجلی جمالت
 تو دادی بر رخ یوسف صبا
 از نم ساختی دل صبح محشر
 تو یوسف ابدال جاه دادی
 گهی از قهر کشف الغوبی
 اگر خواهی نمائی میستوانی
 گهی چشم جهان سازی شب گوز
 همین از رحمت باشد ایدم
 سخن صفت یوسف مانی
 همی چشمی که بینم روی یوسف
 پیشین چانه این گفت و گو بود
 که بخت تیر و شب بر سر آمد

ما ندیم ز قافایوسف و یوسف
 و ان ره عالم تر شریف کردیم
 و یوسف از آن فی زمین بود
 برده ناله اش چون فی کرب
 دمی یوسف همانم و فی ابد
 که شد کفر ز دنیا محاسن
 چو در ملک داد و دین بخون
 بدل یوسف آن بود و یوسف
 شمر ز ناله تنی و عشق
 که یافت حاکم و در دست
 ز چشم زدن یا همان شد
 ندیم و دین و دین
 دمی از من نمود و دین
 و یوسف و یوسف
 چو ز لعل و گوشت
 که میشد و میشد
 غلافی فی نو دم گفت
 غلافی

نکوئی آنچه با من کرد و بیدید
نکوئی را نکوئی ساخت باید
پدی را آنکه نیکی پیش گیرد
کنون باید که بعد از پانزده سال
چو دید از دور فهمیدش که آنست
چنان گردید یوسف خرم نشاد
بجایان گفت این رخ و آن لبت
یکی را گفت باغ از بسیار
بیاجامی بده جام نشاط
بده آنم که بخشید از جوائی

از اقبال گل مقصود و پیچید
پدی را نیز چنینی کی نشاید
چرخ دولتش هرگز نمیرد
خبر گیرم که آنمه را چه شد حال
که با این رنگ زار ناتوانست
که گوئی دولتش آنروز رود
که از من در دولتش داغ تناست
بری باید و بی در حجبتم بار
که آرایم ز سر دیگر بساط
زینجا را به پیری کامرانی

مشرق گردید زینجا بیارگاه مرکافات و محرمت یوسف علیه السلام
و بغایت آبی بدعای آن حضرت تا بکن جوانی و بنیانی رسیدن

و فاخاکی ست چشم تر سحابش
نچیند کسین باغ مرکافات
گشت عاشق چو از صاف قیام
لسی که ز غریبی چون صد نشست
بجایان میری گریان بهشتی
چو مردی باز بخشد عشق حاجت
نوا از محقق خواهی بینو باش
چو یوسف با تجل شد روانه
نشست آنگاه بر تخت محنت

اجت تخم دعا شق کامیابش
گل مطلب بجز از خار آفات
سر از انجام کارش میکشد کام
در آخر گوهر مقصد بکف داشت
و گرنه زنده خودی در بهشتی
شوی گریه میسازد و جوانت
و فاجوی بجایین و رضایاش
از آن ره شاد و خرم سوئی خانه
زینجا را بصحت داد و رحمت

یغما چون بدان مجلس آمد
نخستین چه از آن بی بسامه
پدوش که در خانه آن
زبان حسن که بیکر خزان
چو در جمع بدو نشست
چو در جمع بدو نشست
شدی متاثران لغی کمال
سپید اختر شد چون
نیدان در گذشت یکبار
بگفتش و آنک شاد و جا
غریب غریب که کسیر کرد
دولستان که کسیر کرد
چنان در کشتن با تانی
که آتش او چو آتش
عظمت کند جلیب
نچایش زده با شوق
که زنده دل نیست قدر
که زنده آید جلیب
چام

چو آمد یوسف یوسف ز غمش
 دمی در بخودی ز دیال پرواز
 لبی چون زخم دل بکشد و حال
 چو یوسف یافت آگاه حالش
 شدش را جواب جرستی داد
 که ای مجور من نزدیک تر آئی
 من از تو دیده ام بسیار هست
 گنج و گوهر و علم خدائی
 من از تو دیده ام اغزان بسیار
 زینجا چون بگوش آواز یوسف
 زخو چون اشک رقت باز نشانی
 ز راه بخودی چون باز گردید
 که حرف تست خود روح روانم
 بجز آنکه که آواز تن شنیدم
 بیدار لیست یا خوابا نیچه حال
 خوش آن روزی که چشم بود دنیا
 گاه هم بود از چشمت سیه مست
 خوش آن روزیکه بودم خود کینرت
 نسیم گرد اگر سویت و زیدی
 چو خود مید و ختم پذیر است را
 بهر خجسته چشمی که کشا دم

رسید از بخودی بوی سرغش
 بخود آورد شوق یوسفش باز
 چو اسلامی سلامی داد و حال
 که آمد بوی اسلام از مقالش
 زبان مرجا از شوق بکشد
 زبان قصه احوال بکشد
 بجانم خدمتت هست منت
 بصدرا احترامم پروریدی
 تو از هم ندیدی غیر آنرا
 رسید او را بدین ساز تطف
 بردی شوق اگر جان نشنادی
 بدین قانون تو پیران گردید
 فدایت جان را تا تو انعم
 هم از لطفت بیا پوست سیدم
 که جانم مست صبا می فصاحت
 ز رخسار تو گلچین تماشا
 گهی پای تو می بوسید که دست
 ز جان مید شتم بهتر عزیزت
 ز آه من بخر سیلی ندیدی
 بامیدی که گیر دد منت را
 در آن بیک قطره اشکی می نهادم

ز راه بخودی بوی سرغش
 که ای غمش تو بیا شوقش
 بهر خجسته چشمی که کشا دم
 سر جانم ملک مال بچست
 که ای بوی دین بیا شوقش
 که هم دور از خالی دهم
 کیندر آئی اشک لایق
 بهر حق که گوهر این که گوشت
 که نماند منت گردان
 نذر دهم حق رفت از راهم
 چو دادم دولت فصلی
 زدم خود کینست با دولت
 زبانت حقان در کینست
 صدق که دم و جان نشستم
 فدایت باران کینست
 علم و درد تو بس که بچست
 از لایق است از خاطر لایق
 عین دهم سر بیا زین کینست

که با حرف زنان فتنه سامان
هنوز این در در رخ و محنت و غم
ولی دانی که خود دیوانه بودم
نمیباشد ز آئین کرم دور
دهی در بارگاه عفو هر
زندان چنین بخلت بر ایلم
پدری گریه سر کرد از تاسف
میخط جت حق موج زن شد
که میدانم که خود معذور بودی
بو سهل این گذشته از خطایت
که امروز از عطای حق توانم
چو از یوسف تطفه چنین جوش
ز راه بخودی چون باز گردید
که چون گفتم ناعرض نمیشد
بر آرد حاجتسم را کردگاری
گل این آرزو را زنگ و نیست
ترا دادم بنوت و دو دمانه
همین دارم امید از دست
مرا دوباره بخش زندگان
نماید دیده ام روشن بر ویت
ز لعل جان نفرایست کام یلم

ترا ناحق پسندیدم بزدان
بدین عصیان بود در حق من کم
زاد را که فخر دیگر گانه بودم
گرم داری ویرین تقصیر معذور
کشتی خطی از رحمت برگنا هم
بیای عفو احسانت مرا یلم
که ابر جوی شد چشم یوسف
پس آندم باز لیخا و سخن شد
بعشق کافر مجبور بودی
بگو گر هست دیگر مدعایت
ترا با دولت مطلب رسالم
ز لیخا بار دیگر رقت از هوش
بمنزل ادب این نکته سنجید
مرا در دل تمنایست عفا
که معجز دارد از وی اقتداری
مرا هم لیک جز این آرزو نیست
توانی صبح این معجز دمانی
که عیسی لب محبت نماید
و ده بار ز سر حسن جوانی
معطر ام مانع جان زیبوت
و آغوشت همین آرام دارم

شیم با تو فتنه گانی
نمایم من و تو کامرانی
چون این آرزو میسر آید
نترسد در زمان ناموس
بغضی هم و در با بسط
که یک و بیضا است با لکن
ترا ساعت که در آغوش
ز لیخا بد با تو جسد
بجست عفو که پیش
که جز جت نباشد نور
و با خدمت که داند چنان
و با بار و جت کلانی
سلاخی اجابت از تو
ولی دارد قبولت که ایلم
من و تو دعا کت از برای
شدن یک خدای نا باری
شده اند لعل خود و یوسف
بیکدم با تو جان حسن
واری

کشید از ذره مهری کلک صنعت
عجب کرغیتری کا فور بگوخت
برنگه حسن دیگر یافت باوه
که یوسف پچی تا سرگشت نشید
جوانی یافت عیش غصه نشد
تو گوئی بید مجنون سر برخواست
گل سبزی مید از شاخ سیما
ادب مضمون نوای ساز شوخی
ز لیخا یوسف و یوسف ز لیخا
ز جابر خواست شد آماده سور
که تا از خود توانم دامن چید
ایستقش با یوسف محبت

ز ابری ساخت ماهی دست قدرت
سیاهی بر سفید بچای موزخت
ز اول گشت حسن ز یاد
برنگه حسن دیگر کرد پیدا
همی جیت از قدش چون از کمان
قدش بر ناز شوخی جلوه آرست
گر قندش تب و دافند خود تاب
سر پاشد حیا و ناز و شوخی
شد از نیزنگ عشق حسن
چو یوسف از محبت گشت مامور
بیا ساقی بده جامی ز تو جید
ز لیخا هم نشد تا مست حدت

آرست حضرت یوسف علیه السلام بساط چشمن عروسی
وز لیخا را بشرف از دل و عقد خویش ساییدن شام
قراش بصر وصال تبدیل یافتن

ز و حدت داد کثرت را چو رقی
پدید آورد تقدیرش ز مرد
ز سفلی امهاتی ساخت پیدا
وزین هم نسلها موجود گردید

حکیم قادر دانا مطلق
جهان تا زوج باشد ذات او فرد
ز علوی خود پدید آورد آبا
تو الی یافت تا دینها موایید

بهر خود ز این جهان فانی
نظام دهر اندرین نسل
چو دشت بوقه قفس بیدانی
نیاید تا نیست در دانه کفالی
زنده خایه ازین دانه نیست
ز تمهید ازین دانه نیست
بهر عیش و ناز زنده گانی
کی دارد دهر ازین کام دانی
که در دهر ازین کام دانی
چنان تر بپیشی دافند زود
که غم فعل هنوزش نیست زود
تکلف از فردوس کشاد
چنان سود و دهر اصداد
که سرزد ازین کام دانی
مغنی دانی و دل خوش ز دانی
ولی جهان از دهر و خاکم
عجیب

از ان افسانه کنان پوسازی که با یوسف زلیخا هشت نازی

کام یافتن زلیخا روزگاری با موصلت مصاب
حضرت یوسف علیه السلام و حکم مکافات عشق در
لباس ناز مجبونی و متغنا می عشوقی عمر گذراندن
و از بانغ حیات بر ثمره اولاد رسیدن و بعد از
انتقال آنحضرت از کمال وفا و محبت رخت
موافقت بدارا اخلد جهان کشیدن

مزن خبر دست دل بر دهن عشق	سری بیرون کن از پیر این عشق
مه مهر دولتی را خود و بال است	ولی مهر محبت بی زوال است
ومی گردد ز قلب تو بیغش	که بگذارد غم عشقش در آتش
خلاص عشق چون نبشید عیارت	فرزاید آبروی اعتبارت
خوش آنکس کز درد عشق مست	برید از خویش دل بر بخودست
سری که شور عشقش نیست سوا	لکن با مال فسوس است بر پا
ولی کز درد عشقش نیست دغی	برافروزدکی از مطلب چراغی
زلیخا چون ازین محنی خبر هشت	ز لعل یوسف آخر کام بر دست
نیازش را محبت نازها داد	پنی هر سوزش آخر ساز داد
چو ایراز دیده گراشک فشانید	بهار مقصدش گلها و بایند
زلیخا بر هر یک آه جگر سوز	بیزم وصل شد شمع دل افروز

وین سواد و روزگار
ولی سودی نیست چنانچه
سری کردات نشاند غم عشق
و سر از او بیا نشاند غم عشق
نیاز عشق را ناز که مگر
شود خبر ناز حسن لاکلی
بگفتی نشاند زلیخا پیرا
سری ز یوسف چو محبت بی
محبت خود با محبت بی
نیاز عشق را ناز که مگر
مکافات زلیخا دست بگفت
و یوسف چو خبر ناز
چو زلیخا دلی گریه
زلیخا که از عشقش
ببین دست و چو خبر ناز
نیز از زلیخا عشقش
بخوانون اگر از عشقش
حقیت نغمه نشاند زلیخا
ببار

کل وحدت ز مثال دلی چید
 تجلی مست عرفان گشت یعنی
 که از وحی حسن یوسف فزاید
 دلی جانش نظر جای گردشت
 نبودش خبر بروی ل نظر باز
 تماش کام نفسش بود کمتر
 بهیچ کی بود صورت فرموش
 ز دی چاکش بدین چون گریبان
 بنامی دست از دستش کشید
 بعکس ظاهر او بود باطن
 بشکر معرفت طاعت گزیند
 کثون صرف نماز و ذکر و زهد
 که خود محو حقیقت شد مجازش
 بفکر خد متش آماده گردید
 که عرش اور بکرسی بجهت میسود
 چو اخلاص زینجا سخت بنیاد
 سجود خاک او و حجب ملک
 هوالتش بگفت فردوس آئین
 درش مفتوح بر روی عبادت
 بغرض سجده عفران و تائب
 اشارت کرده عابد را بطوبی

بهار اصل را آینه گزیده
 کشید از جام صورت صاف منی
 بخورشید جهانی دید بکشد
 بصورت بارخ یوسف نظر داشت
 نظر گرد داشت آنهم بود باناز
 محبت داشت امانت دیگر
 زنده چون نشامی با قبح جوش
 و دیدی یوسف از پی او گر تران
 بدستش دست یوسف چون سید
 یوسف گرچه زنی داشت لیکن
 دلش میخواست در کعبه نشیند
 نماید باقی عمر در ورزده
 چو یوسف یافت آگاهی ز رازش
 ز نقش کرامانی ساده گردید
 عبادتخانه تعمیر فرمود
 بنایی گزینست گشته آباد
 رکوب طاق اول لازم فلک
 عبارتش سر به بخش طو بر سنین
 ستونش اقامی تا قیامت
 اشارت کرده خود ابروی محراب
 ستون دیگرش از گشت نبوی

معنی بهر جمله خطای
 که از آن طاق توش خراب
 نبش قدیمهای یوسف
 ز غرض یاران گزیند
 که گشتی بود و قدری از دست
 مصای سعادت شد
 دوزخ از خرد طعن و قدری
 مسلمانان بر دستهای
 پیمانهای گشت
 که گشتی بود و قدری
 روان شد از خیالی تو
 بهر کعبه مقصود یوسف
 بهر وقت ای و قدری
 بهر حسن و قدری
 و گشتی بود و قدری
 بنامی گزینست
 بنامی گزینست
 بنامی گزینست

پیران این کبر
نام عشق آفتاب حسن
ایچام توفیق
ملک عالم بچهر
کلام احلام
نظام بشرف
شکال انعام

بجز آنکه که این را نخواست
که خدای عز و جل باین
زلف عشق باطله ای
چنان سوادین کف نام

که ای یار فادارم چه از و
مرغ و مرغ و صوان با تو خوش نیست
ز لجام قدیوسف در آغوش
بخاک و ست آندم جانفشانی
بلی باید همین از یار جانی
بکیش عشق از عاشق ندینکوست
دمی آید کمال عشق صادق
از آنرو نیست عاشق زنده بید و
چو باشد آفتاب عشق حدت
بتارست یکدم زندگانی
سیلانی در عالم داشت در کام
شوی اگر خضر آب زندگانی
سیحانی که جان بامر و گان داد
چه میدانی که آخر صحر مرگ
درین بازار نقد زندگانی
چو آخر خاک خواهی شد بهوشت
فنا شوگر هوا به عشق داری
کن عمر گرانی صرف غفلت
کن امر در را جز حیرت فردا
بیاسافی که دنیا را بقایست
یده جانی که گردم ستار جام

نمی آبی در آغوشم بیازود
درین غمخانه تاثیر تو از حسیست
گشاید زو بهار زندگی و دوش
بپی روح روان خود روان شد
که بی یارش نخوهم زندگانی
که یکدم زنده ماند و روز دوست
که خود معشوق گردد و جان عاشق
که جز یک جان نباشد مغرور و پست
کمال اتحاد آمد محبت
چه بندی دل درین بنیای فانی
چه دیگر از نیکش ماند جز تنام
که جامی از اهل آخرستانی
بیکدم خواهد آمد نقد جان داد
فروریزد ز نخل سستیست برگ
کن جز عشق سودا تا توانی
هوامی عشق کن نه برین اوجیت
ندار عشق مغیر از خاکساری
غنیمت در آن دوروزی نقد
که دنیا ساختند از بهر عقبه
مراد سرهای جز فانیست
رسا نم نشاء هستی با تمام

سوادش یک قلم سوامی عشق	بیاضش کاغذ انشای عشق است
مهر اگر چه نقشش ز تعقید	مهر جوهر فکرش ز تقلید
شامل نامه حسن آبی است	جواهر دفتر کجور شاهمی است
بچشم مردم دانا نقطه هاش	بود خود مردی در چشم خط هاش
که در چشم خرد این نقطه یعنی	کندر و شن سوادش چشم معنی
چو از زلف نرینجا عبین شد	نمر و کز دایه خطش مشک صبر شد
نمود الهام و در تاریخ انشا	مفصل قصه یوسف زینجا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بسال انجمن آرای اتمام

لک

CALL No. { ۸۹۱۵۱۳۱ } ACC. NO. ۱۹۹۳
 AUTHOR { ج ۱۱ ک ۲۵ } عبدالرحمن جامی
 TITLE کلیات جامی

۸۹۱۵۱۳۱
 ج ۱۱ ک ۲۵ ۱۹۹۳
 کلیات جامی
 AT THE TIME

Date	No.	Date	No.
	۲۵۰۸		
	۲۵۰۹		
	۲۵۱۰		
	۲۵۱۱		
	۲۵۱۲		
	۲۵۱۳		
	۲۵۱۴		
	۲۵۱۵		
	۲۵۱۶		
	۲۵۱۷		
	۲۵۱۸		
	۲۵۱۹		
	۲۵۲۰		
	۲۵۲۱		
	۲۵۲۲		
	۲۵۲۳		
	۲۵۲۴		
	۲۵۲۵		
	۲۵۲۶		
	۲۵۲۷		
	۲۵۲۸		
	۲۵۲۹		
	۲۵۳۰		
	۲۵۳۱		
	۲۵۳۲		
	۲۵۳۳		
	۲۵۳۴		
	۲۵۳۵		
	۲۵۳۶		
	۲۵۳۷		
	۲۵۳۸		
	۲۵۳۹		
	۲۵۴۰		
	۲۵۴۱		
	۲۵۴۲		
	۲۵۴۳		
	۲۵۴۴		
	۲۵۴۵		
	۲۵۴۶		
	۲۵۴۷		
	۲۵۴۸		
	۲۵۴۹		
	۲۵۵۰		
	۲۵۵۱		
	۲۵۵۲		
	۲۵۵۳		
	۲۵۵۴		
	۲۵۵۵		
	۲۵۵۶		
	۲۵۵۷		
	۲۵۵۸		
	۲۵۵۹		
	۲۵۶۰		
	۲۵۶۱		
	۲۵۶۲		
	۲۵۶۳		
	۲۵۶۴		
	۲۵۶۵		
	۲۵۶۶		
	۲۵۶۷		
	۲۵۶۸		
	۲۵۶۹		
	۲۵۷۰		
	۲۵۷۱		
	۲۵۷۲		
	۲۵۷۳		
	۲۵۷۴		
	۲۵۷۵		
	۲۵۷۶		
	۲۵۷۷		
	۲۵۷۸		
	۲۵۷۹		
	۲۵۸۰		
	۲۵۸۱		
	۲۵۸۲		
	۲۵۸۳		
	۲۵۸۴		
	۲۵۸۵		
	۲۵۸۶		
	۲۵۸۷		
	۲۵۸۸		
	۲۵۸۹		
	۲۵۹۰		
	۲۵۹۱		
	۲۵۹۲		
	۲۵۹۳		
	۲۵۹۴		
	۲۵۹۵		
	۲۵۹۶		
	۲۵۹۷		
	۲۵۹۸		
	۲۵۹۹		
	۲۶۰۰		
	۲۶۰۱		
	۲۶۰۲		
	۲۶۰۳		
	۲۶۰۴		
	۲۶۰۵		
	۲۶۰۶		
	۲۶۰۷		
	۲۶۰۸		
	۲۶۰۹		
	۲۶۱۰		
	۲۶۱۱		
	۲۶۱۲		
	۲۶۱۳		
	۲۶۱۴		
	۲۶۱۵		
	۲۶۱۶		
	۲۶۱۷		
	۲۶۱۸		
	۲۶۱۹		
	۲۶۲۰		
	۲۶۲۱		
	۲۶۲۲		
	۲۶۲۳		
	۲۶۲۴		
	۲۶۲۵		
	۲۶۲۶		
	۲۶۲۷		
	۲۶۲۸		
	۲۶۲۹		
	۲۶۳۰		
	۲۶۳۱		
	۲۶۳۲		
	۲۶۳۳		
	۲۶۳۴		
	۲۶۳۵		
	۲۶۳۶		
	۲۶۳۷		
	۲۶۳۸		
	۲۶۳۹		
	۲۶۴۰		
	۲۶۴۱		
	۲۶۴۲		
	۲۶۴۳		
	۲۶۴۴		
	۲۶۴۵		
	۲۶۴۶		
	۲۶۴۷		
	۲۶۴۸		
	۲۶۴۹		
	۲۶۵۰		
	۲۶۵۱		
	۲۶۵۲		
	۲۶۵۳		
	۲۶۵۴		
	۲۶۵۵		
	۲۶۵۶		
	۲۶۵۷		
	۲۶۵۸		
	۲۶۵۹		
	۲۶۶۰		
	۲۶۶۱		
	۲۶۶۲		
	۲۶۶۳		
	۲۶۶۴		
	۲۶۶۵		
	۲۶۶۶		
	۲۶۶۷		
	۲۶۶۸		
	۲۶۶۹		
	۲۶۷۰		
	۲۶۷۱		
	۲۶۷۲		
	۲۶۷۳		
	۲۶۷۴		
	۲۶۷۵		
	۲۶۷۶		
	۲۶۷۷		
	۲۶۷۸		
	۲۶۷۹		
	۲۶۸۰		
	۲۶۸۱		
	۲۶۸۲		
	۲۶۸۳		
	۲۶۸۴		
	۲۶۸۵		
	۲۶۸۶		
	۲۶۸۷		
	۲۶۸۸		
	۲۶۸۹		
	۲۶۹۰		
	۲۶۹۱		
	۲۶۹۲		
	۲۶۹۳		
	۲۶۹۴		
	۲۶۹۵		
	۲۶۹۶		
	۲۶۹۷		
	۲۶۹۸		
	۲۶۹۹		
	۲۷۰۰		
	۲۷۰۱		
	۲۷۰۲		
	۲۷۰۳		
	۲۷۰۴		
	۲۷۰۵		
	۲۷۰۶		
	۲۷۰۷		
	۲۷۰۸		
	۲۷۰۹		
	۲۷۱۰		
	۲۷۱۱		
	۲۷۱۲		
	۲۷۱۳		
	۲۷۱۴		
	۲۷۱۵		
	۲۷۱۶		
	۲۷۱۷		
	۲۷۱۸		
	۲۷۱۹		
	۲۷۲۰		
	۲۷۲۱		
	۲۷۲۲		
	۲۷۲۳		
	۲۷۲۴		
	۲۷۲۵		
	۲۷۲۶		
	۲۷۲۷		
	۲۷۲۸		
	۲۷۲۹		
	۲۷۳۰		
	۲۷۳۱		
	۲۷۳۲		
	۲۷۳۳		
	۲۷۳۴		
	۲۷۳۵		
	۲۷۳۶		
	۲۷۳۷		
	۲۷۳۸		
	۲۷۳۹		
	۲۷۴۰		
	۲۷۴۱		
	۲۷۴۲		
	۲۷۴۳		
	۲۷۴۴		
	۲۷۴۵		
	۲۷۴۶		
	۲۷۴۷		
	۲۷۴۸		
	۲۷۴۹		
	۲۷۵۰		
	۲۷۵۱		
	۲۷۵۲		
	۲۷۵۳		
	۲۷۵۴		
	۲۷۵۵		
	۲۷۵۶		
	۲۷۵۷		
	۲۷۵۸		
	۲۷۵۹		
	۲۷۶۰		
	۲۷۶۱		
	۲۷۶۲		
	۲۷۶۳		
	۲۷۶۴		
	۲۷۶۵		
	۲۷۶۶		
	۲۷۶۷		
	۲۷۶۸		
	۲۷۶۹		
	۲۷۷۰		
	۲۷۷۱		
	۲۷۷۲		
	۲۷۷۳		
	۲۷۷۴		
	۲۷۷۵		
	۲۷۷۶		
	۲۷۷۷		
	۲۷۷۸		
	۲۷۷۹		
	۲۷۸۰		
	۲۷۸۱		
	۲۷۸۲		
	۲۷۸۳		
	۲۷۸۴		
	۲۷۸۵		
	۲۷۸۶		
	۲۷۸۷		
	۲۷۸۸		
	۲۷۸۹		
	۲۷۹۰		
	۲۷۹۱		
	۲۷۹۲		
	۲۷۹۳		
	۲۷۹۴		
	۲۷۹۵		
	۲۷۹۶		
	۲۷۹۷		
	۲۷۹۸		
	۲۷۹۹		
	۲۸۰۰		
	۲۸۰۱		
	۲۸۰۲		
	۲۸۰۳		
	۲۸۰۴		
	۲۸۰۵		
	۲۸۰۶		
	۲۸۰۷		
	۲۸۰۸		
	۲۸۰۹		
	۲۸۱۰		
	۲۸۱۱		
	۲۸۱۲		
	۲۸۱۳		
	۲۸۱۴		
	۲۸۱۵		
	۲۸۱۶		
	۲۸۱۷		
	۲۸۱۸		
	۲۸۱۹		
	۲۸۲۰		
	۲۸۲۱		
	۲۸۲۲		
	۲۸۲۳		
	۲۸۲۴		
	۲۸۲۵		
	۲۸۲۶		
	۲۸۲۷		
	۲۸۲۸		
	۲۸۲۹		
	۲۸۳۰		
	۲۸۳۱		
	۲۸۳۲		
	۲۸۳۳		
	۲۸۳۴		
	۲۸۳۵		
	۲۸۳۶		
	۲۸۳۷		
	۲۸۳۸		
	۲۸۳۹		
	۲۸۴۰		
	۲۸۴۱		
	۲۸۴۲		
	۲۸۴۳		
	۲۸۴۴		
	۲۸		

